**هو**

**121**

**مثنوي معنوي**

**مولانا جلال الدين مولوي بلخي**

**دفتر سوم**

**تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد   
صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)

**لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.  
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:**[**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org)

[**دفتر سوم مثنوي**](#_Toc178947768)

[1. مقدمه دفتر سوم 13](#_Toc178947769)

[2. قصۀ خورندگان پيل بچه از حرص و ترك نصيحت ناصح 15](#_Toc178947770)

[3. بقيۀ قصۀ متعرضان پيل بچگان 17](#_Toc178947771)

[4. بازگشتن بحكايت پيل 18](#_Toc178947772)

[5. بيان آن كه خطاي محبان بهتر از صواب بيگانگان است 19](#_Toc178947773)

[6. امر حق به موسي عليه السلام كه مرا به دهاني خوان كه بدان دهان گناه نكرده باشي 19](#_Toc178947774)

[7. در بيان آنكه، الله گفتن نيازمند، عين لبيك گفتن حق است 20](#_Toc178947775)

[8. فريفتن روستائي، شهري را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسيار 21](#_Toc178947776)

[9. قصۀ اهل سبا و طاغي كردن نعمت، ايشان را 23](#_Toc178947777)

[10. جمع آمدن اهل آفت هر صباحي بر در صومعۀ عيسي عليه السلام جهت طلب شفا به دعاي او 24](#_Toc178947778)

[11. باقي قصۀ اهل سبا 26](#_Toc178947779)

[12. باقي داستان رفتن خواجه به دعوت روستائي بسوي ده 28](#_Toc178947780)

[13. دعوت باز بطان را از آب به صحرا 28](#_Toc178947781)

[14. رجوع به حکايت خواجه و روستائي 29](#_Toc178947782)

[15. قصۀ اهل ضروان و حيله كردن ايشان تا بي زحمت درويشان باغها را قطاف كنند 30](#_Toc178947783)

[16. روان شدن خواجه به سوي ده 31](#_Toc178947784)

[17. رفتن خواجه و قومش به سوي ده 32](#_Toc178947785)

[18. نواختن مجنون آن سگي را كه مقيم كوي ليلي بود 33](#_Toc178947786)

[19. رسيدن خواجه و قومش به ده و ناديده و ناشناخت آوردن روستايي ايشان را 34](#_Toc178947787)

[20. افتادن شغال در خم رنگ و رنگين شدن و دعوي طاوسي كردن ميان شغالان 38](#_Toc178947788)

[21. چرب كردن مرد لافي لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بيرون آمدن ميان حريفان كه من چنين خورده ام و چنان 39](#_Toc178947789)

[22. ايمن بودن بلعم باعور كه امتحانها كرد حضرت او را و از آنها روي سپيد آمد 39](#_Toc178947790)

[23. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان 40](#_Toc178947791)

[24. دعوي طاوسي كردن آن شغال كه در خم صباغ افتاد 40](#_Toc178947792)

[25. تشبيه فرعون و دعوي الوهيت او بدان شغال كه دعوي طاوسي مي كرد 41](#_Toc178947793)

[26. تفسير وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ 41](#_Toc178947794)

[27. قصۀ هاروت و ماروت و دليري ايشان بر امتحان حقتعالي 41](#_Toc178947795)

[28. مستي بز از ديدن مهده و جَستن او بکوه مقابل 42](#_Toc178947796)

[29. تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمين را 43](#_Toc178947797)

[30. قصۀ خواب ديدن فرعون، آمدن موسي عليه السلام را و تدارك انديشيدن 43](#_Toc178947798)

[31. به ميدان خواندن بني اسرائيل را از براي حيلة منع ولادت موسي عليه السلام 44](#_Toc178947799)

[32. حكايت در تمثيل 44](#_Toc178947800)

[33. باز گشتن فرعون از ميدان به شهر، شاد به تفريق بني اسرائيل از زنانشان در شب حمل 44](#_Toc178947801)

[34. جمع آمدن عمران با مادر موسي و حامله شدن او 45](#_Toc178947802)

[35. وصيت كردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت كه مرا نديده باشي 45](#_Toc178947803)

[36. ترسيدن فرعون از آن بانگ و غريو و غوغا 45](#_Toc178947804)

[37. پيدا شدن ستارۀ موسي بر آسمان و غريو منجمان در ميدان 46](#_Toc178947805)

[38. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوي ميدان هم جهت مكر 47](#_Toc178947806)

[39. بوجود آمدن موسي عليه السلام و آمدن عوانان به خانۀ عمران و وحي آمدن به مادر موسي كه وي را در آتش انداز 47](#_Toc178947807)

[40. وحي آمدن به مادر موسي عليه السلام كه در آبش افكن 48](#_Toc178947808)

[41. حكايت مارگير كه اژدهاي افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پيچيده به بغداد آورد 49](#_Toc178947809)

[42. تهديد كردن فرعون، موسي را عليه السلام را 52](#_Toc178947810)

[43. جواب موسي فرعون را در تهديدي كه مي كردش 52](#_Toc178947811)

[44. پاسخ فرعون موسي را عليه السلام 53](#_Toc178947812)

[45. جواب موسي فرعون را 53](#_Toc178947813)

[46. مهلت دادن موسي عليه السلام فرعون را تا ساحران را جمع كند از مداين 53](#_Toc178947814)

[47. فرستادن فرعون به مداين در طلب ساحران 55](#_Toc178947815)

[48. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسيدن از روان پدر حقيقت موسي عليه السلام را 56](#_Toc178947816)

[49. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود 56](#_Toc178947817)

[50. تشبيه كردن قرآن مجيد را بعصاي موسي و وفات مصطفي عليه السلام را تشبيه نمودن به خواب موسي و قاصدان تغيير قرآن را به آن دو ساحر بچه كه قصد بردن عصا كردند چون موسي عليه السلام را خفته يافتند 57](#_Toc178947818)

[51. بقيۀ حکايت موسي عليه السلام 58](#_Toc178947819)

[52. جمع آمدن ساحران از مدائن پيش فرعون و تشريفها يافتن و دست بر سينه زدن در قهر خصم او که اين بر ما نويس 59](#_Toc178947820)

[53. اختلاف كردن در چگونگي و شكل پيل 59](#_Toc178947821)

[54. دعوت کردن نوح عليه السلام پسر را و سرکشيدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم 61](#_Toc178947822)

[55. توفيق ميان اين دو حديث كه الرضا بالكفر كفر و حديث ديگر که من لم يرض بقضائي و لم يصبر علي بلائي فليطلب رباً سوائي 63](#_Toc178947823)

[56. مثل در بيان آن كه حيرت مانع بحث و فكرتوست 63](#_Toc178947824)

[57. در بيان آنکه در ميان صحابه حافظ کسي نبود 64](#_Toc178947825)

[58. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه كردن عشق نامه در حضور معشوق خويش و معشوق آن را ناپسند داشتن كه طلب الدليل عند حضور المدلول قبيح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الي المعلوم مذموم 65](#_Toc178947826)

[59. حكايت آن مرد كه در عهد داود عليه السلام شب و روز دعا مي كرد كه مرا روزي حلال ده بي رنج 66](#_Toc178947827)

[60. دويدن گاو در خانۀ آن دعا كننده به الحاح، قال النَّبي صلي الله عليه و سلم إن الله يحب الملحين في الدعاء زيرا همين خواست از حقتعالي و الحاح خواهنده را بهست از آنچه ميخواهد آنرا از وي و عذر گفتن ناظم يعني مولوي و مدد خواستن او 68](#_Toc178947828)

[61. بيان آنكه علم را دو پر و گمان را يك پر است و مثال ظنّ و يقين در علم 69](#_Toc178947829)

[62. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظيم خلق و رغبت مشتريان به وي و حكايت معلم و کودکان 69](#_Toc178947830)

[63. در بيان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوي است و تفاوت عقول از تحصيل علم است 70](#_Toc178947831)

[64. در وهم افکندن كودكان، استاد را 70](#_Toc178947832)

[65. بيمار شدن فرعون هم به وهم از تعظيم خلقان 70](#_Toc178947833)

[66. رنجور شدن استاد به وهم 71](#_Toc178947834)

[67. در جامۀ خواب افتادن استاد و ناليدن او از وهم رنجوري 71](#_Toc178947835)

[68. دوم بار در وهم افکندن كودكان استاد را كه او را از قرآن خواندن ما درد سر افزايد 72](#_Toc178947836)

[69. خلاص يافتن كودكان از مكتب بدين مكر 72](#_Toc178947837)

[70. رفتن مادران كودكان به عيادت اوستاد 72](#_Toc178947838)

[71. در بيان آنكه تن روح را چون لباسي است و اين دست آستين دست روح است و اين پاي موزۀ پاي روح است 73](#_Toc178947839)

[72. حكايت آن درويش كه در كوه خلوت كرده بود و بيان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در اين منقبت كه أنا جليس من ذكرني و أنيس من استأنس بي 73](#_Toc178947840)

[ور بي همه اي چو با مني با همه اي 73](#_Toc178947841)

[73. ديدن زرگر عاقبت كار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعير ترازو 73](#_Toc178947842)

[74. بقيۀ قصۀ آن زاهد كوهي كه نذر كرده بود كه ميوۀ كوهي از درخت باز نگيرم و درخت نيفشانم و كسي را نگويم به صريح و كنايت كه بيفشان مگر آن خورم كه باد افكنده باشد از درخت 74](#_Toc178947843)

[75. تشبيه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پيدا 75](#_Toc178947844)

[76. مضطر شدن فقير نذر كرده به كندن امرود از درخت و گوشمال حق رسيدن بي مهلت 75](#_Toc178947845)

[77. متهم كردن آن شيخ با دزدان و بريدن دستش را 76](#_Toc178947846)

[78. كرامات شيخ اقطع و زنبيل بافتن او به دو دست 77](#_Toc178947847)

[79. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا 78](#_Toc178947848)

[80. شكايت استر پيش شتر كه من بسيار در رو مي افتم و تو نمي افتي الا به نادر و جواب گفتن آن 79](#_Toc178947849)

[81. اجتماع اجزاي خر عزير بعد از پوسيدن باذن الله و در هم مُركب شدن پيش چشم عزير عليه السلام 79](#_Toc178947850)

[82. جزع ناكردن شيخي بر مرگ فرزندان خويش 80](#_Toc178947851)

[83. عذر گفتن شيخ بهر ناگريستن بر مرگ فرزندان خود 81](#_Toc178947852)

[84. قصۀ خواندن شيخ ضرير مصحف را در رو و بينا شدن وقت قرائت 82](#_Toc178947853)

[85. صبر كردن لقمان چون ديد كه داود عليه السلام حلقه ها مي ساخت از سؤال كردن با اين نيت كه صبر از سؤال موجب فرج باشد 82](#_Toc178947854)

[86. بقيۀ حكايت نابينا و مصحف خواندن او 83](#_Toc178947855)

[87. صفت بعضي از اوليا كه راضيند به احكام قضاي الهي و لابه نكنند كه اين حكم را بگردان 83](#_Toc178947856)

[88. سؤال كردن بهلول آن درويش را 84](#_Toc178947857)

[89. قصۀ دقوقي و كراماتش 85](#_Toc178947858)

[90. باز گشتن به قصۀ دقوقي 86](#_Toc178947859)

[91. سِرّ طلب كردن موسي خضر را با كمال نبوت و قربت 87](#_Toc178947860)

[92. باز گشتن به قصۀ دقوقي 87](#_Toc178947861)

[93. نمودن مثال هفت شمع سوي ساحل 87](#_Toc178947862)

[94. شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع 88](#_Toc178947863)

[95. نمودن آن شمعها در نظر آن شيخ هفت مرد 88](#_Toc178947864)

[96. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت 88](#_Toc178947865)

[97. مخفي بودن آن درختان از چشم خلق 89](#_Toc178947866)

[98. يك درخت شدن آن هفت درخت 90](#_Toc178947867)

[99. هفت مرد شدن آن هفت درخت 90](#_Toc178947868)

[100. پيش رفتن دقوقي به امامت 91](#_Toc178947869)

[101. پيش رفتن دقوقي به امامت آن قوم 92](#_Toc178947870)

[102. اقتدا كردن قوم از پس دقوقي 93](#_Toc178947871)

[103. بيان اشارت سلام سوي دست راست در قيامت از هيبت محاسبۀ حق و از انبيا استعانت و شفاعت خواستن 94](#_Toc178947872)

[104. شنيدن دقوقي در ميان نماز افغان اهل كشتي را در غرق شدن 95](#_Toc178947873)

[105. تصوّرات مرد حازم 95](#_Toc178947874)

[106. دعا و شفاعت دقوقي در خلاص كشتي 96](#_Toc178947875)

[107. انكار كردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقي و پريدن ايشان و ناپيدا شدن در پردۀ غيب و حيران شدن دقوقي كه بر هوا رفتند يا بر زمين 98](#_Toc178947876)

[108. باز شرح كردن حكايت آن طالب روزي حلال بي كسب و رنج در عهد داود عليه السلام و مستجاب شدن دعاي او 99](#_Toc178947877)

[109. رفتن هر دو خصم نزد داود پيغامبر عليه السلام 99](#_Toc178947878)

[110. شنيدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال كردن از مدعي عليه 101](#_Toc178947879)

[111. حكم كردن داود عليه السلام بر كشندۀ گاو 102](#_Toc178947880)

[112. تضرع آن شخص از داوري داود عليه السلام 102](#_Toc178947881)

[113. رفتن داود عليه السلام در خلوت تا آنچه حق است پيدا شود 103](#_Toc178947882)

[114. حكم كردن داود عليه السلام بر صاحب گاو كه از سر گاو برخيز و تشنيع صاحب گاو بر داود عليه السلام 103](#_Toc178947883)

[115. حكم كردن داود بر صاحب گاو كه جملۀ مال خود را به وي ده 104](#_Toc178947884)

[116. عزم كردن داود عليه السلام به خواندن خلق بدان صحرا كه راز آشكارا كند و حجتها همه قطع كند 104](#_Toc178947885)

[117. گواهي دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنيا 105](#_Toc178947886)

[118. بيرون رفتن خلايق به سوي آن درخت 105](#_Toc178947887)

[119. قصاص فرمودن داود عليه السلام خوني را بعد از الزام حجت بر او 106](#_Toc178947888)

[120. بيان آن كه نفس آدمي به جاي آن خوني است كه مدعي گاو گشته بود و آن گاو كشنده عقل است و داود حق است يا شيخ كه نايب حق است كه به قوت و ياري او تواند ظالم را كشتن و توانگر شدن به روزي بي كسب و بي حساب 107](#_Toc178947889)

[121. مثال 107](#_Toc178947890)

[122. گريختن عيسي عليه السلام بر فراز كوه از احمقان 109](#_Toc178947891)

[123. قصۀ اهل سبا و حماقت ايشان و اثر ناكردن نصيحت انبيا در احمقان 110](#_Toc178947892)

[124. شرح آن كور دور بين و آن كر تيز شنو و آن برهنۀ دراز دامن 111](#_Toc178947893)

[125. صفت خرّمي شهر سبا و ناشكري اهل آن 112](#_Toc178947894)

[126. آمدن سيزده پيغمبر به نصيحت اهل شهر سبا 113](#_Toc178947895)

[127. معجزه خواستن قوم از پيغمبران 114](#_Toc178947896)

[128. متهم داشتن قوم انبيا را عليهم السلام 115](#_Toc178947897)

[129. حكايت خرگوشان كه خرگوشي را به رسالت پيش فيل فرستادند كه بگو: من رسول ماه آسمانم پيش تو، كه از اين چشمۀ آب حذر كن. چنانكه در كتاب كليله و دمنه آمده 115](#_Toc178947898)

[130. جواب گفتن انبيا طعن ايشان را و مثل زدن ايشان را 116](#_Toc178947899)

[131. بيان آنكه هر كس را نرسد مثل آوردن خاصه در كار الهي 117](#_Toc178947900)

[132. مثلها زدن قوم نوح عليه السلام به استهزا در زمان كشتي ساختن 118](#_Toc178947901)

[133. حكايت آن دزد كه پرسيدندش: چه مي كني نيم شب در بُن اين ديوار؟ گفت: دُهُل مي زنم 118](#_Toc178947902)

[134. جواب آن مثل كه منكران گفتند از رسالت خرگوش پيغام پيل را از ماه آسمان 118](#_Toc178947903)

[135. معني حزم و مثال مرد حازم 120](#_Toc178947904)

[136. وخامت حال آن مرغ كه ترك حزم كرد از حرص و هوا 120](#_Toc178947905)

[137. حكايت نذر كردن سگان هر زمستان كه چون تابستان آيد خانه سازيم از بهر زمستان 121](#_Toc178947906)

[138. منع كردن منكران، انبيا عليهم السلام را از نصيحت كردن و حجت آوردن جبريانه 122](#_Toc178947907)

[139. جواب انبيا عليهم السلام جبريان را 122](#_Toc178947908)

[140. مكرر كردن كافران حجتهاي جبريانه خود را 123](#_Toc178947909)

[141. باز جواب انبيا عليهم السلام ايشان را 123](#_Toc178947910)

[142. مكرر كردن قوم اعتراض ترجيه بر انبيا عليهم السلام 124](#_Toc178947911)

[143. باز جواب انبيا عليهم السلام 124](#_Toc178947912)

[144. حكمت در آفريدن دوزخ آن جهان و زندان اين جهان تا معبد منکران گردد كه ائْتِيا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً 125](#_Toc178947913)

[145. بيان آن كه حق تعالي صورت ملوك را سبب مسخر كردن جباران كه مسخر حق نباشند ساخته است چنان كه موسي عليه السلام باب صغير ساخت بر ربض قدس جهت ركوع جباران بني اسرائيل وقت در آمدن كه ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّة نغفر لکم 126](#_Toc178947914)

[146. قصۀ عشق صوفي بر سفرۀ تهي از خورش 126](#_Toc178947915)

[147. مخصوص بودن يعقوب عليه السلام به چشيدن جام حق از روي يوسف و كشيدن بوي حق از بوي يوسف و حرمان برادران و غيرهم از اين هر دو 127](#_Toc178947916)

[148. حكايت امير و غلامش كه نماز باره بود و انس عظيم داشت در نماز و مناجات با حق 128](#_Toc178947917)

[149. نوميد شدن انبيا عليهم السلام از قبول و پذيرايي منكران قوله حَتَّي إِذَا اسْتَيأَسَ الرُّسُلُ الخ 129](#_Toc178947918)

[150. بيان آن كه ايمان مقلد خوف است و رجا 130](#_Toc178947919)

[151. بيان آنكه رسول صلي الله عليه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالي أولياء أخفياء 130](#_Toc178947920)

[152. حكايت منديل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن 130](#_Toc178947921)

[153. قصۀ فرياد رسيدن رسول صلي الله عليه و آله كاروان عرب را كه از تشنگي و بي آبي درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بيرون انداخته 131](#_Toc178947922)

[154. مشك آن غلام از غيب پُر آب كردن به معجزه و آن غلام سياه را سپيد رو كردن باذن الله تعالي 132](#_Toc178947923)

[155. ديدن خواجه غلام خود را سپيد و ناشناختن كه اوست و گفتن كه غلام مرا تو كشته اي خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت 133](#_Toc178947924)

[156. بيان آن كه حق تعالي هر چه داد و آفريد از سماوات و ارض و اعيان و اعراض، همه به استدعاي حاجت آفريد، خود را محتاج چيزي بايد كردن تا بدهد كه أَ مَّنْ يجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است 134](#_Toc178947925)

[157. آمدن آن زن كافره با طفل شير خواره به نزديك مصطفي عليه السلام و ناطق شدن طفل عيسي وار به معجزات رسول خدا 135](#_Toc178947926)

[158. ربودن عقاب موزۀ مصطفي عليه السلام را و بردن بر هوا و نگون كردن و از موزه ماري سياه فرو افتادن 135](#_Toc178947927)

[159. وجه عبرت گرفتن از اين حكايت و يقين دانستن إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يسْراً 136](#_Toc178947928)

[160. استدعا نمودن آن مرد از موسي زبان بهايم با طيور 136](#_Toc178947929)

[161. وحي آمدن از حق تعالي به موسي كه بياموزش چيزي كه استدعا مي كند يا بعضي از آن 137](#_Toc178947930)

[162. قانع شدن آن مرد طالب بتعليم زبان مرغ خانگي و سگ و اجابت موسي عليه السلام 138](#_Toc178947931)

[163. جواب خروس سگ را 138](#_Toc178947932)

[164. خجل گشتن خروس پيش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده 139](#_Toc178947933)

[165. خبر كردن خروس از مرگ خواجه 139](#_Toc178947934)

[166. دويدن آن شخص به سوي موسي به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنيد 140](#_Toc178947935)

[167. دعاكردن موسي آن شخص را تا به ايمان رود از دنيا 141](#_Toc178947936)

[168. اجابت كردن حق تعالي دعاي موسي را عليه السلام 141](#_Toc178947937)

[169. حكايت آن زن كه فرزندش نمي زيست بناليد جواب آمد كه اين عوض رياضت توست و به جاي جهاد مجاهدان است تو را 141](#_Toc178947938)

[170. در آمدن حمزه رضي الله عنه در حرب بي زره 142](#_Toc178947939)

[171. جواب حمزه مر خلق را 142](#_Toc178947940)

[172. حيلۀ دفع مغبون شدن در بيع و شري 145](#_Toc178947941)

[173. وفات يافتن بلال با شادي 145](#_Toc178947942)

[174. حكمت ويران شدن تن به مرگ 146](#_Toc178947943)

[175. تشبيه دنيا كه به ظاهر فراخ است و به معني تنگ و تشبيه خواب رابموت که خلاص از تنگي است 146](#_Toc178947944)

[176. بيان آنكه هر چه غفلت و غم و كاهلي و تاريكيست همه از تن است كه ارضي است و سفلي 147](#_Toc178947945)

[177. تشبيه نص با قياس 148](#_Toc178947946)

[178. آداب المستمعين و المريدين عند فيض الحكمة من لسان الشيخ 149](#_Toc178947947)

[179. شناختن هر حيواني بوي عدوي خود را و حذر كردن و بطالت و خسارت آنكس كه عدوي كسي بود كه از او حذر ممكن نيست و فرار ممكن نه و مقابله ممكن نه 149](#_Toc178947948)

[180. فرق ميان دانستن چيزي به مثال و تقليد و ميان دانستن ماهيت آن چيز به تحقيق 150](#_Toc178947949)

[181. جمع و تفريق ميان نفي و اثبات يك چيز از روي نسبت و اختلاف جهت 151](#_Toc178947950)

[182. مسئله فنا و بقاي درويش کامل 151](#_Toc178947951)

[183. قصۀ وكيل صدر جهان كه متهم شد و از بخارا گريخت از بيم جان، باز عشقش كشيد روكشان، كه كار جان سهل باشد عاشقان را 152](#_Toc178947952)

[184. پيدا شدن روح القدس به صورت آدمي بر مريم بوقت غسل و برهنگي و پناه گرفتن به حق تعالي 152](#_Toc178947953)

[185. گفتن روح القدس مريم را كه من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو كه فرمان اين است 154](#_Toc178947954)

[186. عزم كردن آن وكيل از عشق كه رجوع كند به بخارا، لاابالي وار 155](#_Toc178947955)

[187. پرسيدن معشوقي از عاشق غريب خود كه از شهرها كدام شهر را خوشتر يافتي و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاتر 156](#_Toc178947956)

[188. منع كردن دوستان او را از رجوع كردن به بخارا و تهديد كردن و لاابالي گفتن او 156](#_Toc178947957)

[189. لاابالي گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق 157](#_Toc178947958)

[190. رو نهادن آن بندۀ عاشق سوي بخارا 158](#_Toc178947959)

[191. در آمدن آن عاشق لاابالي در بخارا و تحذير كردن دوستان او را از پيدا شدن 158](#_Toc178947960)

[192. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهديد كنندگان را 159](#_Toc178947961)

[193. رسيدن آن عاشق به معشوق خويش چون دست از جان بشست 160](#_Toc178947962)

[194. صفت آن مسجد كه مهمان كش بود و آن عاشق مرگ جوي لاابالي كه در آن مسجد مهمان شد 160](#_Toc178947963)

[195. مهمان آمدن در آن مسجد 161](#_Toc178947964)

[196. ملامت كردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهديد كردن مر او را 161](#_Toc178947965)

[197. جواب گفتن عاشق عاذلان را 161](#_Toc178947966)

[198. بيان آنکه عشق جالينوس بر اين حيات دنيا بود كه هنر او همين جا به كار مي آيد هنري نورزيده است كه در آن بازار به كار آيد آن جا خود را به عوام يكسان مي بيند 162](#_Toc178947967)

[199. ملامت كردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد 163](#_Toc178947968)

[200. گفتن شيطان قريش را كه به جنگ احمد آئيد كه من ياريها كنم و قبيلۀ خود را به ياري خوانم و وقت ملاقات صفين گريختن او 164](#_Toc178947969)

[201. مكرر كردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان كش 166](#_Toc178947970)

[202. جواب گفتن مهمان ايشان را و مثل آوردن به دفع كردن حارس كشت به بانگ دف از كشت شتري را كه كوس محمودي بر پشت او زدندي 167](#_Toc178947971)

[203. تمثيل گريختن مومن و بي صبري او در بلا به اضطراب و بي قراري نخود بجوش در ديگ تا بيرون جهد و منع کدبانو 169](#_Toc178947972)

[204. تمثيل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود 170](#_Toc178947973)

[205. عذر گفتن كدبانو با نخود و حكمت در جوش داشتن كدبانو نخود را 171](#_Toc178947974)

[206. باقي قصۀ مهمان آن مسجد مهمان كش و ثبات و صدق او 171](#_Toc178947975)

[207. ذكر خيال بد انديشيدن قاصر فهمان 172](#_Toc178947976)

[208. تفسير اين خبر مصطفي عليه السلام كه "اِنّ للقرآن ظهرٌ و بطنٌ و لبطنه بطن إلي سبعة أبطن" 173](#_Toc178947977)

[209. بيان آنكه رفتن انبيا و اوليا عليهم السلام به كوهها و غارها جهت پنهان كردن خويش نيست و جهت خوف و تشويش خلق نيست بلكه جهت ارشاد خلق است و تحريض بر انقطاع از دنيا به قدر ممكن 173](#_Toc178947978)

[210. تشبيه صورت اوليا و صورت كلام اوليا به صورت عصاي موسي و صورت افسون ِ عيسي عليهم السلام 173](#_Toc178947979)

[211. تفسير يا جِبالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيرَ 174](#_Toc178947980)

[212. جواب طعنه زنندۀ مثنوي از قصور فهم خود 174](#_Toc178947981)

[213. مثل زدن در رميدن كرّۀ اسب از خوردن آب و سبب شخوليدن سايسان 175](#_Toc178947982)

[214. بقيۀ ذكر آن مهمان ِ مسجدِ مهمان كش 176](#_Toc178947983)

[215. تفسير آيه وَ أَجْلِبْ عَلَيهِمْ بِخَيلِكَ وَ رَجِلِكَ 176](#_Toc178947984)

[216. رسيدن بانگ طلسم نيم شب مهمان مسجد را 177](#_Toc178947985)

[217. ملاقات آن عاشق با صدر جهان 178](#_Toc178947986)

[218. جذب هر عنصري جنس خود را كه در تركيب آدمي محتبس شده است به غير جنس 179](#_Toc178947987)

[219. منجذب شدن جان نيز به عالم ارواح و تقاضا و ميل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزاي اجسام كه ُكندۀ پاي باز ِ روح اند 180](#_Toc178947988)

[220. فسخ عزايم و نقضها جهت با خبر كردن آدمي را از آن كه مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم ِ او را فسخ ناكردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم كردن دارد، تا باز عزمش را بشكند، تا تنبيه بر تنبيه بود 181](#_Toc178947989)

[221. نظر كردن پيغامبر عليه الصلاة و السلام به اسيران و تبسم كردن و گفتن كه: عجبت من قوم يجرون إلي الجنة بالسلاسل و الأغلال 181](#_Toc178947990)

[222. تفسير اين آية كه إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ الآية، طاعنان مي گفتيد كه از ما و محمد (ص) آن كه حق است فتح و نصرتش بده و اين بدان مي گفتيد که گمان داشتند که خود بر حقيد و طالب حق بيغرض اكنون محمد (ص) منصور شد 182](#_Toc178947991)

[223. سر آنكه بيمراد باز گشتن رسول عليه السلام از حديبيه حق تعالي لقب آن فتح كرد كه إِنَّا فَتَحْنا لک فتحاً مبينا به صورت غلق بود و به معني فتح چنانكه شكستن مشك بظاهر شكستن است و بمعني درست كردن است مشكي او را و تكميل فوايد اوست 182](#_Toc178947992)

[224. تفسير اين خبر كه مصطفي عليه السلام فرمود لا تفضلوني علي يونس بن متي 183](#_Toc178947993)

[225. آگاه شدن پيغامبر (ص) از طعن ايشان بر شماتت او 183](#_Toc178947994)

[226. فهم کردن رسول عليه السلام ضمير اسيران را 184](#_Toc178947995)

[227. بيان آن كه طاغي در عين قاهري مقهور است و در عين منصوري مأسور 184](#_Toc178947996)

[228. جذب معشوق عاشق را من حيث لا يعلمه العاشق و لا يرجوه و لا يخطر بباله و لا يظهر من ذلك الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج باليأس مع دوام الطلب 186](#_Toc178947997)

[229. رسيدن بخاري عاشق در بندگي صدر جهان 186](#_Toc178947998)

[230. داد خواستن پشه از باد به حضرت سليمان عليه السلام 187](#_Toc178947999)

[231. امر كردن سليمان عليه السلام پشۀ متظلم را به احضار خصم به ديوان حكم 188](#_Toc178948000)

[232. نواختن معشوق عاشق بيهوش را تا بهوش باز آيد 188](#_Toc178948001)

[233. با خويش آمدن عاشق بي هوش و روي آوردن به ثنا و شكر معشوق 189](#_Toc178948002)

[234. حكايت آن عاشق دراز هجران بسيار امتحاني 191](#_Toc178948003)

[235. يافتن عاشق معشوق را و بيان آن كه: جوينده يابنده بود كه فَمَنْ يعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيراً يرَهُ 192](#_Toc178948004)

[**تمّ المجلّد الثالث من المثنوي المعنوي**](#_Toc178948005)

[**پايان دفتر سوم**](#_Toc178948006)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **دفتر سوم مثنوي**  **تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد  صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)  **لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد. فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:** [**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org) | | |
|  |  |  |
| **1. مقدمه دفتر سوم** | | |
| اي ضياء الحق، حسام الدين بيار بر گشا گنجينۀ اسرار را قوّتت از قوت حق ميزهد اين چراغ شمس، كاو روشن بود سقف گردون، كاو چنين دايم بود قوّت جبريل از مطبخ نبود همچنان اين قوّت ابدال حق جسمشان را هم ز نور اِسرَشته اند چونكه موصوفي به اوصاف جليل پنج حس و شش جهت گشت از تو رام هر مزاجي را عناصر مايه است اين مزاجت از جهان منبسط اي دريغا عرصۀ افهام خلق اي ضياء الحق به حذق راي تو كوه طور اندر تجلي حلق يافت صار دكا ً منه و انشق الجبل لقمه بخشي، آيد از هر كس به كس حلق بخشد جسم را و روح را اين گهي بخشد كه اجلالي شوي تا نگويي سرّ سلطان را به كس گوش آن كس نوشد اسرار جلال حلق بخشد خاك را لطف خدا باز خاكي را ببخشد حلق و لب چون گياهش خورد، حيوان گشت زفت باز خاك آمد، شد اكال بشر ذره ها ديدم دهانشان جمله باز برگها را برگ، از انعام او رزقها را رزقها او ميدهد نيست شرح اين سخن را منتها جمله عالم، آكل و مأكول دان اين جهان و ساكنانش منتشر اين جهان و عاشقانش منقطع پس كريم آن است، كاو خود را دهد باقيات الصالحات آمد كريم گر هزارانند، يك تن بيش نيست آكل و مأكول را حلق است و ناي حلق بخشيد او عصاي عدل را واندر او افزون نشد ز آن جمله اكل مر يقين را چون عصا هم حلق داد پس معاني را چو اعيان حلقهاست پس ز ماهي تا بماه، از خلق نيست حلق نفس از وسوسه خالي شود حلق جان از فكر تن خالي شود حلق عقل و دل چو خالي شد ز فکر شرط، تبديل مزاج آمد، ِبدان چون مزاج آدمي گِل خوار شد چون مزاج زشت او تبديل يافت دايه اي كو طفل شير آموز را؟ دايه اي کو شير خواره طفل را گر ببندد راه يک پستان بر او زانكه پستان شد حجاب آن ضعيف پس حيات ماست موقوف فطام چون جنين بُد آدمي، خون بُد غذا چون جنين بُد آدمي خونخوار بود از فطام خون غذايش شير شد و ز فطام لقمه، لقماني شود گر جنين را كس بگفتي در رحم يك زمين خرمي با عرض و طول كوهها و بحرها و دشتها آسماني بس بلند و پُر ضيا از شمال و از جنوب و از دبور در صفت نايد عجايبهاي آن خون خوري در چار ميخ تنگنا او به حكم حال خود منكر بُدي كاين محال است و، فريب است و غرور جنس چيزي چون نديد ادراك او همچنان كه خلق عام اندر جهان كاين جهان چاهي است بس تاريك و تنگ هيچ در گوش كسي ز ايشان نرفت گوش را بندد طمع از استماع همچنانكه آن جنين را طمع خون از حديث اين جهان محجوب كرد زين همه انواع نعمت ماند فرد بر تو هم طمع خوشي اين جهان طمع دوق اين حيات پر غرور پس طمع کورت کند، نيکو بدان حق تو را باطل نمايد از طمع از طمع بيزار شو چون راستان کاندر آن در چون در آئي وارهي چشم جانت روشن و حق بين شود پند پيران را پذيرا شو بجان بشنو اکنون قصه اي تمثيل آن |  | اين سوم دفتر كه سنت شد سه بار در سيوم دفتر بهل اعذار را نه از عروقي كز حرارت ميجهد نه از فتيل و پنبه و روغن بود نه از طناب و اُستني قايم بود بود از ديدار خلاق ودود هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق  تا ز روح و از ملك بگذشته اند بر تو آتش شد گلستان چون خليل  اي عناصر مر مزاجت را غلام  وين مزاجت برتر از هر پايه است  وصف وحدت را كنون شد ملتقط سخت تنگ آمد، ندارد خلق، حلق  حلق بخشد سنگ را حلواي تو تا كه مي نوشيد و، مي را بر نتافت  هل رأيتم من جبل رقص الجمل  حلق بخشي، كار يزدان است و بس  حلق بخشد بهر هر عضوي جدا از دغا و از دغل خالي شوي  تا نريزي قند را پيش مگس  كاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال  تا خورد آب و برويد صد گيا تا گياهش را خورد اندر طلب  گشت حيوان لقمۀ انسان و رفت  چون جدا شد از بشر روح و بصر گر بگويم خوردشان، گردد دراز دايگان را دايه، لطف عام او زانكه گندم بي غذائي کي زهد؟ پاره اي گفتم، بدان زآن پاره ها باقيان را مقبل و مقبول دان  وآن جهان و سالكانش مستمر اهل آن عالم مخلد مجتمع  آب حيواني كه ماند تا ابد رسته از صد آفت و اخطار و بيم  چون خيالاتِ عدد انديش نيست  غالب و مغلوب را عقل است و راي  خورد او چندان عصا و حبل را زانكه حيواني نبودش اكل و شكل  تا بخورد او هر خيالي را كه زاد رازق حلق معاني هم خداست  كه به جذب مايه او را حلق نيست  ميهمان وحي اجلالي شود وآنگهان روزيش اجلالي شود  يافت او بي هضم معده رزق ِ بکر كز مزاج بَد بود مرگ بَدان  زرد و بَد رنگ و سقيم و خوار شد رفت زشتي و، رُخش چون شمع تافت  تا به نعمت خوش كند پتفوز را  تا ز نعمتها کند او را غذا  بر گشايد راه صد بُستان بر او از هزاران نعمت و خوان و رغيف  اندك اندك جهد كن، تم الكلام  از نجس، پاكي بَرَد مومن كذا بود او را بود از خون تار و پود و از فطام شير لقمه گير شد طالبِ مطلوبِ پنهاني شود هست بيرون عالمي بس منتظم  اندر او بس نعمت و بيحد اكول  بوستان ها، باغ ها و كشتها آفتاب و ماهتاب و صد سها باغها دارد عروسيها و سور تو در اين ظلمت چه اي در امتحان؟  در ميان حبس و انجاس و عنا زين رسالت، معرض و كافر شدي  زانكه وهم كور از اين معنيست دور نشنود ادراك منكرناك او زآنجهان، ابدال ميگويندشان  هست بيرون عالمي بي بو و رنگ  كاين طمع آمد حجاب ژرف، زفت  چشم را بندد غرض از اطلاع  كان غذاي اوست در اوطان دون  خون تن را بر دلش محبوب کرد غير خون، او مي نداند چاشت خورد  شد حجاب آن خوشي جاودان از حيات راستينت کرد دور بر تو پوشاند يقين را بي گمان در تو صد کوري فزايد از طمع تا نهي پا بر سر آن آستان از غم و شادي قدم بيرون نهي بي ظلام کفر نور دين شود تا رهي از خوف و ماني در امان تا بيابي در حقيقت نور جان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **2. قصۀ خورندگان پيل بچه از حرص و ترك نصيحت ناصح** | | |
| آن شنيدي تو؟ كه در هندوستان گرسنه مانده شده، بي برگ و عور مهر دانائيش جوشيد و بگفت گفت: دانم كز تجوّع و ز خلا ليك الله الله، اي قوم جليل پيل هست اين سو كه اكنون ميرويد پيل بچگانند اندر راهتان بس ضريفند و لطيفند و سمين از پي فرزند، صد فرسنگ راه آتش و دود آيد از خرطوم او اوليا اطفال حقند اي پسر غائبي منديش از نقصانشان گفت اطفال منند اين اوليا از براي امتحان، خوار و يتيم پشت دار ِ جمله عصمتهاي من هان و هان، اين دلق پوشان منند ور نه كي كردي به يك چوبي هنر؟ ور نه كي كردي به يك نفرين چنان؟ برنكندي يك دعاي لوطِ راد؟ گشت شهرستان ِ چون فردوسشان سوي شام است اين نشان و اين خبر صد هزاران اولياي حق پرست گر بگويم اين بيان، افزون شود خون شود كُه ها و، باز آن بفسرد طرفه كوري، دور بين و تيز چشم مو به مو بيند ز صرفۀ حرص اِنس مو به مو بيند ز حرص خود بشر رقص آنجا كن، كه خود را بشكني رقص و جولان بر سر ميدان كنند چون رهند از دست خود، دستي زنند مطربانشان از درون دف ميزنند تو نبيني برگها با شاخها تو نبيني، ليك بهر گوششان تو نبيني برگها را كف زدن گوش سر بر بند از هزل و دروغ هين دهان بر بند از هزل اي عمو سر كشد گوش محمد در سخن سربه سر گوش است و چشم است آن نبي اين سخن پايان ندارد باز ران |  | ديد دانايي گروهي دوستان  ميرسيدند از سفر از راه دور خوش سلاميشان و چون گل بر شكفت  جمع آمد رنجتان زين كربلا تا نباشد خوردتان فرزندِ پيل  پند من از جان و از دل بشنويد صيد ايشان هست بس دلخواهتان  ليك مادرشان بود اندر كمين  او بگردد در حنين و آه آه  الحذر زآن بچۀ مرحوم او در حضور و غيبت آگه با خبر  كاو كشد كين از براي جانشان  در غريبي فرد از كار و كيا ليك اندر سِرّ منم يار و نديم  گوئيا هستند خود اجزاي من  صد هزار اندر هزار و، يك تنند موسئي، فرعون را زير و زبر نوح شرق و غرب را غرق و مهان شهرهاي کافران را المراد دجلۀ آب سيه، رو بين نشان  در ره قدسش ببيني، در گذر خود به هر قرني سياستها بُدَست  خود جگر چبود؟ كه خارا، خون شود تو نبيني خون شدن، كوري و رد ليك از اشتر نبيند، غير پشم  رقص بي مقصود دارد، همچو خرس  رقص او خالي ز خير و پُر ز شر  پنبه را از ريش شهوت بَركني  رقص اندر خون خود، مردان كنند چون جهند از نقص خود، رقصي كنند بحرها در شورشان، كف ميزنند کف زنان رقصان ز تحريک صبا  برگها بر شاخها شد كف زنان  گوش دل بايد، نه اين گوش بدن  تا ببيني شهر جان را با فروغ  جز حديث روي او چيزي مگو  كش بگويد در نبي حق هُوَ أذن  رحمت او مُرضع است او ما صبي  سوي اهل پيل و بر آغاز ران |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **3. بقيۀ قصۀ متعرضان پيل بچگان** | | |
| هر دهان را پيل بوئي ميكند تا كجا يابد كبابِ پور ِ خويش تا کجا بوي کباب بچه را لحمهاي بندگان حق خوري؟ هان كه بوياي دهانتان خالق است واي آن افسوسئي كش بوي گير ني دهان دزديدن امكان، ز آن مهان آب و روغن نيست مر روپوش را چند كوبد؟ زخمهاي گرزشان گرز عزرائيل را بنگر اثر هم به صورت مينمايد، گه گهي گويد آن رنجور، کاي يار حرم چون نمي بيند کس از ياران او ما نمي بينيم، باشد اين خيال چه خيال است اين؟ كه اين چرخ نگون گرزها و تيغها محسوس شد او همي بيند كه آن از بهر اوست حرص دنيا رفت و، چشمش تيز شد مرغ بي هنگام شد آن چشم او سر بريدن واجب آمد مرغ را هر زمان نزعي است، جزو جانت را عُمر تو، مانند هميان زر است ميشمارد، ميدهد زر بي وقوف گر ز ُكه بستاني و ننهي به جاي پس بنه بر جاي، هر دم را عوض در تمامي كارها، چندين مكوش عاقبت تو رفت خواهي ناتمام وين عمارت كردن گور و لحد بلكه خود را در صفا، گوري كني خاك او گردي و مدفون غمش گورخانه، قبه ها و كنگره بنگر اكنون زنده، اطلس پوش را در عذاب منكر است، آن جان او از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار وآن يكي بيني در آن دلق كهن |  | گرد معدۀ هر بشر بر مي تند تا نمايد انتقام و زور خويش  يابد و زخمش زند اندر جزا غيبت ايشان كني، كيفر بري  كي برد جان؟ غير آن، كاو صادق است  باشد اندر گور منكر يا نكير ني توان خوش كردن از دارو، دهان  راه حيلت نيست عقل و هوش را بر سر هر ژاژخا و برزشان  گر نبيني چوب و آهن در صور زآن همان رنجور باشد آگهي  چيست اين شمشير بر فرق سرم؟  در جواب آيند ياران، کاي عمو  چه خيال است اين؟ كه هست اين ارتحال  از نهيب اين، خيالي شد كنون  پيش بيمار و سرش منكوس شد چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست  چشم او روشن که چون خون ريز شد از نتيجۀ كبر او و خشم او كاو به غير وقت جنباند درا بنگر اندر نزع جان، ايمانت را روز و شب مانند دينار اشمر است  تا كه خالي گردد و آيد خسوف  اندر آيد كوه ز آن دادن ز پاي  تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقترِبْ يابي غرض  جز به كاري كه بود در دين، مكوش  كارهايت ابتر و، نان تو خام  ني به سنگ است و، نه چوب و ني لبد در مني آن كني دفن، اين مني  تا دمت يابد مددها از دمش  نبود از اصحاب معني آن سره  هيچ اطلس دست گيرد هوش را؟ كژدم غم، در دل غمدان او و ز درون، انديشه هايش زار زار چون نبات انديشه و، شِكّر سخن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **4. بازگشتن بحكايت پيل** | | |
| گفت ناصح بشنويد اين پند من با گياه و برگها قانع شويد من برون كردم ز گردن، وام نصح من به تبليغ رسالت آمدم هين مبادا كه طمعتان ره زند اين بگفت و، خير بادي كرد و رفت ناگهان ديدند سوي جاده اي اندر افتادند چون گرگان ِ مست آن يكي همره، نخورد و پند داد از كبابش مانع آمد آن سخن پس بيفتادند و خفتند آن همه ديد پيلي سهمناكي ميرسيد بوي ميكرد آن دهانش را سه بار چند باري گرد او گشت و برفت مر لب هر خفته اي را بوي كرد کز كباب پيل زاده خورده بود در زمان او يك به يك را زآن گروه بر هوا انداخت هر يك از گزاف اي خورندۀ خون خلق از راه بَرد مال ايشان، خون ايشان دان يقين مادر آن پيل بچه، كين كِشد فيل بچه ميخوري، اي پاره خوار بوي رسوا كرد، مكر انديش را آنكه يابد بوي رحمان از يمن مصطفي چون بوي برد از راه دور هم بيابد، ليك پوشاند ز ما تو همي خُسبي و، بوي آن حرام همره انفاس زشتت ميشود بوي كبر و، بوي حرص و، بوي آز گر خوري سوگند "من كي خورده ام؟ آن دمت، سوگند غمازي كند پس دعاها رد شود از بوي آن اخْسَؤُا آيد جواب آن دعا گر حديثت كژ بود، معنيت راست ور بود معني کژ و لفظت نکو |  | تا دل و جانتان نگردد ممتحن  در شكار پيل بچگان كم رويد جز سعادت كي بود انجام نصح؟  تا رهانم مر شما را از ندم  طمع ِ برگ، از اين جهانتان بركند گشت قحط و جوعشان در راه زفت  بچه فيلي، فربهي، نوزاده اي  پاك خوردند و فرو شستند دست  كه حديث آن فقيرش بود ياد بخت نو بخشد تو را عقل كهن  و آن گرسنه پاسبان آن رمه  اولا آمد سوي حارس دويد هيچ بويي زو نيامد ناگوار مر ورا نازُرد آن شه پيل زفت  بوي ميآمد ورا ز آن خفته مرد بردرانيد و بكشتش پيل زود بردرانيد و نبودش زآن شكوه  تا همي زد بر زمين، ميشد شكاف  تا نيارد خون ايشانت نبرد زآنكه مال از زور آيد در يمين  فيل بچه خواره را كيفر كشد هم بر آرد خصم پيل از تو دمار پيل داند بوي خصم خويش را چون نيابد بوي باطل را ز من؟ چون نيابد از دهان ما بخور؟ بوي نيك و بد، بر آيد بر سما ميزند بر آسمان ِ سبز فام  تا به بوگيران گردون ميرود در سخن گفتن بيايد چون پياز از پياز و سير تقوي كرده ام"  بر دماغ همنشينان بر زند آن دل كژ مينمايد از زبان  چوب رد باشد جزاي هر دغا آن كژي لفظ، مقبول خداست  آن چنان معني نيرزد يک تسو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **5. بيان آن كه خطاي محبان بهتر از صواب بيگانگان است** | | |
| آن بلال صدق در بانگ نماز تا بگفتند اي پيمبر نيست راست اي نبي و، اي رسول كردگار عيب باشد اول دين و صلاح خشم پيغمبر بجوشيد و بگفت كاي خسان، نزد خدا، هي بلال وامشورانيد، تا من رازتان گر نداري تو دم خوش در دعا |  | حَي را هي خواند از روي نياز اين خطا، اكنون كه آغاز بناست  يك مؤذن كاو بود افصح بيار لحن ِ خواندن ِ لفظِ "هي علي الفلاح"  يك دو رمزي از عنايات نهفت  بهتر از صد حي و حي و قيل و قال  وانگويم آخر و آغازتان  رو دعا ميخواه ز اخوان صفا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **6. امر حق به موسي عليه السلام كه مرا به دهاني خوان كه بدان دهان گناه نكرده باشي** | | |
| بهر اين فرمود با موسي خدا کاي کليم الله ز من ميجو پناه گفت موسي، من ندارم آن دهان از دهان غير كي كردي گناه؟ آنچنان كن كه دهانها مر تو را آن دهاني كه نكردستي گناه يا دهان خويشتن را پاك كن ذكر حق پاك است، چون پاكي رسيد مي گريزد ضدها از ضدها چون برآمد نام پاك اندر دهان |  | وقت حاجت خواستن اندر دعا با دهاني كه نكردي تو گناه  گفت ما را از دهان غير خوان  از دهان غير بر خوان، كاي اله  در شب و در روزها آرد دعا آن دهان غير باشد، عذر خواه  روح خود را چابك و چالاك كن  رخت بر بندد، برون آيد پليد شب گريزد، چون بر افروزد ضيا ني پليدي ماند و، ني آن دهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **7. در بيان آنكه، الله گفتن نيازمند، عين لبيك گفتن حق است** | | |
| آن يكي الله ميگفتي شبي گفت شيطانش خمش اي سخت رو اين همه الله گفتي از عتو مي نيايد يك جواب از پيش تخت او شكسته دل شد و بنهاد سر گفت: هين از ذكر چون وامانده اي؟ گفت: لبيكم نمي آيد جواب گفت او را که: خدا گفت اين به من  ني که آن الله تو لبيك ماست؟ ني تو را در کار من آورده ام؟ حيله ها و چاره جوئيهاي تو ترس و عشق تو كمند لطف ماست جان جاهل، زين دعا، جز دور نيست بر دهان و بر دلش قفل است و بند داد مر فرعون را صد ملك و مال در همه عمرش نديد او درد سر داد او را جملۀ ملك، اين جهان درد آمد بهتر از ملك جهان زآنکه درد و رنج و بار آن دهان خواندن ِ بي درد، از افسردگيست آن كشيدن زير لب آواز را آن شده آواز صافي و حزين نالۀ سگ، در رهش بي جذبه نيست چون سگ كهفي كه از مردار رَست تا قيامت ميخورد او پيش غار اي بسا سگ پوست، كاو را نام نيست جان بده از بهر آن جام، اي پسر صبر كردن بهر اين، نبود حرج زين كمين، بي صبر و حزمي كس نجَست صبر كن از خورد، كاين زهرين گياست كاه باشد كاو به هر بادي جهد هر طرف غولي همي خواند تو را رهنمايم، همرهت باشم، رفيق ني قلاووز است و، ني ره داند او حزم اين باشد كه نفريبد ترا كه نه چربش دارد و، ني نوش او كه بيا مهمان ما، اي روشني حزم آن باشد كه گوئي تخمه ام حزم آن باشد که بهر دفع را يا سرم درد است و، درد سر ببر زآنكه يك نوشت دهد با نيشها زر اگر پنجاه، يا شصتت دهد گر دهد، خود كي دهد؟ آن پر حيل ژغژغ آن، عقل و مغزت را برد يار ِ تو، خورجين توست و كيسه ات ويسه و معشوق تو، هم ذات توست حزم آن باشد كه چون دعوت كنند دعوت ايشان صفير مرغ دان مرغ ِ مرده پيش بنهاده، كه اين مرغ پندارد كه جنس اوست او جز مگر مرغي كه حزمش داد حق هست بي حزمي، پشيماني، يقين زانکه بيحزمي، شقاوت بردهد بشنو اين افسانه را در شرح اين |  | تا كه شيرين گردد از ذكرش لبي  چند گوئي آخر، اي بسيار گو خود يکي الله را لبيك كو؟ چند الله ميزني با روي سخت؟ ديد در خواب او خِضر را در خَضر چون پشيماني از آن كش خوانده اي؟  زآن همي ترسم كه باشم ردّ باب  که برو با او بگو اي ممتحن آن نياز و سوز و دردت پيك ماست؟ ني که من مشغول ذکرت کرده ام؟  جذب ما بود و، گشاد آن پاي تو زير هر "يا رب" تو، لبيكهاست  زآنكه "يا رب گفتنش" دستور نيست  تا ننالد با خدا وقت گزند تا بكرد او دعوي عزّ و جلال  تا ننالد سوي حق، آن بد گهر حق ندادش درد و رنج و آن دهان  تا بخواني تو خدا را در نهان  شد نصيب دوستانش در جهان  خواندن با درد، از دل بردگيست  ياد كردن مبدأ و آغاز را کاي خدا، اي مستغاث و، اي معين  زآنكه هر راغب، اسير رهزنيست  بر سر خوان شهنشاهان نشست  عارفانه، آب رحمت، بي تغار ليك اندر پرده، بي آن جام نيست  بي جهاد و صبر، كي باشد ظفر؟ صبر كن، كالصبر مفتاح الفرج  حزم را خود صبر باشد، پا و دست  حزم كردن، زور و نور انبياست  كوه، كي مر باد را وزني نهد؟ كاي برادر، راه خواهي، هين بيا من قلاووزم در اين راه دقيق  يوسفا، كم رو سوي اين گرگ خُو چرب و نوش ِ دانه هاي اين سرا سحر خواند، ميدمد در گوش او خانه آن توست و، تو آن مني  يا سقيمم خستۀ اين دخمه ام  تخمه ام گوئي ز انواع ابا يا مرا خواندست آن خالو پسر كه بكارد در تو نوشش ريشها ماهيا، او گوشت در شستت نهد جوز پوسيدست و، گفتار دغل  صد هزاران عقل را، يك نشمرد گر تو راميني، مجو جز ويسه ات  وين برونيها، همه آفات توست  تو نگوئي: مست و خواهان منند كه كند صياد، در مكمن نهان  ميكند آواز و فرياد و حنين  جمع آيد، بر دردشان پوست او تا نگردد گيج از آن دانۀ ملق  حزم را مگذار و محکم کن تو دين  دين رود از دست و درد سر دهد  تا شوي حازم براي حفظ دين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **8. فريفتن روستائي، شهري را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسيار** | | |
| اي برادر، بود اندر ما مضي‌ا روستائي چون سوي شهر آمدي دو مه و سه ماه، مهمانش بُدي هر حوائج را كه بوديش، آن زمان رو به شهري كرد و گفت: اي خواجه تو الله الله، جمله فرزندان بيار يا به تابستان بيا، وقت ثمر خيل و فرزندان و قومت را بيار در بهاران، خطۀ ده خوش بود وعده دادي شهري او را دفع حال او به هر سالي همي گفتي: كه كي او بهانه ساختي، كه امسالمان سال ديگر، گر توانم وارهيد گفت: هستند آن عيالم منتظر باز هر سالي چو لكلك آمدي باز هر سال از طمع او آمدي خواجه هر سالي ز زر و مال خويش آخرين كرّت، سه ماه آن پهلوان از خجالت باز گفت او خواجه را گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست آدمي چون كشتي است و بادبان باز سوگندان بدادش، كاي كريم دست او بگرفت سه كرّت به عهد بعد ده سال و، به هر سالي چنين كودكان خواجه گفتند: اي پدر حقها بر وي تو ثابت كرده اي او همي خواهد كه بعضي حق آن بس وصيت كرد ما را او نهان گفت: حق است اين، ولي اي سيبويه دوستي، تخم دم آخر بود صحبتي باشد، چو شمشير قطوع صحبتي باشد، چو فصل نو بهار حزم آن باشد، كه ظنّ بَد بري حزم سوء الظن، گفتت آن رسول روي صحرا هست، هموار و فراخ آن بز كوهي دود، كه دام كو؟ آن كه ميگفتي كه كو؟ اينك ببين بي كمين و دام و صياد، اي عيار آنكه گستاخ آمدند، اندر زمين چون به گورستان روي، اي مرتضي تا به ظاهر بيني آن مستان كور چشم اگر داري تو، كورانه ميا آن عصاي حزم و استدلال را ور عصاي حزم و استدلال نيست گام زآن سان نه، كه نابينا نهد کور لرزان و، به ترس و، احتياط |  | شهرئي، با روستائي آشنا خرگه اندر كوي آن شهري زدي  بر دكان ِ او و، بر خوانش بُدي  راست كردي مرد شهري، رايگان  هيچ مي نائي سوي ده فرجه جو؟ كاين زمان گلشن است و نو بهار تا ببندم خدمتت را من كمر در ده ما باش خوش ماهي سه چار كشت زار و لالۀ دلكش بود تا در آمد بُعد وعده، هشت سال  عزم خواهي كرد؟ كامد ماه ِ دي  از فلان خطه بيامد ميهمان  از مهمات، آن طرف خواهم دويد بهر فرزندان تو، اي اهل ِبر تا مقيم قبۀ شهري شدي  خيمه اندر خانۀ شهري زدي خرج او كردي، گشادي بال خويش  خوان نهادش بامدادان و شبان  چند وعده؟ چند بفريبي مرا؟ ليك هر تحويل، اندر حكم هوست  تا كي آرد باد را آن باد ران؟  گير فرزندان، بيا بنگر نعيم  كالله الله، زو بيا، بنماي جهد لابه ها و، وعده هاي شِكّرين  ماه و ابر و سايه هم دارد سفر رنجها در كار او بس برده اي  واگزارد، چون شوي تو ميهمان  كه كشيدش سوي ده، لابه كنان  اتق من شرّ من أحسنت اليه  ترسم از وحشت كه آن فاسد شود همچو دي، در بوستان و در زروع  زو عمارتها و دخل بي شمار تا گريزي و، شوي از بد، بري  هر قدم را دام ميدان، اي فضول  هر قدم داميست، كم رو اوستاخ  چون بتازد، دامش افتد در گلو دشت ميديدي، نمي ديدي كمين  دنبه كي باشد ميان كشت زار؟ استخوان و كله هاشان را ببين  استخوانشان را بپرس، از ما مضي  چون فرو رفتند در چاه غرور؟ ور نداري چشم، دست آور عصا چون نداري ديده، ميكن پيشوا بي عصا كش، بر سر هر ره، مايست  تا كه پا از سنگ و از چه وارهد مينهد پا، تا نيفتد در خباط |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **9. قصۀ اهل سبا و طاغي كردن نعمت، ايشان را** | | |
| اي زدودي جَسته، در ناري شده تو نخواندي قصۀ اهل سبا؟ از صدا آن كوه خود آگاه نيست او همي بانگي كند، بي گوش و هوش داد حق اهل سبا را بس فراغ شكر آن نگذاشتند، آن بد رگان مر سگي را، لقمۀ ناني، ز در پاسبان و حارس در ميشود هم بر آن در باشدش، باش و قرار ور سگي آيد غريبي، روز و شب كه: بُرو آنجا كه اول منزل است مي گزندش كه: برو بر جاي خويش از در دل، و اهل دل، آب حيات بس غذاي وجد و، سُكر و بيخودي باز اين در را رها كردي، ز حرص بر دَر آن منعمان چرب ديگ چربش آنجا دان، كه جان فربه شود |  | لقمه جُسته، لقمۀ ماري شده  يا بخواندي و، نديدي جز صدا سوي معني هوش ِ ُكه را، راه نيست  چون خمش گردي تو، او هم شد خموش  صد هزاران قصر و ايوانها و باغ  در وفا، كمتر فتادند از سگان  چون رسد، بر در همي بندد كمر گر چه بر وي جور و سختي ميرود كفر داند، كرد غيري اختيار آن سگانش ميكنند آن دم ادب  حق آن نعمت، گروگان دل است  حق آن نعمت، فرو مگذار بيش  چند نوشيدي و، وا شد چشمهات  از در اهل دلان، بر جان زدي  گرد هر دكان همي گردي چو خرس  ميدوي بهر ثريد مرده ريگ  كار نااوميد، آنجا به شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **10. جمع آمدن اهل آفت هر صباحي بر در صومعۀ عيسي عليه السلام جهت طلب شفا به دعاي او** | | |
| صومعۀ عيساست خوان ِ اهل دل جمع گشتندي ز هر اطراف خلق بر در آن صومعه، عيسي صباح او چو فارغ گشتي از اوراد خويش جوق جوق ِ مبتلا، ديدي نزار پس دعا کردي و، گفتي از خدا گفتي: اي اصحاب آفت ،از خدا هين روان گرديد، بي رنج و عنا جملگان، چون اشتران بسته پاي بي توقف جمله شادان در امان  جمله بيدرد و الم، بيرنج و غم سوي خانۀ خويش گشتندي روان آزمودي تو بسي آفات خويش چند آن لنگي تو رهوار شد؟ تو مغفل، رشته اي بر پاي بند ناسپاسي و، فراموشي تو لاجرم آن راه، بر تو بسته شد زودشان درياب و استغفار كن تا گلستانشان سوي تو بشكفد هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش چون سگان هم، مر سگان را ناصحند اولين در را كه خوردي استخوان ميگزندش، تا زَ ادب، آنجا رود ميگزندش، كه اي سگ طاغي، برو بر همان در، همچو حلقه، بسته باش صورتِ نقض ِ وفاي ما مباش مر سگان را، چون وفا آمد شعار بيوفايي، چون سگان را، عار بود حق تعالي، فخر آورد از وفا بيوفايي دان، وفا با ردِ حق نور را هم نور شو، با نار نار حق مادر بعد از آن شد، كان كريم صورتي كردت، درون جسم او همچو جزو متصل ديد او ترا حق هزاران صنعت و فن ساختست پس حق ِ حق، سابق از مادر بود آنكه مادر آفريد و ضرع و شير اي خداوند، اي قديم احسان تو تو بفرمودي كه: حق را ياد ُكن ياد كن لطفي كه كردم، آن صبوح اصل و اجداد شما را آن زمان آب آتش خو، زمين بگرفته بود حفظ كردم، من نكردم ردّتان چون شدي سر، پشت پايت، چون زنم؟ چون فداي، بيوفايان ميشوي؟ من ز سهو و بيوفائيها بَري اين گمان بَد، بر آنجا بر، كه تو بس گرفتي يار و همراهان زفت يار نيكت رفت، بر چرخ برين تو بماندي در ميانه، همچنان دامن او گير، اي يار دلير ني چو عيسي، سوي گردون بر شود با تو باشد در مكان و بي مكان او بر آرد از كدورتها صفا چون جفا آري، فرستد گوشمال چون تو وَردي ترك كردي در روش ترک وَردي که کني تو در زمان آن ادب كردن بود، يعني مكن پيش از آن كاين قبض زنجيري شود رنج معقولت شود محسوس و فاش در معاصي، قبضها دلگير شد نعط من أعرض هنا عن ذكرنا دزد، چون مال كسان را ميبرد او همي گويد: عجب اين قبض چيست؟ چون بدين قبض، التفاتي كم كند قبض دل، قبض عوان شد لاجرم قبض ها، زندان شدست و چار ميخ بيخ پنهان بود، هم شد آشكار چونكه بيخش بَد بود، زودش بزن قبض ديدي، چارۀ آن قبض ُكن بسط ديدي، بسط خود را آب دِه |  | هان و هان اي مبتلا، اين در مَهل  از ضرير و شل و لنگ و اهل دلق  تا به دم، ايشان رهاند از جناح  چاشتگه بيرون شدي، آن خوب كيش  شسته بر در، با اميد و انتظار حاجت و مقصود جمله شد روا  حاجت اين جملگانتان شد روا  سوي غفاري و، اكرام خدا كه گشائي زانوي ايشان به راي  از دعاي او شدندي پا دوان  تن درست و شادمان و محترم  از دَم ميمون آن صاحب قران  يافتي صحت از اين ياران كيش  چند جانت بي غم و آزار شد؟ تا ز خود هم گم نگردي، اي لوند ياد ناورد آن عسل نوشي تو چون دل اهل دل، از تو خسته شد همچو ابري، گريه هاي زار كن  ميوه هاي پخته بر خود واكفد با سگ كهف ار شدستي خواجه تاش  كه دل اندر خانۀ اول ببند سخت گير و، حق گزاري را ممان  وز مقام اولين، مفلح شود با ولي ِ نعمتت، ياغي مشو پاسبان و، چابك و، برجسته باش  بيوفايي را مكن بيهوده فاش  رو سگان را، ننگ و بد نامي ميار بيوفايي، چون روا داري نمود؟ گفت: من اوفي بعهد غيرنا بر حقوق حق ندارد كس سبق  جاي ُگل، گل باش و، جاي خار، خار  كرد او را از جنين تو غريم  داد در حملت و را، آرام و خو متصل را كرد تدبيرش جدا تا كه مادر بر تو مهر انداختست  هر كه آن حق را نداند، خر بود با پدر كردش قرين، آن خود بگير آنكه دانم، و آنكه ني، هم آن ِ تو زانكه حق من، نمي گردد كهن  با شما از حفظ در كشتي نوح  دادم از طوفان و از موجش امان موج او، مر اوج ُكه را ميربود در وجودِ جدِ جدِ جدتان  كارگاه خويش، چون ضايع كنم؟ از گمان بَد، بدان سو ميروي  سوي من آئي، گمان بد بري؟  ميشوي در پيش همچون خود، دو تو گر ترا گويم كه: كو؟ گوئي كه: رفت  يار فسقت ماند، در قعر زمين  بيمدد، چون آتشي از كاروان  كاو منزه باشد از بالا و زير ني چو قارون، در زمين اندر رود چون بماني از سرا و از دكان  مر جفاهاي تو را گيرد وفا تا ز نقصان وا روي سوي كمال  بر تو قبضي آيد از رنج و تبش  قبض و تاريکيت آيد، نيک دان هيچ تحويلي از آن عهد كهن  اينكه دل گيرست، پا گيري شود تا نگيري اين اشارت را به لاش  قبضها بعد از اجل زنجير شد عيشه ضنكا و نحشر بالعمي  قبض و دل تنگي، دلش را ميخلد قبض آن مظلوم، كز شرت گريست  باد اِصرار، آتشش را دَم ُكند گشت محسوس آن معاني، زد علم  غصه بيخ است و، برآرد شاخ بيخ  قبض و بسط اندرون، بيخي شمار تا نرويد زشت خاري در چمن  زآنكه سرها جمله ميرويد ز بُن  چون بر آمد ميوه با اصحاب ده |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **11. باقي قصۀ اهل سبا** | | |
| باز گردد قصۀ اهل سبا آن سبا، ز اهل سبا بودند خام باشد آن كفران نعمت در مثال كه نمي بايد مرا اين نيكوئي لطف كن، اين نيكويي را دور كن پس سبا گفتند با عد بيننا ما نميخواهيم اين ايوان و باغ شهرها نزديك همديگر، بَد است يطلب الإنسان في الصيف الشتا فهو لا يرضي بحال أبدا قُتِلَ الانْسانُ ما أكفره نفس زين سان است، زآن شد كشتني خار سه سوي است، هر چون كش نهي آتش ترك هوا در خار زن چون ز حد بُردند اصحاب سبا ناصحانشان در نصيحت آمدند قصد خون ناصحان ميداشتند چون قضا آيد، شود تنگ اين جهان گفت: إِذا جاء القضاء ضاق الفضا چشم بسته ميشود وقت قضا مكر آن فارس، چو انگيزيد گرد سوي فارس رو، مرو سوي غبار گفت حق آن را كه اين گرگش بخَورد او نمي دانست َگرد گرگ را گوسفندان، بوي گرگ با گزند مغز حيوانات بوي شير را بوي خشم شير ديدي، باز گرد وانگشتند آن گروه از َگرد گرگ بردريد آن گوسفندان را به خشم چند چوپانشان بخواند و نامَدند كه برو، ما خود ز تو چوپانتريم طعمۀ گرگيم و، آن ِ يار ني حميتي بُد جاهليت در دماغ بهر مظلومان همي كندند چاه پوستين يوسفان بشكافتند كيست آن يوسف؟ دل حق جوي تو جبرئيلي را بر استن بسته اي پيش او، گوساله بريان آوري كه بخور، اين است ما را لوت و پوت زين شكنجه و امتحان، آن مبتلا كاي خدا، افغان از اين گرگ كهن دادِ تو، واخواهم از هر بي خبر او همي گويد كه: صبرم شد فنا احمدم درمانده در دست يهود اي سعادت بخش ِ جان انبيا با فراقت كافران را تاب نيست کافران گويند در وقت عذاب حال او اين است، كاو خود زآنسو است حق همي گويد كه: آري اي نزه صبح نزديک است، خامش، دم مزن صبح نزديک است، خامش، کم خروش کوشش من، به که کوششهاي تو هين تحمل کن، برو خاموش شو حيلت و مکر و دغا بازيش دان شد ز حد، هين باز گرد، اي يار گرد قصۀ اهل سبا يك گوشه نه |  | باز گو، تا باز گويم: مرحبا  كارشان كفران نعمت با كرام  كه كني با محسن خود، تو جدال  من برنجم زين، چه رنجه ميشوي؟  من نخواهم چشم، زودم كور كن  شيننا خير لنا خذ زبننا ني زمان خوب و، ني امن و فراغ  آن بيابان است، خوش كانجا دَد است  فإذا جاء الشتاء أنكر ذا لا بضيق لا بعيش رغدا كلما نال هدي أنكره  اقتلوا أنفسكم گفت آن سني  در خلد، از زخم او تو كي جهي؟  دست اندر يار نيكو كار زن  كه به پيش ما، وبا، به از صبا از فسوق و كفر مانع ميشدند تخم فسق و كافري ميكاشتند از قضا حلوا شود رنج دهان  تحجب الأبصار إِذا جاء القضاء تا نبيند چشم، كحل چشم را آن غبارت، ز استغاثت دور كرد ور نه بر تو كوبد آن مكر سوار ديد َگرد گرگ، چون زاري نكرد؟ با چنين دانش، چرا كرد او چرا؟ مي بدانند و، به هر سو مي خزند مي بداند، َترك ميگويد چرا با مناجات خدا انباز گرد گرگ محنت، بعد َگرد، آمد سترگ  كه ز چوپان خِرَد، بستند چشم  خاك غم در چشم چوپان ميزدند چون تبع گرديم؟ هر يك سروريم  هيزم ناريم و، آن ِ عار ني  بانگ شومي بر دمنشان كرد زاغ  در چه افتادند و ميگفتند آه  آنچه ميكردند، يك يك يافتند چون اسيري، بسته اندر كوي تو پرّ و بالش را به صد جا خسته اي  كه كِشي او را به َكهدان آوري  نيست او را قوت جز ذکر و قنوت  ميكند از تو شكايت با خدا گويدش: نك وقت آمد، صبر كن  داد كه دهد؟ جز خداي دادگر در فراق روي تو، يا ربنا صالحم افتاده در حبس ثمود يا بُكش، يا باز خوانم، يا بيا اين فراق اندر خور اصحاب نيست  هر يکي: يا ليتني كنت تراب  چون بود بي تو؟ كسي كان ِ تو است  ليك بشنو، صبر آور، صبر به  کاندر آمد وقت بيرون آمدن من همي كوشم پي تو، تو مكوش داروي تلخم، به از حلواي تو  کمترک جنبان زبان، رو گوش شو  هر چه از يارت جدا اندازد آن  روستائي، خواجه را بين خانه بُرد آن بگو، كه خواجه، چون آمد به ده؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **12. باقي داستان رفتن خواجه به دعوت روستائي بسوي ده** | | |
| روستائي، در تملق شيوه كرد از پيام اندر پيام، او خيره شد هم از اينجا كودكانش در پَسَند همچو يوسف، كش ز تقدير عجب آن نه بازي، بلكه جانبازيست آن هر چه از يارت، جدا اندازد آن گر بود آن سود صد در صد، مگير اين شنو، كه چند يزدان زجر كرد زانكه بر بانگ دُهل، در سال تنگ تا نبايد ديگران ارزان خرند ماند پيغمبر به خلوت در نماز گفت: طبل لهو بازرگانئي قد فضضتم نحو قمح ٍ هائما بهر گندم، تخم باطل كاشتيد صحبت او، خير من لهو است و مال خود نشد حرص شما را اين يقين آنكه گندم را ز خود روزي دهد از پي گندم جدا گشتي از آن |  | تا كه حزم خواجه را كاليوه كرد تا زُلال ِ حزم خواجه، تيره شد نرتع و نلعب به شادي ميزدند نرتع و نلعب ببرد، از ظلّ َاب  حيله و مكر و دغا بازيست آن  مشنو آن را، كان زيان دارد، زيان  بهر زر مگسل ز گنجور، اي فقير گفت اصحابِ نبي را گرم و سرد جمعه را كردند باطل بي درنگ  ز آن جلب صرفه ز ما ايشان برند با دو سه درويش ثابت، پر نياز چونتان ببريد از ربانئي؟  ثم خليتم نبيا قائما و آن رسول حق را، بگذاشتيد بين كه را بگذاشتي، چشمي بمال  كه منم رزاق خير الرازقين  كي توكلهات را ضايع نهد؟ كه فرستادست گندم ز آسمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **13. دعوت باز بطان را از آب به صحرا** | | |
| باز گويد بط را، كز آب خيز بطِ عاقل گويدش: کاي باز دور ديو چون باز آمد، اي بطان شتاب باز را گويند: رو رو، باز گرد ما بري از دعوتت، دعوت تو را حصن ما را، قند و قندستان تو را چونكه جان باشد، نيايد لوت كم |  | تا ببيني دشتها را قند ريز آب ما را حصن و امن است و سرور هين به بيرون كم رويد، از حصن آب  از سر ما دست دار، اي پاي مرد ما ننوشيم اين دم تو، كافرا من نخواهم هديه ات، بُستان ترا چونكه لشكر هست، كم نايد علم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **14. رجوع به حکايت خواجه و روستائي** | | |
| خواجۀ حازم، بسي عذر آوريد گفت: اين دم كارها دارم مهم شاه، كار نازكم فرموده است من نيارم ترك امر شاه كرد هر صباح و، هر مسا، سرهنگ خاص تو روا داري كه آيم سوي ده؟ بعد از آن، درمان خشمش چون كنم؟ زين نمط او صد بهانه باز گفت گر شود ذرات عالم حيله پيچ چون گريزد اين زمين از آسمان؟ هر چه آيد ز آسمان سوي زمين آتش از خورشيد مي بارد بر او ور همي طوفان كند باران بر او او شده تسليم او، ايوب وار اي كه جزو اين زميني، سر مكش چون خَلَقْناكُمْ شنيدي مِنْ تراب بين كه اندر خاك، تخمي كاشتم حملۀ ديگر تو خاكي پيشه گير آب از بالا به پستي در شود گندم از بالا به زير خاك شد دانۀ هر ميوه آمد در زمين اصل نعمتها ز گردون تا به خاك از تواضع، چون ز گردون شد به زير پس صفات آدمي شد آن جماد كز جهان زنده، ز اول آمديم جمله اجزا، در تحرك، در سكون ذكر و تسبيحاتِ اجزاي نهان چون قضا آهنگ نيرنجات كرد با هزاران حزم، خواجه مات شد اعتمادش بر ثبات خويش بود چون قضا بيرون كند از چرخ سر ماهيان افتند از دريا برون تا پري و ديو درشيشه شود جز كسي كاندر قضاي حق گريخت غير آنكه، در گريزي در قضا |  | بس بهانه كرد با ديو مريد گر بيايم، آن نگردد منتظم  ز انتظارم، شاه شب نغنوده است  من نتانم شد بر شه روي زرد ميرسد، از من همي جويد مناص  تا در ابرو افكند سلطان گِره  زنده خود را زين مگر مدفون كنم  حيله ها با حكم حق نفتاد جفت  با قضاي آسمان، هيچند هيچ  چون كند او خويش را از وي نهان؟  ني مفر دارد، نه چاره، ني كمين  او به پيش آتشش بنهاده رو شهرها را ميكند ويران بر او كه اسيرم، هر چه ميخواهي، بيار چونكه بيني حكم يزدان، در مكش  خاك باشي حسب از وي رو متاب  گرد خاكي و منش افراشتم  تا كنم بر جمله ميرانت امير آنگه از پستي به بالا بر رود بعد از آن، آن خوشۀ چالاك شد بعد از آن سرها بر آورد از دفين  زير آمد، شد غذاي جان ِ پاك  گشت جزو آدمي حي دلير بر فراز عرش، پران گشت شاد باز از پستي سوي بالا شديم  ناطقان، كإنا إليه راجعون  غلغلي افكند اندر آسمان  روستائي، شهرئي را مات كرد ز آن سفر در معرض آفات شد گر چه ُكه بُد، نيم سيلش در ربود عاقلان گردند جمله كور و كر دام گيرد مرغ پران را زبون  بلكه هاروتي به بابل در رود خون او را هيچ تربيعي نريخت  هيچ حيله ندهدت از وي رها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **15. قصۀ اهل ضروان و حيله كردن ايشان تا بي زحمت درويشان باغها را قطاف كنند** | | |
| قصۀ اصحاب ضروان خوانده اي؟ حيله ميكردند، كژدم نيش، چند شب همه شب مي سگاليدند مكر خفيه ميگفتند سِرّها، آن بدان با ُگل انداينده اسگاليده گِل گفت أ لا يعلم هواك من خلق كيف يغفل عن ظعين قد غدا أينما قد هبطا أو صعدا خفيع ميکردند اسرار از خدا گوش کن اکنون حديث خواجه را گوش را اكنون ز غفلت پاك كن تا چه ها ديد از بلا و از عنا آن زكاتي دان، كه غمگين را دهي بشنوي غمهاي رنجوران دل خانۀ پُر دود دارد پُر فني گوش تو، او را چو راه دَم شود غم گساري كن تو با ما، اي روي اين تردد، حبس و زنداني بود اين بدانسو، وآن بدينسو ميكشد اين تردد عقبۀ راه حق است بي تردد ميرود بر راه راست گام آهو را بگير و رو معاف زين روش بر اوج انور ميروي ني ز دريا ترس و، ني از موج و كف لا تَخَفْ دان، چونكه خوفت داد حق خوف آن كس راست، كاو را خوف نيست |  | پس چرا در حيله جويي مانده اي؟  كه بُرند از روزي درويش چند روي در رو كرده چندين عمرو و بكر تا نبايد كه خدا دريابد آن  دست، كاري ميكند، پنهان ز دل  إن في نجواك صدقا أم ملق  من يعاين اين مثواه غدا قد تولاه و أحصي عددا آن سگان جاهل از جهل و عمي  کو سوي ده چون شد و، ديد او جزا  استماع هجر آن غمناك كن  در رهِ دِه چون شد از شهر او جدا گوش را چون پيش دستانش نهي  فاقۀ جان شريف از آب و گل  مر ورا بگشا ز اصغا روزني  دود تلخ از خانۀ او كم شود که به سوي رب اعلي ميروي  كاو بنگذارد كه جان سوئي رود هر کسي گويد: منم راه رَشَد اي خنك آن را كه پايش مطلق است  ره نميداني بجو، گامش كجاست؟  تا رسي از گام آهو تا به ناف  اي برادر، گر بر آذر ميروي  چون شنيدي تو خطاب "لا تخف"  نان فرستد، چون فرستادت طبق  غصه آنكس را، كش اينجا طوف نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **16. روان شدن خواجه به سوي ده** | | |
| خواجه در كار آمد و تجهيز ساخت اهل و فرزندان سفر را ساختند شادمانان و شتابان سوي ده مقصد ما را، چراگاه خوش است با هزاران آرزومان خوانده است ما ذخيرۀ دَه زمستان دراز بلكه باغ ايثار راه ما كند عجلوا أصحابنا كي تربحوا من رباح الله كونوا رابحين افرحوا هونا بما آتاكم شاد از وي شو، مشو از غير وي هر چه غير اوست، استدراج توست شاد از غم شو، كه غم دام بقاست غم بود چون گنج و، رنج تو چو كان كودكان، چون نام ِ بازي بشنوند اي خران كور، اين سو دامهاست تيرها پران شده، ليکن كمان  تيرها پران، کمان پنهان و غيب گام در صحراي دل بايد نهاد ايمن آباد است دل، اي مردمان گلشن خرم به کام دوستان عج إلي القلب و سِر يا ساريه دِه مرو، دِه مرد را احمق كند خواجه پندارد که روزي دِه دهد قول پيغمبر شنو اي مجتبي هر كه روزي باشد اندر روستا تا به ماهي، احمقي با وي بود وانكه ماهي باشد اندر روستا دِه چه باشد؟ شيخ ِ واصل ناشده پيش ِ شهر ِ عقل ِ كلي، اين حواس اين رها كن، صورت افسانه گير گر به دُرّ ره نيست، هين بر مي ستان ظاهرش گير، ار چه ظاهر كژ بود اول هر آدمي خود صورت است اول هر ميوه، جز صورت كي است؟ اولا خرگاه سازند، آنگهان صورتت خرگاه و معني ترك آن بهر حق اين را رها كن يك نفس |  | مرغ عزمش سوي ده اشتاب تاخت  رخت را بر گاو عزم انداختند كه بري خورديم از ده مژده ده  يار ما آن جا كريم و دل كش است  بهر ما غرس كرم بنشانده است  از بر او، سوي شهر آريم باز در ميان جان خودمان جا كند عقل ميگفت از درون: لا تفرحوا إن ربي لا يحِبُّ الفرحين  كل آت مشغل ألهاكم  او بهار است و، دگرها، ماه دي  گر چه تخت و ملكتست و تاج توست  اندر اين ره، سوي پستي ارتقاست  ليك، كي درگيرد اين در كودكان؟  جمله با خرگور هم تگ ميدوند در كمين اين سوي، خون آشامهاست  گشت پنهان، از دو چشم مردمان  بر جواني ميرسد صد تير شيب  زانكه در صحراي گِل، نبود گشاد حصن محکم موضع امن و امان  چشمه ها و گلستان در گلستان  فيه أشجار و عين جاريه  عقل را بي نور و بي رونق كند اين نميداند که روزيده دهد  گور ِ عقل آمد، وطن در روستا تا به ماهي، عقل او نايد به جا  از حشيش دِه، جز اينها، چه درود؟ روزگاري باشدش جهل و عمي  دست در تقليد و حجت در زده  چون خران ِ چشم بسته در خراس  رو بهل دُردانه، گندم دانه گير گر بدان سو نيست ره، اين سو بران  عاقبت ظاهر سوي باطن رود بعد از آن جان، كاو جمال سيرت است  بعد از آن لذت، كه معني وي است  ترك را آرند آخر ميهمان معنيت ملاح و، صورت بادبان  تا خر خواجه بجنباند جرس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **17. رفتن خواجه و قومش به سوي ده** | | |
| خواجه و بچگان جهازي ساختند شادمانه سوي صحرا راندند كز سفرها، بنده كيخسرو شود از سفر بيدق شود، فرزين راد روز، روي از آفتابي سوختند خوب گشته پيش ايشان راه زشت تلخ، از شيرين لبان خوش ميشود حنظل از معشوق، خرما ميشود اي بسا از نازنينان خار كش اي بسا حمال گشته، پشت ريش كرده آهنگر جمال خود سياه خواجه تا شب بر دكاني چار ميخ تاجري، دريا و خشكي ميرود هر كه را با مرده سودائي بود آن دروگر، روي آورده به چوب بر اميد زنده اي كن اجتهاد هين مکن مونس خسي را از خسي انس تو با مادر و بابا كجاست؟ انس تو با دايه و لالا چه شد؟ انس تو با شير و با پستان نماند آن شعاعي بود بر ديوارشان بر هر آن چيزي كه افتد آن شعاع عشق تو بر هر چه آن موجود بود چون زري با اصل رفت و، مس بماند طبع سير آمد، طلاق او بخواند از زر اندودِ صفاتش، پا ِبكش كان خوشي در قلبها، عاريتيست زر ز روي قلب در كان ميرود نور از ديوار تا خور ميرود زين سپس مي جو تو آب از آسمان معدن دنبه نباشد دام گرگ زر گمان بردند، بسته در گره همچنين خندان و رقصان ميشدند چون همي ديدند مرغي مي پريد هر نسيمي کز سوي دِه ميوزيد هر كه ميآمد ز ده، از سوي او كه تو، روي ِ يار ِ ما را ديده اي |  | بر ستوران جانب ده تاختند سافروا كي تغنموا بر خواندند بي سفرها، ماه كي خسرو شود؟ وز سفر يابيد يوسف، صد مراد شب ز اختر، راه مي آموختند از نشاط دِه شده، ره چون بهشت  خار، از گلزار هم كش ميشود خانه از همخانه، صحرا مي شود بر اميدِ گلعذاري ماه وش  از براي دلبر مهروي خويش  تا كه شب آيد ببوسد روي ماه  زانكه سروي در دلش كردست بيخ  آن به مهر خانه شيني ميرود بر اميد زنده سيمائي بود بهر خوب خود گزيده، رنج و کوب كاو نگردد، بعدِ روزي دو، جماد عاريت باشد در او آن مونسي  گر بجز حق، مونسانت را وفاست  گر كسي شايد به غير حق عضد نفرت تو از دبيرستان نماند جانب خورشيد وارفت آن نشان  تو بر آن هم عاشق آئي، اي شجاع  آن ز وصف حق، چو زر اندود بود از زري خويشتن، مفلس بماند  پشت بر وي کرد و، دست از وي فشاند  از جهالت، قلب را كم گوي َخوش  زير زينت، مايۀ بي زينتيست  سوي آن كان رو تو هم، كان ميرود تو بدان خور رو، كه در خور ميرود چون نديدي تو وفا در ناودان  كي شناسد معدن آن گرگ سترگ؟ مي شتابيدند مغروران به دِه  سوي آن دولاب چرخي ميزدند جانب ده، صبر جامه ميدريد گوئيا روح و روان ميپروريد  بوسه ميدادند خوش بر روي او پس تو جان را جان و، ما را ديده اي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **18. نواختن مجنون آن سگي را كه مقيم كوي ليلي بود** | | |
| همچو مجنون، كاو سگي را مينواخت گرد او ميگشت خاضع در طواف هم سر و پايش همي بوسيد و ناف بوالفضولي گفت: کاي مجنون خام پوز سگ دائم پليدي ميخورد عيبهاي سگ بسي او مي شمرد گفت مجنون: تو همه نقشي و تن كاين طلسم بستۀ موليست اين همتش بين و، دل و جان و شناخت او سگِ فرخ رُخ ِ كهفِ من است آن سگي که گشت در کويش مقيم آن سگي كاو باشد اندر كوي او آنكه شيران، مر سگانش را غلام گر ز صورت بگذريد، اي دوستان صورت خود چون شكستي، سوختي بعد از آن، هر صورتي را بشكني سغبۀ صورت شد آن خواجۀ سليم سوي دام آن تملق شادمان از کرم دانست آن مرغ حريص از كرم دانست مرغ آن دانه را مرغكان در طمع دانه شادمان گر ز شاديهاش آگاهت كنم مختصر كردم، چو آمد دِه پديد قرب ماهي، دِه به دِه ميتاختند هر كه گيرد پيشه اي بي اوستا هر كه در ره، بي قلاوزي رود هر كه تازد سوي كعبه بي دليل زآنكه نادر باشد اندر خافقين مال او يابد كه كسبي ميكند مصطفائي كو كه جسمش جان بود؟ اهل تن را جمله "عَلَّمَ بالقلم" هر حريصي هست محروم، اي پسر اندر آن ره، رنجها ديدند و تاب سير گشته از ده و از روستا |  | بوسه اش ميداد و، پيشش ميگداخت  همچو حاجي گِرد کعبه بي گزاف  هم جلاب و شكرش ميداد صاف  اين چه شيد است؟ اينكه مي آري مدام  مقعد خود را به لب مي استرد عيب دان، از غيب دان، بوئي نبرد اندرآ، بنگر تو از چشمان من  پاسبان كوچۀ ليليست اين  كاو كجا بگزيد و مسكن گاه ساخت  بلكه او همدرد و، هم لهفِ من است  خاک پايش به ز شيران عظيم من به شيران كي دهم يك موي او؟ گفتن امكان نيست، خامش و السلام  جنت است و ُگل ستان، در ُگل ستان  صورت ُكلّ را شكست آموختي  همچو حيدر، باب خيبر بركني  كاو به دِه ميشد، به گفتار سقيم  همچو مرغي سوي دانۀ امتحان  دانه را با دام، ليکن شد محيص  غايت حرص است، ني جود، آن عطا سوي آن تزوير پرّان و دوان  ترسم اي رهرو، كه بيگاهت كنم  خود نبود آن دِه، ره ديگر گزيد زانكه راه دِه، نكو نشناختند ريش خندي شد، به شهر و روستا  هر، دو روزه راه، صد ساله شود همچو اين سرگشتگان، گردد ذليل  آدمي سر بر زند بي والدين  نادري باشد، كه بر گنجي زند تا كه رحمن علم القرآن بود واسطه افراشت در بذل كرم  چون حريصان تك مرو، آهسته تر چون عذاب مرغ خاكي در عذاب  وز شكر ريزي چنان نااوستا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **19. رسيدن خواجه و قومش به ده و ناديده و ناشناخت آوردن روستايي ايشان را** | | |
| بعدِ ماهي، چون رسيدند آن طرف روستايي بين، كه از بد نيتي روي پنهان ميكند ز ايشان به روز آن چنان رو كه همه زرق و شر است رويها باشد كه، ديوان چون مگس چون ببيني رويشان، در تو فتند بهر آن روي خبيث عاصيه چون بپرسيدند و خانه اش يافتند در فرو بستند اهل خانه اش ليك هنگام درشتي هم نبود بر درش ماندند ايشان پنج روز ني ز غفلت بود ماندن، ني خري با لئيمان، بسته نيكان، ز اضطرار او همي ديدش همي كردش سلام گفت: باشد، من چه دانم تو كئي؟ والهم روز و شب اندر صنع هو از خودي خود ندارم هم خبر هوش من از غير حق آگاه نيست گفت: اين دم با قيامت شد شبيه شرح ميكردش كه من آنم كه تو آن فلان روزت خريدم آن متاع ني تو بودي سالها مهمان من؟ سرّ مهر ما شنيدستند خلق او همي گفتش: چه گوئي ترهات پنجمين شب، ابر و باراني گرفت چون رسيد آن كارد اندر استخوان چون به صد الحاح آمد سوي در گفت: من آن حق ها بگذاشتم پنج ساله رنج ديد، اين پنج روز يك جفا از خويش و از يار و تبار زانكه دل ننهاد بر جور و جفاش هر چه بر مردم بلا و شدت است گفت: اي خورشيدِ مهرت در زوال امشب باران، به ما ده، گوشه اي گفت: يك گوشه است آن ِ باغبان در كفش تير و كمان، از بهر گرگ گر تو آن خدمت كني، جا آن ِ توست گفت: صد خدمت كنم، تو جاي ده من نخسبم، حارسي رز كنم بهر حق مگذارم امشب، اي دو دل گوشه اي خالي شد و او با عيال چون ملخ بر همدگر گشته سوار شب همه شب، جمله گويان اي خدا اين سزاي آن كه شد يار خسان اين سزاي آن كه اندر طمع خام خاك پاكان ليسي و ديوارشان بندۀ يك مرد روشن دل شوي از ملوك خاك، جُز بانگ دُهُل شهريان خود ره زنان، نسبت به روح اين سزاي آنكه بي تدبير عقل چون پشيماني ز دل شد يا شغاف چون پشيمان گشت از دل زآنچه کرد آن كمان و تير اندر دست او گرگ بروي خود مسلط، چون شرر هر پشه، هر كيك، چون گرگي شده فرصت آن پشه راندن هم نبود تا نبايد گرگ آسيبي زند اين چنين دندان گزان، تا نيم شب ناگهان تمثال گرگ هشته اي تير را بگشاد آن خواجه ز شست اندر افتادن ز حيوان باد جَست ناجوانمردا، كه خر ُكرّۀ من است اندر او اشكال گرگي ظاهر است گفت: ني، بادي كه جست از زير وي كشته اي خر ُكره ام را در رياض گفت: نيكوتر تفحص كن شب است شب غلط بنمايد و مبدل بسي هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف گفت: آن بر من چو روز روشن است در ميان بيست باد، آن باد را خواجه بر جست و بيامد با شگفت كابله طرار، شيد آورده اي در سه تاريكي شناسي بادِ خر آنكه داند نيم شب، خر ُکره را خويشتن را عارف و واله كني كه مرا از خويش هم آگاه نيست آنچه دي خوردم، از آنم ياد نيست عاقل و مجنون ِ حقم، ياد آر آنكه مرداري خورد، يعني نبيذ مست و بنگي را، طلاق و بيع نيست مستئي، كايد ز بوي شاه فرد پس بر او تكليف، چون باشد روا؟ بار، كه نهد در جهان خر كره را؟ بار بر گيرند، چون آمد عرج سوي خود اعمي شدم، از حق بصير لاف درويشي زني و بي خودي كه زمين را، من ندانم ز آسمان بادِ خر ُكره، چنين رسوات كرد اين چنين رسوا كند حق، شيد را صد هزاران امتحان است، اي پسر گر نداند عامه او را امتحان چون كند دعوي خياطي کسي كه ببر اين را بغلطاق فراخ گر نبودي امتحان هر بَدي خود مخنث را ِزِره پوشيده گير مستِ حق، هشيار چون شد از دبور؟ بادۀ حق راست باشد، ني دروغ ساختي خود را جُنيد و بايزيد بَد رگي و منبلي و حرص و آز خويش را منصور حلاجي كني كه بنشناسم عمر از بو لهب اي خري، كاين از تو خر، باور كند خويش را، از رهروان كمتر شمر باز پَر از شيد، سوي عقل تاز خويشتن را عاشق حق ساختي عاشق و معشوق را در رستخيز تو، ِچه خود را گيج و بيخود كرده اي؟ رو كه نشناسم تو را، از من بچه تو توَهم ميكني از قرب حق آن نمي بيني؟ كه قرب اوليا آهن از داود، مومي ميشود قرب خلق و رزق بر جمله است عام قرب بر انواع باشد، اي پدر ليك قربي هست با زر، شيد را شاخ خشك و تر، قريب آفتاب ليك كو آن قربت شاخ طري؟ شاخ خشك از قربت آن آفتاب بنگر اين، کان شاخ خشک از قربِ خَور آن چنان مستي مباش، اي بي خرد بلكه زآن مستان كه چون مي ميخورند اي گرفته همچو گربه، موش پير اي بخورده از خيال خام هيچ مي فتي اين سو و آن سو، مست وار گر بدان سو راه يابي بعد از آن جمله زين سوئي، از آن سو، گپ مزن آن خضر جان، كز اجل نهراسد او كام از ذوق ِ توّهم خوش كني پس به يك سوزن، تهي گردي ز باد كوزه ها سازي ز برف اندر شتا |  | بي نوا ايشان ستوران بي علف  مي كند بعد اللتيا و التي  تا سوي باغش بنگشايند پوز از مسلمانان نهان اوليتر است  بر سرش بنشسته باشد چون جرس  يا مبين آن، يا چو ديدي، خوش مخند گفت يزدان: نسفعا بالناصيه  همچو خويشان سوي در بشتافتند خواجه شد زين كج روي، ديوانه وش  چون در افتادي به چه، تيزي چه سود؟ شب به سرما روز در گرما و سوز بلكه بود از اضطرار و، بي خوري  ز اضطرار است آدمي مردار خوار كه فلانم من، مرا اين است نام  يا پليدي، يا قرين پاكئي  هيچگونه نيستم پرواي تو نيست از هستي سر مويم اثر در دل مؤمن بجز الله نيست تا برادر شد يفر من اخيه  لوتها خوردي ز خوان من، دو تو ني بهم ميبود ما را اجتماع؟ ني رسيدت بيکران احسان من؟ شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق  نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات  كاسمان از بارشش شد در شگفت  حلقه زد خواجه: كه مهتر را بخوان  گفت: آخر چيست اي جان پدر؟ ترك كردم آنچه ميپنداشتم  جان مسكينم، در اين سرما و سوز در گراني هست چون سيصد هزار جانش خوگر بود با مهر و وفاش  اين يقين دان كز خلاف عادت است  گر تو خونم ريختي، كردم حلال  تا بيابي در قيامت توشه اي  هست اينجا گرگ را، او پاسبان  تا زند، چون آيد آن گرگ سترگ  ور نه، جاي ديگري فرماي چُست  آن كمان و تير، در كفم بنه  گر بر آرد گرگ سر، تيرش زنم  آب باران بر سر و، در زير گِل  رفت آنجا، جاي تنگ و بي مجال  از نهيب سيل، اندر ُكنج غار اين سزاي ما، سزاي ما، سزا يا كسي كرد، از براي ناكسان  ترك گويد خدمتِ خاكِ كرام  بهتر از عام و زر و گلزارشان  به كه بر فرق سر شاهان روي  تو نخواهي يافت، اي پيك سبل  روستايي كيست؟ گيج ِ بي فتوح  بانگ غولي آمدش بگزيد نقل  زآن سپس سودي ندارد اعتراف  بعد از آن سودي ندارد آهِ سرد گرگ را جويان همه شب، سو به سو گرگ جويان و، ز گرگ، او بي خبر اندر آن ويرانشان زخمي زده  از نهيب حملۀ گرگ عنود روستائي، ريش خواجه بر كند جانشان از ناف مي آمد به لب  سر بر آورد از فراز پشته اي  زد بر آن حيوان كه تا افتاد پست  روستائي، هاي كرد و كوفت دست  گفت: ني اين گرگِ چون آهريمن است  شكل او از گرگي او مخبر است  ميشناسم همچنان كآبي ز مي  كه مبادت بسط هرگز ز انقباض  شخصها در شب ز ناظر محجب است  ديدِ صائب شب، ندارد هر كسي  اين سه تاريكي غلط آرد شگرف  مي شناسم باد، خر ُكرۀ من است  مي شناسم چون مسافر زاد را روستايي را، گريبانش گرفت  بنگ و افيون، هر دو با هم خورده اي  چون نداني مر مرا؟ اي خيره سر چون نداند همره ده ساله را؟ خاك در چشم مروّت ميزني  در دلم گنجاي جز الله نيست  اين دل از غير تحير، شاد نيست  در چنين بي خويشيم، معذور دار شرع او را سوي معذوران كشيد همچو طفل است او، معاف و معتفي است  صد خم مي، در سر و مغز آن نكرد اسب ساقط گشت و، شد بي دست و پا درس كه دهد؟ پارسي بو مره را گفت حق: لَيسَ عَلَي الْأَعْمي حرج  من معافم، از قليل و از كثير هاي و هوي عاشقان ايزدي  امتحانت كرد غيرت، امتحان  هستي نفي تو را، اثبات كرد اين چنين گيرد، رميده صيد را هر كه گويد: من شدم سرهنگ در پختگان ِ راه، جويندش نشان  افكند در پيش او شه، اطلسي  ز امتحان پيدا شود او را دو شاخ هر مخنث در وغا رُستم بُدي  چون ببيند زخم، گردد چون اسير مست حق نايد به خود از نفخ صور دوغ خوردي، دوغ خوردي، دوغ دوغ  رو كه نشناسم تبر را از كليد چون كني پنهان به شيد؟ اي مكر ساز آتشي در پنبۀ ياران زني  بادِ خر ُكره شناسم نيم شب  خويش را بهر تو، كور و كر كند تو حريف رهزناني، ُگه مخور كي پَرَد بر آسمان، پَرّ ِ مجاز؟ عشق با ديو سياهي باختي  دو بدو بندند و، پيش آرند تيز خون رز كو؟ خون ما را خورده اي  عارف بي خويشم و، بهلول ده  كه طبق گر، دور نبود از طبق  صد كرامت دارد و، كار و كيا موم در دستت چو آهن ميبود قرب وحي عشق دارند اين كرام  ميزند خورشيد، بر كهسار و زر كه نباشد آگهي، زآن بيد را آفتاب از هر دو، كي دارد حجاب؟ كه ثمار پخته از وي ميبري؟  غير زوتر خشك گشتن، کو بياب؟  غير خشکي ميبرد چيز دگر؟ كه به عقل آيد، پشيماني خورد عقلهاي پخته حسرت ميبرند گر از آن مِي، شير گيري، شير گير همچو مستان حقايق، بر مپيچ  اي تو اينسو نيستت، آنسو گذار گه بدين سو، گه بدان سو سر فشان  چون نداري مرگ، هرزه جان مَكن  شايد ار مخلوق را نشناسد او در دمي در خيك خود، پُرّش كني  اين چنين فربه، تن عاقل مباد كي ُكند؟ چون آب بيند آن وفا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **20. افتادن شغال در خم رنگ و رنگين شدن و دعوي طاوسي كردن ميان شغالان** | | |
| آن شغالي رفت اندر خم رنگ پس بر آمد پوستش رنگين شده پشم رنگين، رونق خوش يافته ديد خود را، سرخ و سبز و فور و زرد جمله گفتند: اي شغالك حال چيست؟ از نشاط، از ما كرانه كرده اي يك شغالي پيش او شد، كاي فلان شيد كردي تا بمنبر بر جهي بس بجوشيدي، نديدي گرمئي صدق و گرمي، خود شعار اولياست كه التفات خلق سوي خود ِكشند نيست الا حيله و مکر و ستيز |  | اندر آن خم كرد يك ساعت درنگ  كه منم طاوس عليين شده  ز آفتاب، آن رنگها بر تافته  خويشتن را بر شغالان عرضه كرد كه تو را در سر نشاطي ملتويست  اين تكبر از كجا آورده اي؟ شيد كردي، يا شدي از خوش دلان  تا ز لاف، اين خلق را حسرت دهي  پس ز شيد آورده اي بي شرمئي  باز، بي شرمي، پناه هر دغاست  كه خوشيم و، از درون بس ناخوشند مر سيه رويان دين را خود جهيز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **21. چرب كردن مرد لافي لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بيرون آمدن ميان حريفان كه من چنين خورده ام و چنان** | | |
| دنبه پاره يافت مردي مستهان در ميان منعمان رفتي، كه من دست بر سبلت نهادي در نويد كاين گواه صدق گفتار من است اشكمش گفتي جواب بي طنين لاف تو ما را بر آتش بر نهاد گر نبودي لاف زشتت، اي گدا ور نمودي عيب و كم کردي جفا راست گر گفتي و کج کم باختي گفت حق كه: كژ مجنبان گوش و دم كهف اندر، كژ مخسب، اي محتلم ور نگويي عيب خود، باري خمش بر سبال چرب خود تکيه مکن گر تو نقدي يافتي، مگشا دهان سنگهاي امتحان را نيز پيش گفت يزدان: از ولادت تا به حين امتحان بر امتحان است اي پدر ز امتحانات قضا ايمن مباش |  | هر صباحي چرب كردي سبلتان  لوتِ چربي خورده ام در انجمن  رمز، يعني سوي سبلت بنگريد وين نشان چرب و شيرين خوردن است  كه أباد الله كيد الكافرين  كان سبيل چرب تو بركنده باد يك كريمي رحم افكندي به ما هم بُدي مهماني يک آشنا  يك طبيبي داروي ما ساختي  ينفعن الصادقين صدقهم  آنچه داري وانما و، فاستقم  از نمايش وز دغل، خود را مكش  زانکه گربه بُرد دنبه بي سُخُن  هست در ره سنگهاي امتحان  امتحانها هست در احوال خويش  يفتنون كل عام مرتين  هين به كمتر امتحان، خود را مخر هان ز رسوائي بترس، اي خواجه تاش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **22. ايمن بودن بلعم باعور كه امتحانها كرد حضرت او را و از آنها روي سپيد آمد** | | |
| بلعم باعور و ابليس لعين زآنکه بودند ايمن از مکر خدا عاقبت رسوائي آمد حالشان كانچه پنهان ميكند پيداش كن او به دعوي ميل دولت مي كند لاف، وا دادِ َكرَم ها ميكند جمله اجزاي تنش خصم وي اند اين شكم خصم سبال او شده كاي خدا، رسوا كن اين لاف لئام مستجاب آمد دعاي آن شكم گفت حق: گر فاسقي و اهل صنم راستي پيش آر، يا خاموش كن تو مشو هيچ از دعا کردن ملول |  | ز امتحان آخرين گشته مهين  که امتحانها رفت اندر ما مضي  هم شنيده باشي از احوالشان  سوخت ما را، اي خدا، رسواش كن  معده اش نفرين سبلت ميكند شاخ رحمت را ز بُن برميكند كز بهاري لافد، ايشان در دي اند دست پنهان در دعا اندر زده  تا بجنبد سوي ما رحم ِكرام  سوزش حاجت بزد بيرون علم  چون مرا خواني، اجابتها كنم  وآنگهان رحمت ببين و نوش كن  عاقبت برهاندت از دست غول |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **23. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان** | | |
| چون شكم خود را به حضرت در سپرد در پيش کردند و گربه مي گريخت آمد اندر انجمن آن طفل ُخرد گفت: آن دنبه كه هر صبحي بدان گربه آمد، ناگهانش در ربود پهلوان در لاف گرم و ذوقناک منفعل شد در ميان انجمن خنده آمد حاضران را از شگفت دعوتش كردند و سيرش داشتند او چو ذوق ِ راستي ديد از كرام راستي را پيشۀ خود کن مدام |  | گربه آمد، پوست دنبه را ببرد كودك از ترس عتابش رنگ ريخت  آبروي مرد لافي را ببرد چرب ميكردي لبان و سبلتان  بس دويديم و، نكرد آن جهد سود چون شنيد اين قصه گشت از غم هلاک  سر فرو برد و خمش گشت از سخن  رحمهاشان باز جنبيدن گرفت  تخم رحمت در زمينش كاشتند بي تكبر راستي را شد غلام تا شوي در هر دو عالم نيک نام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **24. دعوي طاوسي كردن آن شغال كه در خم صباغ افتاد** | | |
| آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بنگر آخر در من و در رنگ من چون گلستان گشته ام صد رنگ و خَوش كرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بين مظهر لطف خدائي گشته ام اي شغالان، هين مخوانيدم شغال آن شغالان آمدند آنجا به جمع جمله گفتندش: چه خوانيمت؟ هري پس بگفتندش: كه طاوسان جان تو چنان جلوه كني؟ گفتا كه: ني بانگ طاوسان كني؟ گفتا كه: لا خلعت طاوس، آيد ز آسمان |  | بر بنا گوش ملامتگر بگفت  يك صنم، چون من ندارد خود شمن  مر مرا سجده كن، از من سر مكش  فخر دنيا خوان مرا و، ركن دين  لوح شرح كبريائي گشته ام  كي شغالي را بود چندين جمال؟ همچو پروانه به گرداگردِ شمع  گفت: طاوس نر چون مشتري  جلوه ها دارند اندر گلستان  باديه نارفته، چون گويم مني؟  پس نه اي طاوس، خواجه بو العلا كي رسي از رنگ و دعويها بدان؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **25. تشبيه فرعون و دعوي الوهيت او بدان شغال كه دعوي طاوسي مي كرد** | | |
| همچو فرعون مرصع كرده ريش او هم از نسل شغال ماده زاد هر كه ديد آن جاه و مالش، سجده كرد گشت مستك، آن گداي ژنده دلق مال، مار آمد، كه در وي زهرهاست هاي اي فرعون، ناموسي مكن سوي طاوسان اگر پيدا شوي موسي و هارون چو طاوسان بُدند زشتي ات پيدا شد و رسوائي ات چون محك ديدي، سيه گشتي چو قلب اي سگ گرگين زشت، از حرص و جوش غرّۀ شيرت بخواهد امتحان اي شغال بي جمال بي هنر زآنکه طاوسان کنندت امتحان |  | برتر از عيسي پريده، از خريش  در خم مالي و جاهي اوفتاد سجدۀ افسوسيان را او بخَورد از سجود و، از تحيرهاي خلق  و آن قبول و سجدۀ خلق، اژدهاست  تو شغالي، هيچ طاوسي مكن  عاجزي از جلوه و، رسوا شوي  پَرّ جلوه، بر سر و رويت زدند سر نگون افتادي از بالائي ات  نقش شيري رفت و پيدا گشت كلب  پوستين شير را بر خود مپوش  نقش شير و، آنگه، اخلاق سگان  هيچ بر خود ظنّ طاوسي مبر  خوار و بي رونق بماني در جهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **26. تفسير وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ** | | |
| گفت يزدان مر نبي را در مساق گر منافق زفت باشد نغز و هول چون سفالين كوزه ها را ميخري ميزني دستي بر آن كوزه، چرا؟ بانگ اشكسته دگرگون ميبود بانگ مي آيد كه تعريفش كند |  | يك نشان ِ سهلتر ز اهل نفاق  واشناسي مر ورا در لحن و قول  امتحاني ميكني، اي مشتري  تا شناسي از طنين، اشكسته را بانگ، چاووش است، پيشش ميرود همچو مصدر، فعل تصريفش كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **27. قصۀ هاروت و ماروت و دليري ايشان بر امتحان حقتعالي** | | |
| چون حديث امتحان روئي نمود پيش از اين، ز آن گفته بوديم اندكي خواستم گفتن در آن تحقيقها گوش دل را يک نفس اينسو بدار جملۀ ديگر ز بسيارش قليل گوش كن هاروت را ماروت را مست بودند از تماشاي اله اين چنين مستي است ز استدراج حق دانۀ دامش چنين مستي نمود مست بودند و رهيده از كمند يك كمين و امتحان در راه بود امتحان ميكردشان زير و زبر خندق و ميدان، به پيش او يكيست |  | يادم آمد قصۀ هاروت زود خود چه گوئيم؟ از هزارانش يكي  تا كنون واماندم از تعويقها تا بگويم با تو از اسرار يار گفته آيد شرح يك جزوي ز نيل  اي غلام و چاكران، ما روت را و ز عجايبهاي استدراج شاه  تا چه مستيها دهد معراج حق؟  خوان انعامش، چه ها داند گشود؟ هاي و هوي عاشقانه ميزدند صرصرش چون كاه و، ُكه را ميربود كي بود سر مست را زاينها خبر؟ چاه و خندق، پيش او خوش مسلكيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **28. مستي بز از ديدن مهده و جَستن او بکوه مقابل** | | |
| آن بز كوهي، بر آن كوه بلند تا علف چيند، به بيند ناگهان بر ُكهي ديگر بر اندازد نظر چشم او تاريك گردد در زمان آن چنان نزديك بنمايد ورا آن هزاران گز، دو گز بنمايدش چونكه بجهد، در فتد اندر ميان او ز صيادان به ُكه بگريخته شسته صيادان ميان آن دو كوه باشد اغلب صيد اين بز، اين چنين رُستم ار چه با سر و سبلت بود همچو من، از مستي شهوت ببر باز اين مستي و شهوت در جهان مستي آن، مستي اين بشكند آب شيرين تا نخوردي، آب شور قطره اي از باده هاي آسمان تا چه مستيها بود املاك را كه به بوئي، دل در آن مي بسته اند جز مگر آنها كه نوميدند و دور نااميد از هر دو عالم گشته اند |  | بر دود از بهر خوردي بيگزند بازي ديگر، ز حكم آسمان  ماده بز بيند بر آن كوه دگر بر جهد سر مست زين ُكه، تا بدان  كه دويدن ِگرد بالوعه سرا تا ز مستي ميل جَستن آيدش  در ميان هر دو كوه بي امان  خود پناهش خون او را ريخته  انتظار اين قضاي باشكوه  ور نه چالاك است و چُست و خصم بين  دام پا گيرش يقين شهوت بود مستي شهوت ببين اندر شتر پيش مستي مَلك، دان مستهان  او به شهوت التفاتي كي كند؟ خوش نمايد، چون درون ديده، نور پُر كند جان را ز مي و ز ساقيان  و ز جلالت روحهاي پاك را خمّ ِ بادۀ اين جهان، بشكسته اند همچنانکه كافران اندر قبور خارهاي بي نهايت كِشته اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **29. تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمين را** | | |
| پس ز مستيها بگفتند: اي دريغ گستريديمي در آن "بيداد جا" اين بگفتند و قضا ميگفت: بيست هين مرو گستاخ در دشت بلا كه ز موي و استخوان هالكان جملۀ ره استخوان و موي و پي گفت حق كه: بندگان جفت عون پا برهنه، چون رود در خارزار؟ اين قضا ميگفت، ليكن گوششان چشمها و گوشها را بسته اند جز عنايت، كه گشايد چشم را؟ جهد بي توفيق، جان کندن بود جهد بي توفيق، خود كس را مباد |  | بر زمين باران بداديمي چو ميغ  عدل و انصاف و عبادات و وفا پيش پاتان دام ناپيدا بسيست  هين مران كورانه اندر كربلا مي نيابد راه، پاي سالكان  بس كه تيغ قهر لا شي كرد شي  بر زمين آهسته ميرانند هون  جز بمهل و فكر، هر پرهيزكار بسته بود اندر حجابِ جوششان  جز مگر آنها، كه از خود رَسته اند جز محبت، كه نشاند خشم را؟ ز ارزني کم، گر چه صد خرمن بود در جهان، والله أعلم بالرّشاد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **30. قصۀ خواب ديدن فرعون، آمدن موسي عليه السلام را و تدارك انديشيدن** | | |
| جهدِ فرعوني، چو بي توفيق بود از منجم بود در حكمش هزار مقدم موسي نمودندش به خواب با معبر گفت و با اهل نجوم جمله گفتندش كه: تدبيري كنيم تا رسيد آن شب كه مولد بود آن كه برون آرند آن روز از پگاه پس بفرمودند در شهر آشکار الصلا اي جمله اسرائيليان تا شما را رو نمايد بي نقاب كان اسيران را، بجز دوري نبود گر فتادندي به ره در پيش او ياسه آن بُد، كه نبيند هيچ اسير بانگ چاوشان چو در ره بشنود ور ببيند، روي او مجرم شود بودشان حرص لقاي ممتنع |  | هر چه او ميدوخت، آن تفتيق بود وز معبر نيز و ساحر بي شمار كه كند فرعون و مُلكش را خراب  چون بود دفع خيال و خوابِ شوم؟  راه زادن را، چو رهزن برزنيم  راي اين ديدند آن فرعونيان  سوي ميدان بزم و تخت پادشاه  که مناديها کنند از هر کنار شاه ميخواند شما را زآن مكان  بر شما احسان كند بهر ثواب  ديدن فرعون، دستوري نبود بهر آن ياسه، بخفتندي به رو درگه و بيگه، لقاي آن امير تا نبيند، رو به ديواري كند آنچه بدتر بر سر او آن رود که حريص است آدمي فيما منع |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **31. به ميدان خواندن بني اسرائيل را از براي حيلة منع ولادت موسي عليه السلام** | | |
| شد منادي در محلتها روان کاي اسيران، سوي ميدانگه رويد چون شنيدند مژده اسرائيليان زين خبر گشتند جمله شادمان حيله را خوردند و آن سو تاختند تا رود آنجا به بيند روي او از غرض غافل بُدند و بي خبر |  | بانگ ميزد کو بکو شادي کنان  كز شهنشه ديدن و جُود است اميد تشنگان بودند و بس مشتاق آن  راه ميدان برگرفتند آن زمان خويشتن را بهر جلوه ساختند تا چه خاصيت دهد ديدار او وز طمع رفتند بيرون سر به سر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **32. حكايت در تمثيل** | | |
| همچنان كانجا مغول حيله دان مصريان را جمع آريد اين طرف هر کجا بُد مصرئي جمع آمدند هر كه مي آمد، بگفتا: نيست اين تا بدين شيوه همه جمع آمدند شومي آنكه، سوي بانگ نماز دعوت مكارشان اندر كشيد بانگ درويشان و محتاجان بنوش گر گدايان طامعند و زشت خو در تگ دريا، گهر با سنگهاست پس بجوشيدند اسرائيليان چون به حيلتشان به ميدان بُرد او كرد دلداري و بخششها بداد بعد از آن گفت: از براي جانتان پاسخش دادند كه: خدمت كنيم |  | گفت: ميجويم كسي از مصريان  تا در آيد آنكه ميبايد به كف  در بر آن مير يک يک ميشدند هين درآ خواجه، در آن گوشه نشين  گردن ايشان بدين حيله زدند "داعي الله" را نبردندي نياز الحذر از مكر شيطان، اي رشيد تا نگيرد بانگ محتاليت گوش  در شكم خواران، تو صاحب دل بجو فخرها اندر ميان ننگهاست  از پگه تا جانب ميدان روان  روي خود بنمودشان، بس تازه رو هم عطا، هم وعده ها كرد آن قباد جمله در ميدان بخسبيد امشبان  گر تو خواهي، يك مه اينجا ساكنيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **33. باز گشتن فرعون از ميدان به شهر، شاد به تفريق بني اسرائيل از زنانشان در شب حمل** | | |
| شه، شبانگه باز آمد شادمان خازنش عمران هم اندر خدمتش گفت: اي عمران، بر اين در خسب تو گفت: خسبم هم بر اين درگاه تو بود عمران هم ز اسرائيليان كي گمان بردي كه او عصيان كند؟ ايمن از عمران بُد و افعال او خود کجا در خاطر فرعون نمود؟ |  | كامشبان حمل است و، دورند از زنان  هم به شهر آمد قرين صحبتش  هين مرو سوي زن و صحبت مجو هيچ ننديشم، بجز دل خواه تو ليك مر فرعون را، دل بود و جان  آنكه خوف جان فرعون، آن كند ليک آن خود بُد جزاي حال او اين چنين تقدير، چون عاد و ثمود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **34. جمع آمدن عمران با مادر موسي و حامله شدن او** | | |
| شه برفت و او بر آن درگاه خفت زن بر او افتاد و بوسيد آن لبش گشت بيدار او و، زن را ديد خَوش گفت عمران: اين زمان چون آمدي؟ در كشيدش در كنار از مهر، مرد جفت شد با او، امانت را سپرد آهني بر سنگ زد، زاد آتشي من چو ابرم، تو زمين، موسي نبات مات و بُرد از شاه ميدان، اي عروس آنچه اين فرعون، ميترسد از او |  | نيمه شب آمد به پيش خفته، جفت  بر جهانيدش ز خواب اندر شبش  بوسه باران كرده از لب بر لبش  گفت: از شوق و قضاي ايزدي  بر نيامد با خود آن دم، در نبرد پس بگفت: اي زن، نه اين كاريست خُرد آتشي، از شاه و ملكش، كين كشي  حق، شه شطرنج و، ما ماتيم، مات  آن مدان از ما، مكن بر ما فسوس  هست شد اين دم كه گشتم جفتِ تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **35. وصيت كردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت كه مرا نديده باشي** | | |
| وامگردان، هيچ از اينها دم مزن عاقبت پيدا شود آثار اين در زمان از سوي ميدان نعره ها شاه زآن هيبت برون جست آن زمان |  | تا نيايد بر من و تو صد حزن  چون علامتها رسد، اي نازنين  ميرسيد از خلق و ميشد بر هوا پا برهنه، كاين چه غلغلهاست هان |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **36. ترسيدن فرعون از آن بانگ و غريو و غوغا** | | |
| از سوي ميدان چه بانگ است و غريو؟ گفت عمران: شاه ما را عمر باد از عطاي شاه شادي ميكنند گفت: باشد كاين بود، اما وليك اين صدا جان مرا تغيير كرد زهره ني عمران مسكين را كه تا پيش مي آمد سپس ميرفت شه هر زمان ميگفت اي عمران مرا چون زن عمران، به عمران در خزيد هر پيمبر كه در آيد در رحم |  | كز نهيبش ميرمد جني و ديو قوم اسرائيليانند، از تو شاد رقص مي آرند و كفها ميزنند وهم و انديشه مرا پُر كرد نيك  از غم و اندوه تلخم پير كرد باز گويد اختلاط جفت را جملۀ شب همچو حامل، وقت زه  سخت از جا بُرده است اين نعره ها تا كه شد استارۀ موسي پديد نجم او بر چرخ گردد منتجم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **37. پيدا شدن ستارۀ موسي بر آسمان و غريو منجمان در ميدان** | | |
| بر فلك پيدا شد آن استاره اش روز شد، گفتش كه: اي عمران برو راند عمران جانب ميدان و گفت هر منجم، سر برهنه، جامه چاك همچو اصحاب عزا آوازشان ريش و مو بر كنده، رو بدريدگان گفت: خير است اين چه آشوب است و حال؟ عذر آوردند و گفتند: اي امير اين همه كرديم و، دولت تيره شد شب ستارۀ آن پسر، آمد عيان زد ستارۀ آن پيمبر بر سما با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق كرد عمران خويش پُر خشم و ُترُش خويشتن را اعجمي كرد و براند خويشتن را ترش و غمگين ساخت او گفتشان: شاه مرا بفريفتيد سوي ميدان شاه را انگيختيد دست بر سينه زديد اندر زمان عاقبت زرها تلف شد، کار خام شاه هم بشنيد و گفت: اي خاينان چون شنيد، از غصه رويش شد سياه گفت ايشان را که: هين اي خائنان خويش را در مضحكه انداختم تا كه امشب جمله اسرائيليان مال رفت و، آبِ رو و، كار خام سالها ادرار و خلعت ميبريد از براي آنکه در دوري چنين رايتان اين بود و فرهنگ و نجوم من شما را بر دَرَم، و آتش زنم من شما را هيزم آتش كنم سجده كردند و بگفتند: اي خديو سالها دفع بلاها كرده ايم فوت شد از ما و حملش شد پديد ليك، استغفار اين، روز ولاد روز ميلادش رصد بنديم ما گر نداريم اين نگه، ما را بكش تا به نُه مه، ميشمرد او روز روز بر قضا هر كاو شبيخون آورد چون مکان بر لامکان حمله برد چون زمين با آسمان خصمي كند نقش با نقاش پنجه ميزند |  | كوري فرعون و مكر و چاره اش  واقف آن غلغل و آن بانگ شو اين چه غلغل بود؟ شاهنشه نخفت  همچو اصحاب عزا، بر فرق، خاك  بُد گرفته، از فغان و سازشان  خاك بر سر كرده، پُر خون ديده گان  بَد نشاني ميدهد منحوس سال  كرد ما را دست تقديرش اسير دشمن شه هست گشت و، چيره شد كوري ما، بر جبين آسمان  ما ستاره بار گشتيم از بُكا دست بر سر ميزدي، كاه الفراق  رفت چون ديوانگان، بي عقل و هُش  گفتهاي بس خشن بر جمع خواند نردهاي باژگونه باخت او از خيانت و ز طمع نشكيفتيد آبروي شاه ما را ريختيد شاه را ما فارغ آريم از غمان  شد بر فرعون و بر خواندش تمام من بر آويزم شما را بي امان  خواند ايشان را ز خشم، آن دين تباه من برآويزم شما را بي امان مالها با دشمنان درباختم  دور ماندند از ملاقات زنان  اين بود ياري و افعال كرام؟  مملكتها را مسلم ميخوريد فهم گرد آريد و باشيدم معين طبل خوارانيد و مكاريد و شوم  بيني و گوش و لبانتان بر كنم  عيش رفته بر شما ناخوش كنم  گر يكي كرّت ز ما چربيد ديو وهم حيران، زآنچه ماها كرده ايم  نطفه اش جَست و رحم اندر خزيد ما نگهداريم، اي شاه قباد تا نگردد فوت و نجهد اين قضا اي غلام راي تو، افكار و هش  تا نپرد تير حكم خصم دوز سر نگون آيد، ز خون خود خورد خون خود ريزد، بلاها را خَرَد شوره گردد سر ز مرگي بر زند سبلتان و ريش خود بر مي كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **38. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوي ميدان هم جهت مكر** | | |
| بعد نُه مه، شه برون آورد تخت بار ديگر شد منادي سوي شهر اي زنان، با طفلكان ميدان رويد آنچنان كه پار، مردان را رسيد هين زنان، امسال اقبال شماست مر زنان را خلعت و بخشش دهم هر كه او، اين ماه زائيدست هين آن زنان با طفلكان بيرون شدند هر زني نوزاده، بيرون شد ز شهر چون زنان جمله بَرَش گرد آمدند سر بريدندش، كه اين است احتياط |  | سوي ميدان و منادي كرد سخت کاي زنان، کز دهر مي يابيد بهر تا ز بخششهاي شه شادان شويد خلعت و، هر كس از ايشان زر كشيد تا بيابد هر كسي چيزي كه خواست  كودكان را هم كلاه زر نهم گنجها گيرد ز من بي شک يقين  شادمان، وز مکر شه غافل بُدند سوي ميدان، غافل از دستان قهر هر چه بود از نر، ز مادر بستدند تا نرويد خصم و نفزايد خباط |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **39. بوجود آمدن موسي عليه السلام و آمدن عوانان به خانۀ عمران و وحي آمدن به مادر موسي كه وي را در آتش انداز** | | |
| خود زن عمران كه موسي زاده بود بعد از آن دستان، که آن سگ با زنان پس زنان قابله در خانه ها غمز كردندش، كه اينجا كودكيست اندر اين كوچه يكي زيبا زنيست چون عوانان آمدند، آن طفل را وحي آمد سوي زن از دادگر در تنور انداز موسي را تو زود عصمت يا نار كوني بارداً زن به وحي انداخت او را در شرر پس عوانان خانه را جستند زود پس عوانان بي مراد آن سو شدند با عوانان ماجرا برداشتند كاي عوانان، باز گرديد آن طرف باز گشتند آن عوانان جملگان |  | دامن اندرچيد از آن آشوب زود کرد ديگر، بين چه آورد آن زمان بهر جاسوسي فرستاد آن دغا نامد او ميدان، كه در وهم و شكيست  كودكي دارد، وليكن پُر فنيست  در تنور انداخت، از امر خدا كه ز اصل آن خليل است، اين پسر تا نگهداريمش از هر نار و دود  لا تكون النار حراً شارداً بر تن موسي نكرد آتش اثر هيچ طفلي اندر آن خانه نبود باز غمازان كز آن واقف بدند پيش فرعون از براي دانگ چند نيك نيكو بنگريد اندر غرف  تا بجويند آن پسر را آن زمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **40. وحي آمدن به مادر موسي عليه السلام كه در آبش افكن** | | |
| باز وحي آمد كه: در آبش فکن در فکن در نيلش و كن اعتميد مادرش انداخت اندر رود نيل اين سخن پايان ندارد، مكرهاش صد هزاران طفل ميكشت از برون از جنون مي ُكشت هر جا بُد جنين اژدها بُد مكر فرعون عنود ليك از او فرعون تر آمد پديد اژدها بود و، عصا شد اژدها دست شد بالاي دست، اين تا كجا كان يكي درياست، بي غور و كران حيله ها و چاره ها گر اژدهاست چون رسيد اينجا، بيانم سر نهاد آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست اي دريغ، اين جمله احوال تو هست آنچه گفتم جملگي احوال توست گر ز تو گويند، وحشت زايدت چه خرابت ميكند نفس لعين اين جراحتها همه از نفس توست آتشت را، هيزم فرعون نيست گلخن نفس تو را خاشاک نيست |  | روي در اميد دار و، مو مكن  من ترا با او رسانم رو سفيد کار را بگذاشت با نعم الوکيل جمله مي پيچيد اندر ساق پاش  خصم او در صدر خانه، در درون  از حيل، آن كور چشم ِ دور بين  مكر شاهان جهان را خورده بود هم ورا، هم مكر او را در كشيد اين بخورد آن را، به توفيق خدا تا به يزدان كه إليه المنتهي  جمله درياها چو سيلي پيش آن  پيش "إلا الله"، آنها جمله لاست  محو شد، و الله اعلم بالرشاد ليك اژدرهات محبوس چَه است  تو بر آن فرعون بر خواهيش بست  خود نگفتم صد يکي زآنها درست ور ز ديگر، آن فسانه آيدت  دور مي اندازدت سخت اين قرين  ليک مغلوبي ز جهل، اي سخت سُست زآنکه چون فرعون او را عون نيست ور نه چون فرعون، او شعله زنيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **41. حكايت مارگير كه اژدهاي افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پيچيده به بغداد آورد** | | |
| يك حكايت بشنو از تاريخ گوي مارگيري رفت سوي كوهسار گر گِران و، گر شتابنده بود در طلب زن دايما تو هر دو دست لنگ و لوك و خفته شكل و بي ادب گه بگفت و گه به خاموشي و گه گفت آن يعقوب با اولاد خويش هر حس خود را در اين جستن به جد گفت از روح خدا: لا تَيأَسُوا از ره حس دهان پُرسان شويد پرس پرسان مژدگاني جان دهيد \* هر كجا بوي خوش آيد، بو بريد هر كجا لطفي ببيني از كسي اين همه جوها ز دريائي است ژرف جنگهاي خلق بهر خوبي است خشمهاي خلق بهر مهر خاست خشمهاي خلق بهر آشتي است هر زدن بهر نوازش را بود بوي بر از جزو تا ُكل، اي كريم چون عصا در دست موسي گشت مار جنگها، مي آشتي آرد درست بهر ياري مار جويد آدمي او همي جُستي يكي ماري شگرف اژدهايي مرده ديد آنجا عظيم مارگير اندر زمستان شديد مارگير از بهر حيراني خلق آدمي كوهيست، چون مفتون شود؟ خويشتن نشناخت مسكين آدمي خويشتن را آدمي ارزان فروخت صد هزاران مار و ُكه حيران اوست مارگير آن اژدها را بر گرفت اژدهائي چون ستون ِ خانه اي كاژدهاي مرده اي آورده ام او همي مرده گمان بردش، وليك او ز سرماها و برف افسرده بود عالم افسردست و نام او جماد باش تا خورشيد حشر آيد عيان چون عصاي موسي اينجا مار شد چو عصا از دست موسي گشت مار پارۀ خاك تو را چون زنده ساخت مرده زين سويند و، زآن سو زنده اند چون از آنسوشان فرستد سوي ما كوهها، هم لحن داودي شود باد، حمال سليماني شود ماه با احمد اشارت بين شود خاك قارون را چو ماري در كِشَد سنگ احمد را سلامي ميكند جملۀ ذرات عالم در نهان ما سميعيم و، بصيريم و هُوشيم چون شما سوي جمادي ميرويد از جمادي در جهان جان رويد فاش تسبيح جمادات آيدت چون ندارد جان تو قنديلها دعوي ديدن، خيال عار بود كه غرض، تسبيح ظاهر، كي بود؟ بلكه مر بيننده را ديدار آن پس چو از تسبيح يادت ميدهد اين بود تاويل اهل اعتزال چون ز حس بيرون نيامد آدمي اين سخن پايان ندارد، مارگير تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه بر لب شط، مرد هنگامه نهاد مارگيري اژدها آورده است جمع آمد صد هزاران خام ريش حلقه گِرد او چو رز گِرد عريش منتظر ايشان و او هم منتظر مردم هنگامه افزون تر شود جمع آمد صد هزاران ژاژخا مرد را از زن خبر ني، ز ازدحام چون همي حراقه جنبانيد او اژدها كز زمهرير افسرده بود بسته بودش با رسنهاي غليظ در درنگ و اتفاق وانتظار وز غلوّ خلق و مکث و طمطراق \* آفتابِ گرم سيرش، گرم كرد مرده بود و زنده گشت او از شگفت خلق را از جنبش آن مرده مار با تحير نعره ها انگيختند مي گسست او بند و زآن بانگ بلند بندها بگسست و بيرون شد ز زير در هزيمت بس خلايق كشته شد مارگير از ترس بر جا خشك گشت گرگ را بيدار كرد آن كور ميش اژدها يك لقمه كرد آن گيج را خويش را بر اُستني پيچيد و بست شهر خالي گشت و اژدرها براند نفست اژدرهاست، او كي مرده است؟ گر بيابد آلت فرعون او آنگهان بنياد فرعوني كند كرمك است اين اژدها، از دست فقر اژدها را دار در برف فراق تا فسرده مي بود آن اژدهات مات كن او را و ايمن شو ز مات چون تف خورشيد شهوت بر زند ميكشانش در جهاد و در قتال چونكه آن مرد اژدها را آوريد لاجرم آن فتنه ها كرد اي عزيز تو طمع داري كه او را بي جفا هر خسي را اين تمنا، كي رسد؟ صد هزاران خلق ز اژدرهاي او وز طمع هم خويش را بر باد داد |  | تا بري زين راز ِ سرپوشيده، بوي  تا بگيرد او به افسونهاش مار آنكه جويندست يابنده بود كه طلب در راه نيكو رهبر است  سوي او ميغيژ و، او را مي طلب  بوي كردن گير، هر سو، بوي شه  جستن يوسف كنيد از حد بيش  هر طرف رانيد شكل مستعد همچو گم كرده پسر، رو سو به سو روي جانان را به جان جويان شويد گوش را بر چار راه آن نهيد سوي آن سر، كاشناي آن سريد سوي اصل لطف ره يابي بسي  جزو را بگذار و بر كل دار طرف  برگ بي برگي نشان طوبي است  از جفاي خلق، اميد وفاست دام راحت دائما بي راحتي است  هر گِله، از شكر آگه ميکند بوي بر از ضد تا ضد، اي حكيم  جمله عالم را بدينسان ميشمار مارگير، از بهر ياري مار جست  غم خورد بهر حريف بيغمي  گرد كوهستان و، در ايام برف  كه دلش از شكل او شد پر ز بيم  مار ميجست اژدهايي مرده ديد مار گيرد، اينت ناداني خلق  كوه اندر مار حيران چون شود؟ از فزوني آمد و، شد در كمي  بود اطلس، خويش بر دلق دوخت  او چرا حيران شدست و مار دوست؟  سوي بغداد آمد از بهر شگفت  مي كشيدش از پي دانگانه اي  در شكارش من جگرها خورده ام  زنده بود و، او نديدش نيك نيك  زنده بود و شكل مرده مينمود جامد افسرده بود، اي اوستاد تا ببيني جنبش جسم جهان  عقل را از ساكنان اخبار شد جمله عالم را بدين سان ميشمار خاكها را جملگي شايد شناخت  خامش اينجا، وآنطرف گوينده اند آن عصا گردد سوي ما اژدها آهن اندر كف او مومي بود بحر با موسي سخنداني شود نار ابراهيم را نسرين شود استن حنانه آيد در رَشَد كوه يحيي را پيامي ميكند با تو ميگويند روزان و شبان با شما نامحرمان ما خامشيم  محرم جان جمادان، چون شويد؟ غلغُل ِ اجزاي عالم بشنويد وسوسۀ تأويلها برُبايدت  بهر بينش كرده اي تأويلها بلکه مر بيننده را ديوار بود دعوي ديدن خيال و غي بود وقت عبرت، ميكند تسبيح خوان  آن دلالت همچو گفتن مي بود واي آنكس، كاو ندارد نور حال  باشد از تصوير غيبي، اعجمي  ميكشيد آن مار را با صد زحير تا نهد هنگامه اي بر چار راه غلغله در شهر بغداد اوفتاد بو العجب نادر شكاري كرده است  صيد او گشته چو او، از ابلهيش  همچنانکه بُت پرستان بر کشيش تا كه جمع آيند خلق منتشر كديه و توزيع نيكوتر رود حلقه كرده پشت پا، بر پشت پا رفته در هم چون قيامت خاص و عام  مي كشيدند اهل هنگامه گلو زير صد گونه پلاس و پرده بود احتياطي كرده بودش آن حفيظ وز هياهوي و فغان بي شمار تافت بر آن مار، خورشيد عراق  رفت از اعضاي او اخلاط سرد اژدها بر خويش جنبيدن گرفت  گشتشان آن يك تحير صد هزار جملگان از جنبشش بگريختند هر طرف ميرفت چاقا چاق ِ بند اژدهاي زشت غران همچو شير از فتاده كشتگان صد پُشته شد كه چه آوردم من از ُكهسار و دشت؟  رفت نادان سوي عزرائيل خويش  سهل باشد خون خوري حجّيج را استخوان خورده را درهم شكست  سوي ُکه، َگرد از بيابان برفشاند از غم بي آلتي افسرده است  كه به امر او همي رفت آب جو راه صد موسي و صد هارون زند پشه اي گردد ز مال و جاه صقر هين مكِش او را به خورشيد عراق  لقمۀ اويي، چو او يابد نجات  رحم كم كن، نيست او ز اهل صلات  وآن خفاش مرده ريگت پر زند مرد وار، الله يجزيك الوصال  در هواي گرم و خوش شد آن مريد بلکه صد چندان كه ما گفتيم نيز بسته داري در وقار و در وفا موسئي بايد كه اژدرها كشد در هزيمت كشته شد از راي او گفته شد، والله اعلم بالسداد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **42. تهديد كردن فرعون، موسي را عليه السلام را** | | |
| گفت فرعونش: چرا تو اي كليم؟ در تردد از تو افتادند خلق لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت خلق را ميخواندي، بر عكس شد من هم از شرّت اگر پس مي خزم دل از اين بر كن كه بفريبي مرا تو بدان غرّه مشو كش ساختي صد چنين آري و هم رسوا شوي همچو تو، بسيار سالوسان بُدند |  | خلق را كشتي و افكندي به بيم؟  در هزيمت كشته شد مردم ز زلق  كين تو در سينه، مرد و زن گرفت  از َخلافت، مردمان را نيست بُد در مكافات تو ديگي مي پزم  يا به حرفي، پس روي گردم تو را در دل خلقان هراس انداختي  خوار گردي، مضحكۀ غوغا شوي  عاقبت در مصر ما، رسوا شدند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **43. جواب موسي فرعون را در تهديدي كه مي كردش** | | |
| گفت: با امر حقم اشراك نيست راضيم من، شاكرم من، اي حريف پيش خلقان خوار و زار و ريشخند از سخن ميگويم اين، ور نه خدا عزّت آن ِ اوست و آن ِ بندگانش شرح حق پايان ندارد همچو حق |  | گر بريزد خونم امرش، باك نيست  اين طرف رسوا و پيش حق شريف  پيش حق محبوب و مطلوب و پسند از سيه رويان كند فردا تو را ز آدم و ابليس برميخوان نشانش  هان دهان بر بند و بر گردان ورق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **44. پاسخ فرعون موسي را عليه السلام** | | |
| گفت فرعونش: ورق در دست ماست مر مرا بخريده اند اهل جهان موسيا، خود را خريدي هين برو جمع آرم ساحران دهر را اين نخواهد شد به روزي يا دو روز |  | دفتر و ديوان و حكم، اين دم مراست  از همه عاقل تري تو اي فلان؟ خويشتن كم بين، به خود غرّه مشو تا كه جهل تو نمايم شهر را مهلتم ده، تا چهل روز تموز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **45. جواب موسي فرعون را** | | |
| گفت موسي: اين مرا دستور نيست گر تو چيري و مرا خود يار نيست ميزنم با تو به جد تا زنده ام مي زنم تا در رسد حكم خدا گفت: ني ني، مهلتي بايد نهاد حق تعالي وحي كردش در زمان اين چهل روزش بده مهلت به طوع تا بكوشد او، كه نه من خفته ام حيله هاشان را همه بر هم زنم آب را آرند، من آتش كنم مهر پيوندند و من ويران كنم تو مترس و مهلتش ده بس دراز |  | بنده ام، امهال تو مأمور نيست  بنده فرمانم، بدانم كار نيست  من چه كارۀ نصرتم؟ من بنده ام  او كند هر خصم، از خصمي جدا عشوه ها كم ده، تو كم پيماي باد مهلتش دِه متسع، مهراس از آن  تا سگالد مكرها او نوع نوع  تيز رو گو: پيش، ره بگرفته ام  وآنچه افزايند، من بر كم زنم  نوش ِ خوش گيرند، من ناخوش كنم  آنچه اندر وهم نايد، آن كنم  گو: سپه گرد آر و صد حيلت بساز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **46. مهلت دادن موسي عليه السلام فرعون را تا ساحران را جمع كند از مداين** | | |
| گفت: امر آمد، برو مهلت تو را او همي شد، اژدها اندر عقب چون سگ صياد جنبان كرده دُم سنگ و آهن را به دم درمي كشيد در هوا ميكرد خود بالاي برج كفك مي انداخت چون اشتر ز كام ژغ ژغ دندان او دل مي شكست چون به قوم خود رسيد آن مجتبي تكيه بر وي كرد و ميگفت: اي عجب اي عجب، چون مي نبيند اين سپاه؟ چشم باز و، گوش باز و، اين ذكا من از ايشان خيره، ايشان هم ز من پيششان بُردم بسي جام رحيق دسته اي گل بستم و بردم به پيش آن نصيب جان بي خويشان بود خفتۀ بيدار بايد پيش ما دشمن اين خوابِ خوش، شد فكر خلق حيرتي بايد كه روبد فكر را هر كه كاملتر بود او در هنر راجعون گفت و، رجوع اينسان بود چون كه َگلِه باز گردد از ورود پيش افتد آن بز لنگ پسين از گزافه كي شدند اين قوم لنگ؟ پا شكسته ميروند ايشان به حج دل ز دانشها بشستند اين فريق دانشي بايد كه اصلش زآن سَر است هر پري، بر عرض دريا كي پرد؟ پس چرا علمي بياموزي به مرد؟ پس مجو پيشي از اين سر، لنگ باش آخرون السابقون باش اي حريف گر چه ميوه آخر آيد در وجود چون ملايك گوي: لا عِلْمَ لنا گر درين مكتب نداني تو هجي گر نباشي نامدار اندر بلاد اندرين ويران كه آن معروف نيست موضع معروف كي بنهند گنج؟ خاطر آرد بس شكال اينجا، و ليك هست عشقش آتشي اشكال سوز هم از آن سو جو جواب، اي مرتضي گوشۀ بي گوشۀ دل، شه رهيست تو از اين سو و از آن سو چون گدا هم از آن سو جو، كه وقت درد تو وقت درد و مرگ آن سو مي نمي وقت محنت ميبري زالله بو در زمان درد و غم يادش کني اين از آن آمد كه حق را بي گمان آنكه در عقل و گمان هستش حجيب عقل جزوي گاه چيره، گه نگون عقل بفروش و هنر، حيرت بخر تا بخاراي دگر يابي درون ما چو خود را در سخن آغشته ايم من عدم و افسانه گردم در حنين اين حكايت نيست پيش مرد كار آن اساطير اولين كه گفت عاق لامكاني كه در او نور خداست ماضي و مستقبلش نسبت به توست يك تني او را پدر، ما را پسر نسبت زير و زبر شد زين دو كس نيست مِثل آن، مثال است اين سخَن چون لب جو نيست مشكا لب ببند اين سخن پايان ندارد باز گرد |  | من بجاي خود شدم، رستي ز ما چون سگ صياد، دانا و مُحب  سنگ را ميكرد ريگ او زير سُم  خُرد ميخائيد آهن را پديد كه هزيمت ميشد از وي روم و گرج  قطره اي بر هر كه ميزد شد جذام  جان شيران سيه، ميشد ز دست  شدق او بگرفت، باز او شد عصا پيش ما خورشيد و پيش خصم شب  عالمي پر آفتاب چاشتگاه  خيره ام در چشم بندي خدا از بهاري، خار ايشان، من سمن  سنگ شد آبش به پيش آن فريق  هر گلي چون خار گشت و نوش نيش  چونكه با خويشند، پيدا كي شود؟ تا به بيداري ببيند خوابها تا نخسبد فكرتش، بستست حلق  خورده حيرت فكر را و ذكر را او به معني پس، به صورت پيشتر كه َگلِه واگردد و خانه رود پس فتد آن بُز كه پيش آهنگ بود أضحك الرجعي وجوه العابسين  فخر را دادند و بخريدند ننگ  از حرج راهيست پنهان تا فرج  زآنكه اين دانش، نداند آن طريق  زآنكه هر فرعي به اصلش رهبر است  تا لدن علم لدني پي برد كش ببايد سينه را زآن پاك كرد وقت واگشتن، تو پيش آهنگ باش  بر شجر سابق بود ميوۀ لطيف  اول است او، زانكه او مقصود بود تا بگيرد دست تو علمتنا همچو احمد پُري از نور حجي  كم نه اي، والله أعلم بالعباد از براي حفظ گنجينۀ زريست  زين قبل آمد فرج در زير رنج  بسگلد اشكال را استور نيك  هر خيالي را بروبد نور روز كاين سؤال آمد از آن سو مر ترا تاب "لا شرقي و لا غرب" از مهيست  اي ُكه معني، چه مي جويي صدا؟ ميشوي در ذكر يا ربي دو تو چونكه دردت رفت، چوني؟ اعجمي؟ چونكه محنت رفت، گويي: راه كو؟ چون شدي خوش، باز بر غفلت تني هر كه بشناسد بود دائم بر آن  گاه پوشيدست و گه بدريده جيب  عقل كلي ايمن از ريب المنون  رو به خواري، نه بخارا اي پسر ساکنان در محلفش لايعقلون كز حكايت، ما حكايت گشته ايم  تا تقلب يابم اندر ساجدين  وصف حالست و حضور يار غار حرف قرآن را بد آثار نفاق  ماضي و مستقبل و حالش كجاست؟  هر دو يك چيزند، پنداري كه دوست  بام زير زيد و بر عمرو آن زبر سقف سوي خويش يك چيز است و بس  قاصر از معناي نو حرف كهن  بي لب و ساحل بُدست، اين بحر ِ قند سوي فرعون ِ مدمغ تا چه کرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **47. فرستادن فرعون به مداين در طلب ساحران** | | |
| چونكه موسي باز گشت و او بماند مجتمع گشتند و بفشردند پاي عاقبت هامان بي سامان دون که اي شه صاحب ظفر چون غم فزود در ممالک صاحران داريم ما مصلحت آن است كز اطراف مصر او بسي مردم فرستاد آن زمان هر طرف كه ساحري بُد نامدار دو جوان بودند ساحر مشتهر شير دوشيده ز مه، فاش آشكار شكل كرباسي نموده ماهتاب سيم برده، مشتري آگه شده سيم برده مشتري آخر از آن صد هزاران همچنين در جادوئي چون بديشان آمد آن پيغام شاه از پي آنكه، دو درويش آمدند نيست با ايشان بغير يك عصا شاه و لشكر جمله بيچاره شدند چاره جويان بنده را پيش شما چاره اي سازيد اندر دفعشان چاره اي ميبايد اندر ساحري آن دو ساحر را چو اين پيغام داد عِرق جنسيت چو جنبيدن گرفت چون دبيرستان صوفي زانو است |  | اهل راي و مشورت را پيش خواند هر کسي کردند عرض فکر و راي راي پيش آورد و کردش رهنمون ساحران را جمع بايد کرد زود هر يکي در سحر فرد و پيشوا جمع آردشان شه و صرّاف مصر هر نواحي بهر جمع جادوان  كرد پَرّان سوي او ده پيك كار سحر ايشان در دل مه مستمر در سفرها رفته بر خمي سوار آن بپيموده فروشيده شتاب  دست از حسرت به رخها بر زده  گشته آگاه و دو دست خود گزان بوده منشي و نبوده چون روي  كز شما شاه است اكنون چاره خواه  بر شه و بر قصر او موكب زدند كه همي گردد به امرش اژدها زين دو كس جمله به افغان آمدند شاه از آن ارسال فرمودست تا گنجها بخشد عوض شه بيکران  تا بود که زين دو ساحر جان بري ترس و مهري در دل هر دو فتاد سر به زانو بر نهادند از شگفت  حل مشكل را دو زانو جادو است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **48. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسيدن از روان پدر حقيقت موسي عليه السلام را** | | |
| بعد از آن گفتند: اي مادر بيا بردشان بر گور او بنمود راه آنگهان گفتند: اي بابا بما كه دو مرد او را به تنگ آورده اند نيست با ايشان سلاح و لشکري تو جهان راستان در رفته اي آن اگر سحر است، ما را دِه خبر هم خبر ده تا كه ما سجده كنيم نااميدانيم، اميدي رسد از ضلال آئيم در راه رشد \* |  | گور بابا كو؟ تو ما را ره نما پس سه روزه داشتند از بهر شاه  شاه پيغامي فرستاد از وجا آبرويش پيش لشکر برده اند جز عصا و در عصا شور و شري  گر چه در صورت به خاكي خفته اي  ور خدايي باشد اي جان پدر خويشتن بر كيميائي بر زنيم  در شب ديجور خورشيدي رسد راندگانيم و كرم ما را كِشَد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **49. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود** | | |
| گفتشان در خواب: که اي اولاد من بانگ زد: كاي جان فرزندان من فاش مطلق گفتنم دستور نيست ليك بنمايم نشاني با شما ليک بنمايم شما را آيتي نور چشمانم چو آنجا گه رويد آن زمان كه خفته باشد آن حكيم پس يقين دانيد کايشان ساحرند گر بدزديدش عصا او ساحر است ور نبتوانيد، هان آن ايزديست گر جهان فرعون گيرد شرق و غرب اين نشان راست دادم جان باب جان بابا، چون بخُسبد ساحري چون كه چوپان خفت، گرگ ايمن شود ليك حيواني كه چوپانش خداست جادوئي كه حق كند، حق است و راست جان بابا اين نشان قاطع است |  | نيست ممکن ظاهر اين را دم زدن هست پيدا گفتن اين را مرتهن  گرچه راز از پيش چشمم دور نيست  تا شود پيدا شما را اين خفا تا شويد آگه ز سِرّ کنيتي از مقام خفتنش آگه شويد آن عصا گيريد و بگذاريد بيم  اندر اين فن چون شما، ني ماهرند چارۀ ساحر شما را حاضر است  او رسول ذو الجلال مهتديست  سر نگون آيد ز حق در گاه حرب  بر نويس الله اعلم بالصواب  سحر و مكرش را نباشد رهبري  چون كه خفت، آن جهد او ساكن شود گرگ را آنجا اميد و ره كجاست؟  جادوئي خواندن مر آن حق را خطاست  گر بميرد نيز حقش رافع است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **50. تشبيه كردن قرآن مجيد را بعصاي موسي و وفات مصطفي عليه السلام را تشبيه نمودن به خواب موسي و قاصدان تغيير قرآن را به آن دو ساحر بچه كه قصد بردن عصا كردند چون موسي عليه السلام را خفته يافتند** | | |
| مصطفي را وعده كرد الطاف حق من كتاب و معجزت را حافظم من تو را اندر دو عالم رافعم كس نتاند بيش و كم كردن در او رونقت را روز، روز افزون كنم منبر و محراب سازم بهر تو نام تو از ترس پنهان مي کنند خفيه ميگويند نامت را کنون از هراس و ترس كفار لعين من مناره پُر كنم آفاق را چاكرانت شهرها گيرند و جاه تا قيامت باقيش داريم ما اي رسول ما، تو جادو نيستي هست قرآن مر ترا همچون عصا تو اگر در زير خاكي خفته اي گرچه باشي خفته تو در زير خاک قاصدان را بر عصايت دست ني تن بخفته، نور جان در آسمان فلسفي و آنچه پوزش ميكند |  | گر بميري تو نميرد اين سبق  بيش و كم كن را، ز قرآن رافظم  طاعنان را از حديثت دافعم  تو به از من حافظي ديگر مجو نام تو بر زر و بر نقره زنم  در محبت قهر من شد قهر تو چون نماز آرند پنهان ميشوند خفيه هم بانگ نماز اي ذوفنون دينت پنهان ميشود زير زمين  كور گردانم دو چشم عاق را دين تو گيرد ز ماهي تا به ماه  تو مترس از نسخ دين اي مصطفا صادقي، هم خرقۀ موسيستي  كفرها را در كشد چون اژدها چون عصايش دان تو، آنچه گفته اي  چون عصا آگه بود، آن گفتِ پاک تو بخسب اي شه، مبارك خفتني  بهر پيكار تو زه كرده كمان  قوس نورت تير دوزش ميكند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **51. بقيۀ حکايت موسي عليه السلام** | | |
| آنچنان كرد و از آن افزون كه گفت جان بابا، چونكه ساحر خواب شد هر دو از گورش روان گشتند تفت چون به مصر از بهر آن كار آمدند اتفاق افتاد كان روز ورود پس نشان دادندشان مردم عيان آمدند آن هر دو تا خرمابنان بهر نازش بسته بود او چشم سر اي بسا بيدار چشم ِ خفته دل وآنكه دل بيدار دارد، چشم سر گر تو اهل دل نه اي بيدار باش ور دلت بيدار شد ميخسب خوش گفت پيغمبر كه: خسبد چشم من شاه بيدار است و حارس خفته گير وصف بيداري دل اي معنوي چون بديدندش كه خفتست او دراز ساحران قصد عصا كردند زود اندكي چون پيشتر كردند ساز آنچنان بر خود بلرزيد آن عصا بعد از آن شد اژدها و حمله كرد رو در افتادن گرفتند از نهيب پس يقين شان شد كه هست از آسمان پس از اين رو علم سحر آموختن بهر تميز حق از باطل نکوست بعد از آن اطلاق و تبشان شد پديد پس فرستادند مردي در زمان كه امتحان كرديم و، ما را كي رسد؟ مجرم شاهيم، ما را عفو خواه عفو كرد و در زمان نيكو شدند در گذر از ما که ما کرديم بَد گفت موسي: عفو كردم اي كرام من شما را خود نديدم، اي دو يار همچنان بيگانه شكل و آشنا آنچه باشد مر شما را از فسون |  | او بخفت و بخت و اقبالش نخفت  كار او بي رونق و بي تاب شد تا به مصر از بهر اين پيكار زفت  طالب موسي و خانۀ او شدند موسي اندر زير نخلي خفته بود کش به نخلستان بجوئيد اين زمان خفته بود او ليک بيدار جهان عرش و فرشش جمله در پيش نظر خود چه بيند چشم اهل آب و گل؟ گر بخسبد، بر گشايد صد بصر طالب دل باش و در پيكار باش  نيست غائب ناظرت از هفت و شش  ليك كي خسبد دلم اندر وسن؟ جان فداي خفتگان دل بصير در نگنجد در هزاران مثنوي  بهر دزدي عصا كردند ساز كز پسش بايد شدن، وانگه ربود اندر آمد آن عصا در اهتزاز كان دو بر جا خشك گشتند از وجا هر دوان بگريختند و روي زرد غلط غلطان منهزم اندر نشيب  زانكه ميديدند حد ساحران  نيست ممنوع و حرام و ممتهن سحر کردن شد حرام اي مرد دوست كارشان تا نزع و جان كندن رسيد سوي موسي از براي عذر آن  امتحان تو، اگر نبود حسد اي تو خاص الخاص درگاه اله  پيش موسي ساجد و دو تو شدند اي تو را الطاف و فظل بيعدد گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام  اعجمي سازيد خود را ز اعتذار در نبرد آئيد پيش پادشا جمع آريد از درون و از برون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **52. جمع آمدن ساحران از مدائن پيش فرعون و تشريفها يافتن و دست بر سينه زدن در قهر خصم او که اين بر ما نويس** | | |
| پس زمين را بوسه دادند و شدند تا به فرعون آمدند آن ساحران وعده هاشان كرد و هم پيشين بداد بعد از آن مي گفت: هين اي سابقان بر فشانم بر شما چندان عطا پس بگفتندش: به اقبال تو شاه ما در اين فن صفدريم و پهلوان ذكر موسي بند خاطرها شدست ذكر موسي بهر رو پوش است ليك موسي و فرعون در هستي ُتوست تا قيامت هست از موسي نتاج اين سفال و اين فتيله ديگر است گر نظر در شيشه داري ُگم شوي ور نظر بر نور داري وارهي از نظرگاه است اي مغز وجود |  | انتظار وقت و فرصت مي بُدند دادشان تشريفهاي بيکران  بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد گر فزون آئيد اندر امتحان  كه بدرّد پردۀ جود و سخا غالب آئيم و شود كارش تباه  كس ندارد پاي ما اندر جهان  كاين حكايتهاست كه پيشين بُدست  نور موسي نقد توست اي يار ِ نيك  بايد اين دو خصم را در خويش جُست  نور ديگر نيست ديگر شد سراج  ليك نورش نيست ديگر زآن سر است  زانكه از شيشه است اعداد دوئي  از دوئي، و اعداد جسم منتهي  اختلاف مومن و گبر و يهود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **53. اختلاف كردن در چگونگي و شكل پيل** | | |
| پيل اندر خانۀ تاريك بود از براي ديدنش مردم بسي ديدنش با چشم چون ممكن نبود آن يكي را كف به خرطوم اوفتاد آن يكي را دست بر گوشش رسيد آن يكي را كف چو بر پايش بسود آن يكي بر پشت او بنهاد دست همچنين هر يك به جزوي كو رسيد از نظرگه گفتشان شد مختلف در كف هر كس اگر شمعي بُدي چشم حس همچون كف دست است و بس چشم دريا ديگر است و كف دگر جنبش كفها، ز دريا روز و شب ما چو كشتيها بهم بر ميزنيم اي تو در كشتي تن رفته به خواب آب را آبيست كاو ميراندش موسي و عيسي كجا بُد؟ كافتاب آدم و حوا كجا بود آن زمان؟ اين سخن هم ناقص است و ابتر است گر بگويد زآن، بلغزد پاي تو ور بگويد در مثال صورتي بسته پائي چون گيا، اندر زمين ليك پايت نيست تا نقلي كني چون َكني پا را؟ حياتت زين گِل است چون حيات از حق بگيري، اي روي فارغ و مستغني از گِل سوي دل شير خواره چون ز دايه بگسلد بستۀ شير زميني چون حُبوب حرف حكمت خور كه شد نور ستير تا پذيرا گردي اي جان نور را چون ستاره سير بر گردون كني آنچنان كز نيست در هست آمدي راههاي آمدن يادت نماند هوش را بگذار آنگه هوش دار ني نگويم زانكه تو خامي هنوز اين جهان همچون درخت است اي كرام سخت گيرد خامها مر شاخ را چون بپخت و گشت شيرين لب گزان چون از آن اقبال شيرين شد دهان سخت گيري و تعصب، خامي است چيز ديگر ماند، اما گفتنش ني تو گوئي هم بگوش خويشتن همچو آن وقتي كه خواب اندر روي بشنوي از خويش و پنداري فلان تو يكي تو نيستي اي خوش رفيق آن توئي زفت است كآن نُهصد تو است خود چه جاي حدّ بيداري و خواب؟ دم مزن تا بشنوي زآن مه لقا دم مزن تا بشنوي اسرار حال دم مزن تا بشنوي زآن دم زنان دم مزن تا بشنوي زآن آفتاب دم مزن تا دم زند بهر تو روح |  | عرضه را آورده بودندش هنود اندر آن ظلمت همي شد هر كسي  اندر آن تاريكي اش كف مي بسود گفت: همچون ناودانستش نهاد آن بر او چون باد بيزن شد پديد گفت: شكل پيل ديدم چون عمود گفت: خود اين پيل چون تختي بُدست  فهم آن ميكرد هر آن مي تنيد آن يكي دالش لقب داد، آن الف  اختلاف از گفتشان بيرون شدي  نيست كف را بر همۀ آن دست رس  كف بهل، وز ديده در دريا نگر كف همي بيني و دريا ني، عجب ! تيره چشميم و در آب روشنيم  آب را ديدي، نگر در آب آب  روح را روحيست كاو ميخواندش  كِشتِ موجودات را ميداد آب؟ كه خدا افكند اين زه در كمان؟ آن سخن كه نيست ناقص زآن سر است  ور نگويد هيچ از آن، اي واي تو بر همان صورت بچسبي اي فتي  سر بجنباني به بادي، بي يقين  يا مگر پا را از اين گِل بر كني  اين حياتت را روش بس مشكل است  پس غني گردي ز گِل در دل روي  ميروي بي قيد و حُرّ از اهل گِل لوت خواره شد مر او را مي هلد جو فطام خويش، از قوت القلوب  اي تو نور بي حجب را ناپذير تا ببيني بي حجب مستور را بلكه بي گردون سفر بيچون كني  هين بگو چون آمدي؟ مست آمدي؟ ليك رمزي بر تو بر خواهيم خواند گوش را بر بند و آنگه گوش دار در بهاري و نديدستي تموز ما بر او چون ميوه هاي نيم خام  زانكه در خامي نشايد كاخ را سُست گيرد شاخها را بعد از آن  سرد شد بر آدمي مُلك جهان  تا جنيني كار خون آشامي است  با تو روح القدس گويد، ني منش  نه من و نه غير من، اي هم تو من  تو ز پيش خود به پيش خود شوي  با تو اندر خواب گفتست آن نهان  بلكه گردوني و درياي عميق  قلزم است و غرقه گاه صد تو است  دم مزن و الله أعلم بالصواب  الصلا اي پاکبازان الصلا از زبان بي زبان که: قم تعال آنچه نايد در بيان و در زبان  آنچه نامد در كتاب و در خطاب  آشنا بگذار در كشتي نوح |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **54. دعوت کردن نوح عليه السلام پسر را و سرکشيدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم** | | |
| همچو كنعان كاشنا ميكرد او هي بيا در كشتي بابا نشين گفت: ني، من آشنا آموختم هين مكن كاين موج طوفان بلاست باد قهر است و بلاي شمع ُكش گفت: ني رفتم بر آن كوه بلند هين مكن كه كوه كاه است اين زمان گفت: من كي پند تو بشنوده ام؟ خوش نيامد گفتِ تو هرگز مرا هين مكن بابا، كه روز ناز نيست تا كنون كردي و اين دم نازكي است لم يلد لم يولد است او از قدَم ناز فرزندان كجا خواهد كشيد؟ نيستم مولود، پيرا كم بناز نيستم شوهر، نيم من شهوتي جز خضوع و بندگي و اضطرار گفت: بابا سالها اين گفته اي چند از اينها گفته اي با هر كسي اين دم سرد تو در گوشم نرفت گفت: بابا چه زيان دارد اگر همچنين ميگفت او پند لطيف ني پدر از نصح كنعان سير شد اندر اين گفتن بُدند و موج تيز نوح گفت: اي پادشاه بردبار وعده كردي مر مرا تو بارها دل نهادم بر اميدت من سليم گفت: او از اهل و خويشانت نبود چونكه دندان تو را كرم اوفتاد باقي تن تا نگردد زار از او گفت: بيزارم ز غير ذات تو تو همي داني كه چونم با تو من زنده از تو شاد از تو عايلي متصل ني، منفصل ني، اي كمال ماهيانيم و تو درياي حيات تو نگنجي در كنار فكرتي پيش از اين طوفان و بعد از اين مرا با تو ميگفتم، نه با ايشان سخن ني كه عاشق روز و شب گويد سخن روي در اطلال كرده ظاهرا شكر طوفان را كنون بگماشتي زانكه اطلال لئيم و بَد بُدَند من چنان اطلال خواهم در خطاب تا مثني بشنوم من نام تو هر نبي، زآن دوست دارد كوه را آن ُكه پست مثال سنگلاخ من بگويم، او نگردد يار من با زمين آن به كه هموارش كني گفت: اي نوح، ار تو خواهي جمله را بهر كنعاني، دل تو نشكنم گفت: ني ني راضي ام كه تو مرا هر زمانم غرقه ميكن، من خوشم ننگرم كس را و گر هم بنگرم عاشق صنع توام در شكر و صبر عاشق صنع خدا با فر بود در ميان اين دو فرقي بس خفيست |  | كه نخواهم كشتي نوح عدو تا نگردي غرق طوفان، اي مهين  من بجز شمع تو شمع افروختم  دست و پاي آشنا امروز لاست  جز كه شمع حق همي بايد خمش  عاصم است آن ُكه مرا از هر گزند جز حبيب خويش را ندهد امان  كه طمع كردي كه من زين دوده ام  من بري ام از تو در هر دو سرا مر خدا را خويشي و انباز نيست  اندر اين درگاه، گيرا، ناز ِ كيست؟  نه پدر دارد نه فرزند و نه عم  يا ز بابايان كجا خواهد شنيد؟ نيستم والد، جوانا كم گراز ناز را بگذار اينجا اي ستي  اندر اين حضرت ندارد اعتبار باز ميگويي، به جهل آشفته اي  تا جواب سرد بشنودي بسي  خاصه اكنون كه شدم دانا و زفت  بشنوي يك بار تو پند پدر؟ همچنين ميگفت او دفع عنيف  ني دمي در گوش آن ادبير شد بر سر كنعان زد و شد ريز ريز مر مرا خر مُرد و سيل ات برد بار كه بيابد اهلت از طوفان رها پس چرا بربُود سيل از من گليم؟ خود نديدي تو سفيدي، او كبود؟ نيست دندان بركنش اي اوستاد گر چه بود آن تو، شو بيزار از او غير نبود آنكه او شد مات تو بيست چندانم كه با باران چمن  مغتذي بي واسطه بي حايلي  بلكه بيچون و چگونه ز اعتلال  زنده ايم از لطفت، اي نيكو صفات  ني به معلولي قرين چون علتي  تو مخاطب بوده اي در ماجرا اي سخن بخش نو و آن ِ كهن  گاه با اطلال، گاهي با دمن  او كه را ميگويد آن مدحت؟ كه را؟ واسطۀ اطلال را برداشتي  ني ندائي، ني صدايي ميزدند كز صدا چون كوه واگويد جواب  عاشقم بر نام جان آرام تو تا مثني بشنود نام تو را موش را شايد، نه ما را در مناخ  بي صدا ماند دم گفتار من  نيست هم دم، با قدم يارش كني  حشر گردانم، بر آرم از ثري ليك از احوال او آگه كنم  هم كني غرقه اگر بايد تو را حكم تو جان است، چون جان مي كشم  او بهانه باشد و تو منظرم  عاشق مصنوع كي باشم چو گبر؟ عاشق مصنوع او كافر بود خود شناسد آنکه در رويت صفيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **55. توفيق ميان اين دو حديث كه الرضا بالكفر كفر و حديث ديگر که من لم يرض بقضائي و لم يصبر علي بلائي فليطلب رباً سوائي** | | |
| دي سؤالي كرد سائل مر مرا گفت: نكتۀ "الرضا بالكفر، كفر" باز فرمود او كه اندر هر قضا ني قضاي حق بود كفر و نفاق؟ ور نيم راضي، بود آن هم زيان گفتمش: اين كفر مقضي ني قضاست پس قضا را، خواجه، از مقضي بدان راضيم بر كفر زآن رو كه قضاست كفر از روي قضا خود كفر نيست كفر جهل است و قضاي كفر علم زشتي خط، زشتي نقاش نيست قوّت نقاش باشد زآنكه او گر گشايم بحث اين را من به ساز ذوق نكتۀ عشق از من ميرود |  | ز انكه عاشق بود او بر ماجرا اين پيمبر گفت و، گفت اوست مُهر مر مسلمان را رضا بايد، رضا گر بدين راضي شوم باشد شقاق  پس چه چاره باشدم اندر ميان؟ هست آثار قضا اين كفر راست  تا شكالت حل شود اندر زمان  ني از اين رو كه نزاع و خبث ماست  حق را كافر مخوان، اينجا مأيست  هر دو كي يك باشد آخر حلم و خلم؟ بلكه از وي زشت را بنمودنيست  هم تواند زشت كردن، هم نكو تا سؤال و تا جواب آيد دراز نقش خدمت نقش ديگر ميشود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **56. مثل در بيان آن كه حيرت مانع بحث و فكرتوست** | | |
| آن يكي مرد دو مو آمد شتاب گفت: از ريشم سفيدي كن جدا ريش او ببريد و ُکل پيشش نهاد اين سؤال و اين جواب است اي گزين آن يكي زد سيليي مر زيد را گفت: سيلي زن، سؤالي ميكنم بر قفاي تو زدم آمد طراق اين سوال از تو همي پرسم بگو اين طراق از دست من بوده ست يا گفت: از درد اين فراغت نيستم تو كه بيدردي همي انديش اين دردمندان را نباشد فکر غير غفلت و بي درديت فکر آورد جز غم دين نيست صاحب درد را حکم حق را بر سر و رو مينهد |  | پيش يك آئينه دار مستطاب  كه عروس نو گزيدم اي فتي  که تو بگزين چون مرا كاري فتاد كه سر اينها ندارد مرد دين  حمله كرد او هم براي كيد را پس جوابم گوي و آنگه ميزنم  يك سؤالي دارم اينجا در وفاق  حل کن اشکال مرا اي نيکخو از قفا گاه تو اي فخر كيا كه در اين فكر و تفكر بيستم  نيست صاحب درد را اين فكر هين  خواه در مسجد برو خواهي بدير در خيالت نکتۀ بکر آورد مي شناسد مرد را و گرد را حفظِ فکرش، خويش، يکسو مينهد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **57. در بيان آنکه در ميان صحابه حافظ کسي نبود** | | |
| در صحابه كم بُدي حافظ كسي زآنكه چون مغزش در آکند و رسيد قشر جوز و فستق و بادام هم مغز، علم افزود، كم شد پوستش وصف مطلوبي، چو ضد طالب يست چون تجلي كرد اوصاف قديم ربع قرآن هر كه را محفوظ بود جمع صورت با چنين معني ژرف در چنين مستي، مراعات ادب اندر استغنا، مراعات نياز جمع ضدّين از نياز افتاد و ناز خود عصا معشوق عميان ميشود گفت: كوران خود صناديقند پر باز صندوقي پر از قرآن به است باز صندوقي كه خالي شد ز بار حاصل، اندر وصل چون افتاد مَرد چون به مطلوبت رسيدي اي مليح چون شدي بر بامهاي آسمان جز براي ياري و تعليم غير آينۀ روشن كه شد صاف و جلي پيش سلطان خوش نشسته در قبول |  | گر چه شوقي بود جانشان را بسي  پوستها شد بس رقيق و واكفيد مغز چون آکندشان شد پوست كم  زانكه عاشق را بسوزد دوستش  وحي و برق نور، سوزان نبي ست  پس بسوزد وصف حادث را گليم  جلّ فينا از صحابه ميشنود نيست ممكن جز ز سلطاني شگرف  خود نباشد، ور بود باشد عجب  جمع ضدين است، چون گِرد و دراز باز در وقت تحير امتياز كور، خود صندوق قرآن ميشود از حروف مصحف و ذكر و نذر زآن كه صندوقي بود خالي به دست  به ز صندوقي كه پر موش است و مار گشت دلاله به پيش مرد، سرد شد طلبكاري علم اكنون قبيح  سرد باشد جست و جوي نردبان  سرد باشد راه خير از بعد خير جهل باشد بر نهادن صيقلي  زشت باشد جستن نامه و رسول |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **58. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه كردن عشق نامه در حضور معشوق خويش و معشوق آن را ناپسند داشتن كه طلب الدليل عند حضور المدلول قبيح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الي المعلوم مذموم** | | |
| آن يكي را يار پيش خود نشاند بيتها در نامه و مدح و ثنا گريه و افغان و حزن و درد خويش دوري و رنجوري از حيران دوست همچنان ميخواند با معشوق َخود گفت معشوق: اين اگر بهر من است من به پيشت حاضر و تو نامه خوان گفت: اينجا حاضري اما وليك آنچه ميديدم ز تو پارينه سال من از اين چشمه زلالي خورده ام چشمه مي بينم، وليكن آب ني گفت: پس من نيستم معشوق تو عاشقي تو بر من و بر حالتي پس نيم مطلوبِ کلي تو من خانۀ معشوقم و معشوق ني هست معشوق آنكه او يك تو بود چون بيابيش، نباشي منتظر مير احوال است، ني موقوف حال چون بگويد، حال را فرمان كند منتهي نبود كه موقوف است او كيمياي حال باشد دست او گر بخواهد مرگ هم شيرين شود او بود سلطان حال اندر روش آنكه او موقوف حال است، آدميست ليك صافي فارغ است از وقت و حال  حالها موقوف عزم و رآي او عاشق حالي، نه عاشق بر مني آنكه گه ناقص گهي كامل بود وآنكه آفل باشد و گه آن و اين آنكه او گاهي خوش و گه ناخوش است برج مه باشد، وليكن ماه ني هست صوفي صفا چون ابن وقت هست صافي غرق عشق ذو الجلال غرقۀ نوري كه او لَمْ يولد است رو چنين عشقي گزين گر زنده اي منگر اندر نقش زشت و خوب خويش منگر اين را كه حقيري يا ضعيف تو بهر حالي كه باشي ميطلب كان لب خشكت گواهي ميدهد خشكي لب هست پيغامي ز آب كاين طلبكاري، مبارك جنبشيست اين طلب مفتاح مطلوبات توست اين طلب همچون خروسي در صياح گر چه آلت نيستت، تو ميطلب هر كه را بيني طلبكار اي پسر كز جوار طالبان طالب شوي گر يكي موري سليماني بجُست هر چه داري تو ز مال و پيشه اي گر يکي گنجي بيابد، نادر است  هر که چيزي جُست بيشک يافت او چون نهادي در طلب پا اي پسر هين مباش اي خواجه يکدم بي طلب عاقبت جوينده يابنده بود در طلب چالاک شو وين فتح باب |  | نامه بيرون كرد و پيش يار خواند زاري و مسكيني و بس لابه ها خاري و بيزاري نا اهل و خويش  ذکر پيغام و رسول از مغز و پوست تا که بيرون شد ز حصر و حدّ و عد گاهِ وصل، اين عمر ضايع كردن است  نيست اين باري نشان عاشقان  من نمي يابم نصيب خويش نيك  نيست اين دم، گر چه ميبينم وصال  ديده و دل ز آب تازه كرده ام  راه آبم را مگر زد رهزني  من به بلغار و مرادت در قتو حالت اندر دست نبود اي فتي  جزو مقصودم تو را اندر زمن  عشق بر نقد است بر صندوق ني  مبتدا و منتهايت او بود هم هويدا او بود هم نيز سِرّ بندۀ آن ماه باشد ماه و سال  چون بخواهد، جسمها را جان كند منتظر بنشسته باشد حال جو دست جنباند، شود مس مست او خار و نشتر نرگس و نسرين شود ني چو تو محروم از حال و کشش که گهي افزون و گاهي در كميست  صوفي ابن الوقت باشد در مثال  زنده از نفخ مسيح آساي او بر اميد حال بر من مي تني  نيست معبود خليل، آفل بود نيست دلبر، لا أُحِبُّ الآفلين  يك زماني آب و يك دم آتش است  نقش بت باشد، ولي آگاه ني  وقت را همچون پدر بگرفته سخت  ابن كس، ني فارغ از اوقات و حال   لَمْ يلِدْ لَمْ يولَدْ آن ِ ايزد است  ور نه وقت مختلف را بنده اي  بنگر اندر عشق و بر مطلوب خويش  بنگر اندر همت خود اي شريف  آب ميجو دائما اي خشك لب  كاو به آخر روي با منبع نهد كه به مات آرد يقين اين اضطراب  اين طلب در راه حق، مانع ُكشيست  اين سپاه و نصرت رايات توست  ميزند نعره كه ميآيد صباح  نيست آلت حاجت اندر راه رب  يار او شو، پيش او انداز سر و ز ظلال غالبان غالب شوي  منگر اندر جُستن او سُست سُست  ني طلب بود اول و انديشه اي؟ ور باستد از طلب هم قاصر است چون به جدّ اندر طلب بشتافت او يافتي و شد ميسر بي خطر تا بيابي هر چه خواهي بي تعب چونکه در خدمت شتابنده بود  ميطلب والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **59. حكايت آن مرد كه در عهد داود عليه السلام شب و روز دعا مي كرد كه مرا روزي حلال ده بي رنج** | | |
| آن يكي در عهد داود نبي اين دعا مي كرد دايم: كاي خدا چون مرا تو آفريدي كاهلي بر خران پشت ريش بي مراد كاهلم چون آفريدي اي ملي كاهلم من، سايه خسبم در وجود كاهلان و سايه خسبان را مگر هر كه را پا هست، جويد روزئي رزق را ميران به سوي اين حزين چون زمين را پا نباشد، جود تو طفل را چون پا نباشد، مادرش روزئي خواهم به ناگه بي تعب مدت بسيار ميكرد اين دعا خلق ميخنديد بر گفتار او كه چه ميگويد؟ عجب اين سست ريش راه روزي كسب و رنج است و تعب هر كه را او پيشه اي داد و طلب  اطلبوا الأرزاق من أسبابها شاه و سلطان و رسول حق كنون هست در فرمان او از وحش و طير با چنان عزي و نازي كاندر اوست معجزاتش بيشمار و بيعدد هيچكس را خود ز آدم تا كنون كاو به هر وعظي بميراند دويست شير و آهو جمع گردد آن زمان كوه و مرغان هم رسايل با دمش اين و صد چندين مر او را معجزات با همه تمكين، خدا روزي او بي زره بافي و رنجي روزيش اين چنين مخذول واپس مانده اي اين چنين مدبر همي خواهد كه او ز احمقي خواهد که بيرنجيش زود \* اينچنين گيجي نيامد در جهان اين همي گفتش به تسخر: نک بگير و آن همي خنديد: ما را هم بده او از اين تشنيع مردم، وين فسوس تا كه شد در شهر معروف و شهير شد مثل در خام طبعي آن گدا کم نميکرد از دعا و ابتهال گر گِران و گر شتابنده بود |  | نزد هر دانا و پيش هر غبي  ثروتي بي رنج، روزي كن مرا زخم خواري، سست جنبي، منبلي  بار اسبان، واشتران نتوان نهاد روزيم ده هم ز راه كاهلي  خفتم اندر سايۀ افضال و جود روزئي بناده اي نوعي دگر هر كه را پا نيست، كن دل سوزئي  ابر را باران به سوي هر زمين  ابر را راند به سوي او دو تو آيد و ريزد وظيفه بر سرش  كه ندارم من ز كوشش، جز طلب  روز تا شب، شب همه شب تا ضحي  بر طمع خامي و بر پيكار او يا كسي دادست بنگ بيهشيش  هرگز اين نادر نشد، ور شد، عجب! از ره کسب و تعب با رنج و تب ادخلوا الابيات من أبوابها هست داود نبي ذو فنون  در همه روي زمين او راست سير كه گزيدستش عنايتهاي دوست  موج بخشايش، مدد اندر مدد كي بُدست آواز همچون ارغنون  آدمي را صوت خوبش، كرد نيست  سوي تذكيرش، مغفل اين از آن  هر دو اندر وقت دعوت محرمش  نور رويش بي جهات و در جهات  كرده باشد بسته اندر جستجو مي نيايد با همه پيروزيش  خانه كندۀ دون و گردون رانده اي  گنج يابد تا رود پايش فرو  بي تجارت پُر كند دامن ز سود كه بر آيم بر فلك بي نردبان  كه رسيدت روزي و آمد بشير زآنچه يابي هديه اي، سالار ده  كم نمي كرد از دعا و چاپلوس  كاو ز انبان تهي جويد پنير او از اين خواهش نمي آمد جدا کرد اجابت مستعان ذوالجلال عاقبت جوينده يابنده بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **60. دويدن گاو در خانۀ آن دعا كننده به الحاح، قال النَّبي صلي الله عليه و سلم إن الله يحب الملحين في الدعاء زيرا همين خواست از حقتعالي و الحاح خواهنده را بهست از آنچه ميخواهد آنرا از وي و عذر گفتن ناظم يعني مولوي و مدد خواستن او** | | |
| تا كه روزي ناگهان در چاشتگاه ناگهان در خانه اش گاوي دويد گاو گستاخ اندر آن خانه بجَست پس گلوي گاو ببريد آن زمان چون بريدش سر سوي قصاب رفت اي تقاضاگر، درون همچون جنين سهل گردان، ره نما، توفيق ده چون ز مفلس زر تقاضا ميكني بي تو، نظم و قافيه، شام و سحر نظم و تجنيس و قوافي اي عليم چون مسبّح كرده اي هر چيز را هر يكي تسبيح بر نوع دگر آدمي منكر ز تسبيح جماد بلكه هفتاد و دو ملت هر يكي چون دو ناطق را ز حال همدگر چون من از تسبيح ِ ناطق غافلم هست سني را يكي تسبيح خاص سني از تسبيح جبري بيخبر اين همي گويد: كه آن ضالست و گم وآن همي گويد: كه اين را چه خبر؟ گوهر هر يك هويدا ميكند قهر را از لطف داند هر كسي ليك لطفي، گشته در قهري نهان كم كسي داند، مگر ربانئي باقيان زين دو گماني ميبرند |  | اين دعا ميكرد با زاري و آه  شاخ زد، بشكست دربند و كليد مرد برجست و قوايمهاش بست  بي توقف، بي تامل، بي امان  تا َكند هم پوستش را تيز تفت  چون تقاضا ميكني اتمام اين يا تقاضا را بهل، بر ما منه  زر ببخشش در سِر اي شاه غني  زهره كي دارد كه آيد در نظر؟ بندۀ امر تواند از ترس و بيم  ذات بي تمييز و با تمييز را گويد و از حال آن اين بيخبر وآن جماد اندر عبادت اوستاد بيخبر از يكدگر و اندر شكي  نيست آگه، چون بود ديوار و در؟ چون بداند سبحۀ صامت دلم؟  هست جبري را ضد آن در مناص  جبري از تسبيح سني بي اثر بي خبر از حال او وز امر ُقم  جنگشان افكند يزدان از قدر جنس از ناجنس پيدا ميكند خواه نادان، خواه دانا، يا خسي  يا كه قهري در دل لطفي روان  كش بود در دل محك جانئي  سوي لانۀ خود به يك پر مي پرند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **61. بيان آنكه علم را دو پر و گمان را يك پر است و مثال ظنّ و يقين در علم** | | |
| علم را دو پَر، گمان را، يك پَر است مرغ يك پَر زود افتد سر نگون مي فتد ميخيزد آن مرغ گمان چون ز ظن وارست و علمش رو نمود بعد از آن يمشي سويا مستقيم با دو پر بر ميپرد، چون جبرئيل گر همۀ عالم بگويندش: توئي او نگردد گرمتر از گفتشان ور همه گويند او را: گمرهي او نيفتد در گمان از طعنشان بلكه گر دريا و كوه آيد به گفت هيچ يك ذره نيفتد در خيال مطمئن و موقن و بي احتيال |  | ناقص آمد ظنّ، به پرواز ابتر است  باز بر پرّد دو گامي يا فزون  با يكي پَر، بر اميد آشيان  شد دو پر آن مرغ، پرها واگشود ني علي وجهه مكبا او سقيم  بي گمان و بي مگر بي قال و قيل  بر ره يزدان و دين مستوي  جان طاق او نگردد جفتشان  كوه پنداري و تو برگ كهي  او نگردد دردمند از ظعنشان  گويدش: با گمرهي گشتي تو جفت  يا به طعن طاعنان رنجور حال  کاين چنين باشد مگر در کل حال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **62. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظيم خلق و رغبت مشتريان به وي و حكايت معلم و کودکان** | | |
| كودكان مكتبي از اوستاد مشورت كردند در تعويق كار چون نمي آيد ورا رنجوريي؟ تا رهيم از حبس و تنگي و ز كار آن يكي زيركتر، اين تدبير كرد خير باشد، رنگ تو بر جاي نيست اندكي اندر خيال افتد از اين چون در آئي از در مكتب بگو آن خيالش اندكي افزون شود آن سوم، آن چارم و پنجم چنين تا چو سي كودك تواتر اين خبر هر يكي گفتش: كه شاباش اي ذكي متفق گشتند در عهد وثيق بعد از آن سوگند داد او جمله را راي آن كودك بچربيد از همه |  | رنج ديدند از ملال و اجتهاد تا معلم درفِتد در اضطرار كه بگيرد چند روز او دورئي  هست او چون سنگ خارا برقرار كه بگويد: اوستا چوني تو زرد؟ اين اثر يا از هوا، يا از تبي است  تو برادر، هم مدد كن، اين چنين  خير باشد اوستاد احوال تو كز خيالي عاقلي مجنون شود در پي ما، غم نمايند و حنين  متفق گويند، يابد مستقر باد بختت بر عنايت متكي  كه نگرداند سخن را يك رفيق  تا كه غمازي نگويد ماجرا عقل او در پيش ميرفت از رمه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **63. در بيان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوي است و تفاوت عقول از تحصيل علم است** | | |
| آن تفاوت هست در عقل بشر زين قبل فرمود احمد در مقال اختلاف عقلها در اصل بود بر خلاف قول اهل اعتزال تجربه و تعليم بيش و كم كند باطل است اين، زآنكه راي كودكي بگذرد زانديشۀ مردان کار بردميد انديشه اي زآن طفل خُرد خود فزون آن به، كه آن از فطرت است تو بگو دادۀ خدا بهتر بود |  | كه ميان شاهدان، اندر صور در زبان پنهان بود حُسن رجال  بر وفاق سنيان بايد شنود كه عقول از اصل دارند اعتدال  تا يكي را از يكي اعلم كند كه ندارد تجربه در مسلكي  عاجز آيد کارشان در اضطرار پير با صد تجربه بوئي نبرد زآن فزوني كه ز جهد و فكرت است  يا كه لنگي راهوارانه رود؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **64. در وهم افکندن كودكان، استاد را** | | |
| روز گشت و آمدند آن كودكان جمله اِستادند بيرون منتظر زانكه منبع او بُدست اين راي را اي مقلد، تو مجو پيشي بر آن او در آمد، گفت استا را سلام گفت استا: نيست رنجي مر مرا نفي كرد، اما غبار وهم ِ بَد اندر آمد ديگري، گفت اين چنين همچنين تا وهم او قوّت گرفت |  | بر همين فكرت به مکتب شادمان  تا در آيد از دَر آن يار ِ مصر سر امام آمد هميشه پاي را كاو بود منبع ز نور آسمان  خير باشد، رنگ رويت زردفام  تو برو بنشين، مگو ياوه هلا اندكي اندر دلش ناگاه زد اندكي آن وهم افزون شد بدين  ماند اندر حال خود بس در شگفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **65. بيمار شدن فرعون هم به وهم از تعظيم خلقان** | | |
| سجدۀ خلق، از زن و از طفل و مرد گفتن هر يك خداوند و ملك كه بدعوي الهي شد دلير عقل جزوي آفتش وهم است و ظن بر زمين گر نيم گز راهي بود بر سر ديوار عالي گر روي بلكه مي افتي ز لرز دل به وهم |  | زد دل فرعون را رنجور كرد آن چنان كردش ز وهمي منهتك  اژدها گشت و نمي شد هيچ سير زانكه در ظلمات شد او را وطن  آدمي بي وهم ايمن ميرود گر دو گز عرضش بود، كژ ميشوي  ترس وهمي را نكو بنگر، بفهم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **66. رنجور شدن استاد به وهم** | | |
| گشت استا سخت سُست از وهم و بيم خشمگين با زن، كه مِهر اوست سست خود مرا آگه نكرد از رنگ من او به حُسن و جلوۀ خود مست گشت آمد و در را به تندي واگشاد گفت زن: خير است، چون زود آمدي؟ گفت: كوري؟ رنگ و حال من ببين تو درون خانه از بُغض و نفاق گفت زن: اي خواجه عيبي نيستت گفت: اي زن، تو هنوزي در لجاج؟ گر تو كور و كر شدي ما را چه جُرم گفت: اي خواجه، بيارم آينهَ گفت: رو، نه تو رهي، نه آينه ات جامۀ خواب مرا رو گستران زن توقف كرد، مردش بانگ زد |  | بر جهيد و مي كشانيد او گليم  من بدين حالم، نپرسيد او نخست  قصد دارد تا رهد از ننگ من  بي خبر كز بام من افتاد طشت  كودكان اندر پي آن اوستاد كه مبادا ذات نيكت را بَدي  از غمم بيگانگان اندر حنين  مي نبيني حال من در احتراق  وهم و ظنّ لاش بي معني ستت  مي نبيني اين تغير و ارتجاج؟  ما در اين رنجيم و در اندوه و گرم  تا بداني كه ندارم من گنه  دائما در بغض و كيني و عنت  تا بخسبم، كه سر من شد گران  كاي عدو، زوتر، تو را اين مي سزد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **67. در جامۀ خواب افتادن استاد و ناليدن او از وهم رنجوري** | | |
| جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز گر بگويم، متهم دارد مرا فال بد رنجور گرداند همي قول پيغمبر قبوله يفرض گر بگويم، او خيالي بر زند مر مرا از خانه بيرون ميكند جامه خواب افکند و استاد اوفتاد كودكان آن جا نشستند و نهان كاين همه كرديم و ما زندانييم |  | گفت، امكان ني و، باطن پر ز سوز ور نگويم جَدّ شود اين ماجرا آدمي را كه نبودستش غمي  ان تمارضتم لدينا تمرضوا فعل دارد زن كه خلوت ميكند بهر فسقي فعل و افسون ميكند آه آه و ناله از وي مي بزاد درس ميخواندند با صد اندهان  بَد بنايي بود ما بَد بانئيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **68. دوم بار در وهم افکندن كودكان استاد را كه او را از قرآن خواندن ما درد سر افزايد** | | |
| گفت آن کودک: كه اي قوم پسند چون همي خواندند گفت: اي كودكان درد سر افزايد استا را ز بانگ گفت استا: راست ميگويد رويد سجده كردند و بگفتند: اي كريم پس برون جَستند سوي خانه ها |  | درس خوانيد و كنيد آوا بلند بانگ ما استاد را دارد زيان  ارزد اين، كاو درد يابد بهر دانگ؟ درد سر افزون شدم بيرون شويد دور بادا از تو رنجوري و بيم  همچو مرغان در هواي دانه ها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **69. خلاص يافتن كودكان از مكتب بدين مكر** | | |
| مادرانشان خشمگين گشتند و گفت وقت تحصيلست اکنون و شما عذر آوردند كاي مادر تو بيست از قضاي آسمان استاد ما مادران گفتند: مكر است و دروغ ما صباح آييم پيش اوستا كودكان گفتند: بسم الله رويد |  | روز ِ كتاب و شما با لهو جفت؟ ميگريزيد از کتاب و اوستا؟ اين گناه از ما و از تقصير نيست  گشت رنجور و سقيم و مبتلا صد دروغ آريد بهر طمع دوغ  تا ببينيم اصل اين مكر شما بر دروغ و صدق ما واقف شويد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **70. رفتن مادران كودكان به عيادت اوستاد** | | |
| بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بيمار گران هم عرق كرده ز تکثير لحاف آه آهي مي کشد آهسته او خير باشد اوستاد اين درد سر گفت: من هم بيخبر بودم از اين من بدم غافل به شغل قال و قيل چون به جد مشغول باشد آدمي از زنان مصر يوسف شد سمر پاره پاره كرده ساعدهاي خويش اي بسا مرد شجاع اندر حراب او همان دست آورد در گيرودار خود ببيند دست رفته در ضرر |  | پرسش اُستا، ز هر گوشه روان درد سر را سر ببسته چون زنان  سر ببسته رو كشيده در سجاف  جملگان گشتند هم لاحول گو جان تو ما را نبود از اين خبر آگهم اين کودکان كردند هين  بود در باطن چنين رنجي ثقيل  او ز ديد رنج خود باشد عمي  كه ز مشغولي بشد ز ايشان خبر روح واله، كه نه پس بيند نه پيش  كه ببرد دست يا پايش ضراب  بر گمان آنكه هست او برقرار خون از او بسيار رفته بي خبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **71. در بيان آنكه تن روح را چون لباسي است و اين دست آستين دست روح است و اين پاي موزۀ پاي روح است** | | |
| تا بداني كه تن آمد چون لبيس روح را توحيد الله خوشتر است دست و پا در خواب بيني و ائتلاف آن توئي كه بي بدن داري بدن روح دارد بي بدن بس کار و بار باش تا مرغ از قفس آيد برون |  | رو بجو لابس لباسي را مليس  غير ظاهر دست و پاي ديگر است  آن حقيقت دان، مدانش از گزاف  پس مترس از جسم، جان بيرون شدن  مرغ باشد در قفس بس بيقرار تا ببيني هفت چرخ او را زبون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **72. حكايت آن درويش كه در كوه خلوت كرده بود و بيان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در اين منقبت كه أنا جليس من ذكرني و أنيس من استأنس بي** | | |
| **گر با همه اي چو بي مني بي همه اي** |  | **ور بي همه اي چو با مني با همه اي** |
| يک حکايت گويمت گر بشنوي بود درويشي به كهساري مقيم چون ز خالق ميرسيد او را شمول همچنانكه سهل شد ما را حَضَر آنچنانكه عاشقي بر سروري هر كسي را بهر كاري ساختند دست و پا بي ميل جنبان كي شود؟ گر ببيني ميل خود سوي سما ور ببيني ميل خود سوي زمين عاقلان خود نوحه ها پيشين كنند زابتداي كار آخر را ببين |  | در حقيقت بر حقيقت بگروي خلوت او را بود هم خواب و نديم  بود از انفاس مرد و زن ملول  سهل شد هم قوم ديگر را سفر عاشق است آن خواجه بر آهنگري  ميل آن را در دلش انداختند خار و خس بي آب و بادي كي رود؟ پرّ دولت بر گشا همچون هُما نوحه ميكن هيچ منشين از حنين  جاهلان آخر به سر برميزنند تا نباشي تو پشيمان يوم دين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **73. ديدن زرگر عاقبت كار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعير ترازو** | | |
| آن يكي آمد به پيش زرگري گفت: رو خواجه مرا غربال نيست گفت: جاروبي ندارم بر دكان من ترازويي كه مي خواهم بده گفت: بشنيدم سخن، كر نيستم اين شنيدم، ليك پيري مرتعش فهم کردم، ليک پيري ناتوان وآن زر تو هم قراضۀ خرد و مرد پس بگوئي: خواجه جاروبي بيار چون بروبي، خاك را جمع آوري تا بريزم خاک و زر جويم از آن من ز اول ديدم آخر را تمام هر که اول بين بود اعمي بود هر که اول بنگرد پايان کار حکم چون بر عاقبت انديشي است عاقبت بينان بوند اهل رشاد |  | كه ترازو ده كه بر سنجم زري  گفت: ميزان ده بدين تسخر مايست  گفت: بس بس اين مضاحك را بمان  خويشتن را كر مكن، هر سو مجه  تا نپنداري كه بي معنيستم  دست لرزان، جسم تو نامنتعش  دستت از ضعف است لرزان هر زمان دست لرزد، پس بريزد زرّ ِ خُرد تا بجويم زرّ خود را در غبار گوئيم: غربال خواهم اي جري  کي بود غربال ما را در دکان؟ جاي ديگر رو از اينجا، و السلام هر که آخر بين، چه با معني بود اندر آخر او نگردد شرمسار پادشاهي بندۀ درويشي است درنگر والله اعلم بالسداد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **74. بقيۀ قصۀ آن زاهد كوهي كه نذر كرده بود كه ميوۀ كوهي از درخت باز نگيرم و درخت نيفشانم و كسي را نگويم به صريح و كنايت كه بيفشان مگر آن خورم كه باد افكنده باشد از درخت** | | |
| اين سخن پايان ندارد راز گوي کن تمام اکنون حديث شيخ فرد اندر آن كُه بود اشجار و ثمار قوت آن درويش بود آن ميوه ها گفت آن درويش: يا رب با تو من خود نچينم ميوه اي در کلّ حين جز از آن ميوه، كه باد اندازدش مدتي بر نذر خود بودش وفا زين سبب فرمود استثنا كنيد زآنکه حکم کار در دست من است هر زمان دل را دگر ميلي دهم كلّ اصباح ٍ لنا شأن جديد در حديث آمد كه دل همچون پريست باد، پَر را هر طرف راند گزاف در حديث ديگر، آن دل دان چنان هر زمان دل را دگر رائي بود پس چرا ايمن شوي بر راي دل اين هم از تاثير حكم است و قدر نيست خود از مرغ پران، اين عجب اين عجب كه دام بيند با وتد |  | قصۀ آنمرد زاهد باز گوي کاندران کهسار بودش خواب و خورد سيب و امرود و انار بيشمار غير آن چيزي نخودري دائما عهد كردم زين نچينم در زمن  نيز غيري را نگويم که بچين من نچينم از درخت منتعش  تا در آمد امتحانات قضا گر خدا خواهد، به پيمان بر زنيد اختيار جملگان پست من است هر نفس بر دل دگر داغي نهم  كلّ شي ء عن مرادي لا يحيد در بياباني اسير صرصريست  گه چپ و گه راست با صد اختلاف  كآب جوشان ز آتش اندر قازغان  آن نه از وي، ليك از جائي بود عهد بندي تا شوي آخر خجل  چاه مي بيني و، نتواني حذر كاو نبيند دام و افتد در عطب  گر بخواهد، ور نخواهد، مي فتد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **75. تشبيه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پيدا** | | |
| چشم باز و گوش باز و دام پيش بيني اندر دلق مهتر زاده اي در هواي نابكاري سوخته خوار گشته در ميان قوم خويش خان و مان رفته شده بد نام و خوار زاهدي بيند بگويد: اي كيا كاندر اين ادبار زشت افتاده ام همتي تا بو كه من زين وارهم اين دعا ميخواهد او از عام و خاص دست باز و پاي باز و بند ني از كدامين بند ميجويي خلاص؟ بند تقدير و قضاي مختفي گر چه پيدا نيست آن در مكمن است زانكه آهنگر مر آن را بشكند اي عجب اين بندِ پنهان گران ديدن آن بند احمد را رسد ديد بر پشت عيال بو لهب حبل و هيزم را جز او چشمي نديد باقيانش جمله تاويلي كنند ليك از تاثير آن پشتش دو تو كه دعائي، همتي، تا وارهم آنكه بيند اين علامتها پديد داند و پوشد به امر ذوالجلال |  | سوي دامي مي پرد با پرّ خويش  سر برهنه در بلا افتاده اي  اقمشه و املاك خود بفروخته  مرهمش ناياب و دل ريش از مريش كام دشمن ميرود، ادباروار همتي ميدار از بهر خدا مال و ملک و نعمت از كف داده ام  زين گِل تيره بود كه بر جهم  كالخلاص و الخلاص و الخلاص  ني موكل بر سرش ني آهني  و از كدامين حبس ميجويي مناص؟  هان نبيند آن، بجز جان صفي  بدتر از زندان و بند آهن است  حفره گر هم خشت زندان بر كند عاجز از تكسير آن آهنگران  بر گلوي بسته حَبْلٌ مِنْ مسد تنگ هيزم گفت حمالة حطب  كه پديد آيد بر او هر ناپديد كاين ز بيهوشيست و ايشان هوشمند گشته و نالان شده او پيش تو تا از اين بند نهان بيرون جهم  چون نداند او شقي را از سعيد؟ كه نباشد كشف راز حق حلال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **76. مضطر شدن فقير نذر كرده به كندن امرود از درخت و گوشمال حق رسيدن بي مهلت** | | |
| اين سخن پايان ندارد آن فقير پنج روز آن باد امرودي نريخت بر سر شاخي مرودي چند ديد باد آمد، شاخ را سر زير كرد جوع و ضعف و قوّت جذب قضا چون كه از امرود ُبن ميوه سكست هم در آن دم گوشمال حق رسيد مخلصان باشند دائم در خطر يا مکن نذري که نتواني وفا نذر را بايد وفا در راه حق عهدها بستيم بس در کارها قوّت آن کو که پايان آوريم گرنه فصلت دستگير ما شود نذر ما را با وفا پيوسته دار بازگشتم سوي قصه کان فقير غيرت حق گوشمالش داد زود جمعي از دزدان بُدند آنجا مگر اتفاقا دزد چندي تاختند |  | از مجاعت شد زبون و تن اسير ز آتش جوعش صبوري ميگريخت  باز صبري كرد و خود را واكشيد طبع را بر خوردن آن چير كرد كرد زاهد را ز نذرش بيوفا گشت اندر نذر و عهد خويش سست  چشم او بگشاد و گوش او كشيد امتحانها هست در راه اي پسر بر خطر منشين و بيرون جه هلا ليک حق تا خود که را بدهد سبق نذرها کرديم در سر بارها عاجزيم و ناتوان و مضطريم واي بر ما زآنکه رسوائي بود عهد ما را از کرم دار استوار عهد چون بشکست در دم شد اسير زآنکه فرمودست اوفوا بالعقود در ميان آورده بيم و سيم و زر واندرآن کهسار منزل ساختند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **77. متهم كردن آن شيخ با دزدان و بريدن دستش را** | | |
| بيست از دزدان بُدند آنجا و بيش شحنه را غماز آگه كرده بود شحنه حالي عزم آن کهسار کرد پس بفرمود از غضب جلاد را هم بدانجا پاي چپ و دست راست دست زاهد هم بريده شد غلط در زمان آمد سواري بس گزين اين فلان شيخ است و ابدال خدا آن عوان بدريد جامه، تيز رفت شحنه آمد پا برهنه عذر خواه هين بحل كن مر مرا زين كار زشت گفت: ميدانم سبب اين نيش را من شكستم حُرمت ايمان او من شكستم عهد و دانستم بَد است دست ما و پاي ما و مغز و پوست قسم من بود اين، تو را كردم حلال آنكه او دانست، او فرمان رواست اي بسا مرغا ز معده و ز مغص اي بسا مرغي پريده دانه جو اي بسا ماهي در آب دور دست اي بسا مستور در پرده بُده اي بسا قاضي حبر نيك خو اي بسا حاجي بحج رفته به عشق بلكه در هاروت و ماروت اين شراب بايزيد از بهر اين كرد احتراز از سبب انديشه كرد آن ذو لباب گفت: تا سالي نخواهم خورد آب اين كمينه جهد او بُد بهر دين چون بريده شد جزاي حلق، دست اينچنين باشد چو يک در بسته شد |  | بخش ميكردند مسروقات خويش  مردم شحنه در افتادند زود جمله را بگرفت و بست آن شير مرد دست و پاي هر يک از تن کن جدا جمله ببريدند و غوغايي بخاست  پاش را ميخواست هم كردن سقط بانگ بر زد بر عوان كاي سگ ببين  دست او را تو چرا كردي جدا؟ پيش شحنه داد آگاهيش تفت  كه ندانستم خدا بر من گواه  اي كريم و سرور اهل بهشت  مي شناسم من گناه خويش را پس يمينم برد دادستان او تا رسيد آن شومي جرأت به دست  باد اي والي فداي حكم دوست  تو ندانستي تو را نبود وبال  با خدا سامان پيچيدن كه راست؟  بر كنار بام محبوس قفص  كه بريده حلق او هم حلق او گشته از حرص گلو مأخوذ شست  شومي فرج و گلو رسوا شده  از گلوي رشوتي او زرد رو وقت بازآمد شده او يار فسق از عروج چرخشان شد سدّ باب  ديد در خود كاهلي اندر نماز ديد علت خوردن بسيار آب  آنچنان كرد و خدايش داد تاب  گشت او سلطان و قطب العارفين  مرد زاهد را در شكوي ببست  صد در ديگر بر او اشکسته شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **78. كرامات شيخ اقطع و زنبيل بافتن او به دو دست** | | |
| شيخ اقطع گشت نامش پيش خلق گر تو نام اولش خواهي روان در عريش او را يكي زائر بيافت گفت او را: اي عدوّ جان خويش اين چرا كردي شتاب اندر سباق؟ پس تبسم كرد و گفت: اكنون بيا تا نميرم من، مگو اين با كسي بعد از آن قوم دگر از روزنش گفت: حكمت را تو داني كردگار آمد الهامش كه يك چندي بُدند كه مگر سالوس بود او در طريق؟ من نخواهم كان رمه كافر شوند اين كرامت را بكرديم آشكار تا كه آن بيچارگان بد گمان من تو را بي اين كرامتها ز پيش اين كرامت بهر ايشان دادمت تو از آن بگذشته اي، كز مرگ تن وهم تفريق سر و پا از تو رفت |  | كرد معروفش بدين آفات حلق  هين برو بوالخير تيناتيش خوان كاو به هر دو دست خود زنبيل بافت  در عريشم آمدي سر كرده پيش  گفت: از افراط مهر و اشتياق  ليك مخفي دار اين را اي كيا نه قريني، نه حبيبي، نه خسي  مطلع گشتند بر بافيدنش  من كنم پنهان، تو كردي آشكار كه در اين غم بر تو منكر ميشدند كه خدا رسواش كرد اندر فريق؟  وز ضلالت در گمان بَد روند كه دهيمت دست اندر وقت كار رد نگردند از جناب آسمان  خود تسلي دادمي از ذات خويش  وين چراغ از بهر آن بنهادمت  ترسي از تفريق اجزاي بدن  دفع وهم اسپر رسيدت نيك زفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **79. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا** | | |
| ساحران را ني كه فرعون لعين؟ كه ببرم دست و پاتان از خلاف او چنان پنداشت كايشان در همان كه بودشان لرزه و تخويف و ترس او نمي دانست كايشان رَسته اند سايۀ خود را ز خود دانسته اند هاون گردون اگر صد بارشان اصل آن تركيب را چون ديده اند اين جهان خواب است، اندر ظنّ مايست گر به خواب اندر سرت ببريد گاز گر ببيني خواب در خود را دو نيم حاصل اندر خواب نقصان بدن اين جهان را كه به صورت قائم است از ره تقليد تو كردي قبول روز در خوابي مگو كاين خواب نيست خواب و بيداريت آن دان اي عضد او گمان برده كه اين دم خفته ام كوزه گر، گر كوزه اي را بشكند كور را هر گام باشد ترس چاه مرد بينا ديد عرض راه را پا و زانويش نلرزد هر دمي خيز فرعونا كه ما آن نيستيم خرقۀ ما را بدر دوزنده هست بي لباس اين خوب را اندر كنار خوشتر از تجريد از تن و ز مزيج |  | كرد تهديد سياست بر زمين؟  پس در آويزم ندارمتان معاف  وهم و تخويفند و وسواس و گمان  از توهمها و تهديدات نفس  بر دريچۀ نور دل بنشسته اند چابك و چست و کش و برجسته اند خُرد كوبد اندر اين گلزارشان  از فروع ِ وهم كم ترسيده اند گر رود در خواب دستي، باك نيست  هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز تن درستي چون بخيزي ني سقيم  نيست باكي از دو صد پاره شدن  گفت پيغمبر كه حلم نائم است  سالكان اين ديده پيدا بي رسول  سايه فرع است، اصل جز مهتاب نيست  كه ببيند خفته كاو در خواب شد بي خبر زآن كاوست در خواب دوم  چون بخواهد باز خود قائم كند با هزاران ترس ميآيد به راه  پس بداند او مغاك و چاه را رو ترش كي دارد او از هر غمي  كه به هر بانگي ز غولي بيستيم  ور نه خود ما را برهنه تن به است  خوش بگيريم اي عدوّ نابكار نيست، اي فرعون ِ بي الهام ِ گيج |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **80. شكايت استر پيش شتر كه من بسيار در رو مي افتم و تو نمي افتي الا به نادر و جواب گفتن آن** | | |
| گفت استر با شتر: كاي خوش رفيق تو نيائي در سر و خوش ميروي من همي افتم به رو در هر دمي اين سبب را باز گو با من، كه چيست؟ گفت: از چشم تو، چشم من يقين بعد از آن هم از بلندي ناظرم چون برآيم بر سر كوه بلند پس همه پستي و بالائي راه هر قدم من از سر بينش نهم تو نبيني پيش خود يك دو سه گام يستوي الأعمي لديكم و البصير چون جنين را در رحم حق جان دهد از خورش او جذب اجزا ميكند تا چهل سالش به جذب جزوها جذب اجزا روح را تعليم كرد جامع اين ذرّه ها خورشيد بود آن زماني كه در آئي تو ز خواب تا بداني كان از او غايب نشد |  | در فراز و شيب و در راه دقيق  من همي آيم به سر در، چون غوي  خواه در خشكي و خواه اندر نمي  تا بدانم من كه چون بايد بزيست  بيگمان روشن تر است و تيز بين زين سبب در رو نيفتم حاضرم  آخر عقبه ببينم هوشمند ديده ام را وا نمايد هم اله  از عثار و اوفتادن وارهم  دانه بيني و نبيني رنج دام  في المقام و النزول و المسير جذب اجزا در مزاج او نهد تار و پود جسم خود را ميتند کرده باشد حق حريصش در نما چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟ بي غذا اجزات را داند ربود هوش و حس رفته را خواند شتاب  باز آيد چون بفرمايد كه عُد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **81. اجتماع اجزاي خر عزير بعد از پوسيدن باذن الله و در هم مُركب شدن پيش چشم عزير عليه السلام** | | |
| هين عزيرا، در نگر اندر خرت پيش تو گرد آوريم اجزاش را دست ني و جزو بر هم مي نهد درنگر در صنعت پاره زني ريسمان و سوزني ني وقت خرز چشم بگشا حشر را پيدا ببين تا ببيني جامعيم را تمام همچنان كه وقت خفتن ايمني بر حواس خود نلرزي وقت خواب |  | كه بپوسيده ست و ريزيده برت  آن سر و دمّ و دو گوش و پاش را پاره ها را اجتماعي ميدهد كاو همي دوزد كهن بي سوزني  آن چنان دوزد كه پيدا نيست درز تا نماند شبهه ات در يوم دين  تا نلرزي وقت مردن ز اهتمام  از فوات جمله حسهاي تني  گر چه ميگردد پريشان و خراب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **82. جزع ناكردن شيخي بر مرگ فرزندان خويش** | | |
| بود شيخي ره نمائي پيش از اين چون پيمبر در ميان امتان گفت پيغمبر كه: شيخ رفته پيش يك صباحي گفتش اهل بيت او ما ز هجر و مرگ فرزندان تو تو نمي گريي؟ نمي زاري چرا؟ چون تو را رحمي نباشد در درون ما به اميد توايم اي پيشوا چون بيارايند روز حشر تخت در چنان روز و شب بي زينهار دست ما و دامن توست آن زمان گفت پيغمبر كه روز رستخيز من شفيع عاصيان باشم به جان عاصيان، واهل كبائر را به جهد صالحان امتم خود فارغند بلكه ايشان را شفاعتها بود هيچ وازر، وزر غيري برنداشت آنكه بي وزر است، شيخ است اي جوان شيخ كه بود؟ پير، يعني مو سپيد هست آن موي سيه هستي او چونكه هستيش نماند، پير اوست هست آن موي سيه وصف بشر عيسي اندر مهد بر دارد نفير گر رهيد از بعض اوصاف بشر چون يكي موي سيه كان وصف ماست چون بود مويش سپيد، ار با خود است ور سر موئي ز وصفش باقي است ما همه اميدواران توايم ليک با اين جمله چون بي شفقتي يا مگر خود دل نمي سوزد تو را |  | آسماني شمع، بر روي زمين  در گشاي روضۀ دار الجنان  چون نبي باشد ميان قوم خويش  سخت دل چوني؟ بگو اي نيك خو نوحه ميداريم با پشت دو تو يا كه رحمت نيست اندر دل تو را پس چه اميدستمان از تو كنون  كه نبگذاري تو ما را در فنا خود شفيع ما توئي آن روز سخت  ما به اكرام توايم اميدوار كه نماند هيچ مجرم را امان  كي گذارم مجرمان را اشك ريز؟ تا رهانمشان ز اشكنجۀ گران  وا رهانم از عتاب نقض عهد از شفاعتهاي من روز گزند گفتشان چون حكم نافذ ميرود من نيم وازر، خدايم بر فراشت  در قبول حق چو اندر كف كمان  معني اين مو بدان اي نا اميد تا ز هستيش نماند تار مو گر سيه مو باشد او يا خود دو موست  نيست آن مو موي ريش و موي سر كه جوان ناگشته، ما شيخيم و پير شيخ نبود، كهل باشد اي پسر نيست بر وي شيخ و مقبول خداست  او نه پير است و، نه خاص ايزد است  او نه از عرش خدا، آفاقي است زيزه چين خوان و احسان توايم بهر فرزندان چرا بي رأفتي؟ باز گو اي شيخ، ما را ماجرا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **83. عذر گفتن شيخ بهر ناگريستن بر مرگ فرزندان خود** | | |
| شيخ گفت او را: مپندار اي رفيق بر همۀ كفار ما را رحمت است بر سگانم رحمت و بخشايش است آن سگي كه ميگزد، گويم دعا اين سگان را هم در آن انديشه دار زآن بياورد انبيا را بر زمين خلق را خواند سوي درگاه خاص جهد بنمايد از اين سو بهر پند رحمت جزوي بود مر عام را رحمت جزوش قرين گشته به كل رحمت جزوي، به كل پيوسته شو تا كه جزو است او نداند راه بحر چون نداند راهِ يم، ره كي برد؟ متصل گردد به بحر، آنگاه او ور كند دعوت، به تقليدي بود گفت: پس چون رحم داري بر همه چون نداري نوحه بر فرزند خويش؟ چون گواه رحم، اشك ديده هاست شيخ دانا زين عتابش گرم شد رو به زن كرد و بگفتش: اي عجوز جمله گر مُردند ايشان گر حي اند من چو بينمشان معين پيش خويش گر چه بيرونند از دور زمان گريه از هجران بود، يا از فراق خلق اندر خواب مي بينندشان زين جهان خود را دمي پنهان كنم حس اسير عقل باشد اي فلان دستِ بستۀ عقل را جان باز كرد حسها و انديشه بر آب صفا دستِ عقل آن خس به يك سو ميبرد خس بس انبُه بود بر جو چون حُباب چون كه دست عقل نگشايد خدا آب را هر دم كند پوشيده او چونكه تقوي بست دو دست هوا پس حواس چيره محكومت شود حس را بي خواب، خواب اندر كند هم به بيداري ببيند خوابها |  | كه ندارم رحم و مهر و دل شفيق  گر چه جان جمله "كافر نعمت" است  كه چرا از سنگهاشان مالش است؟ كه از اين خو وارهانش، اي خدا كه نباشند از خلايق سنگسار تا كندشان رَحْمَةً للعالمين  حق را خواند كه وافر كن خلاص  چون نشد گويد خدايا در مبند رحمت كلي بود همّام را رحمت درياست هادي سبل  رحمت كل را تو هادي بين و رو هر غديري را كند ز اشباه بحر سوي دريا خلق را چون آورد؟ ره برد تا بحر همچون سيل و جو نه از عيان و وحي و تأييدي بود همچو چوپاني به گرد اين رمه  چون كه فصاد اجلشان زد به نيش  ديدۀ تو بي نم و گريه چراست؟  در سخن يکباره بي آزرم شد خود نباشد فصل دي، همچون تموز غايب و پنهان ز چشم دل كي اند؟ از چه رو، رو را كنم همچون تو ريش؟ با من اند و گِرد من بازي كنان  با عزيزانم وصالست و عناق  من به بيداري همي بينم عيان  برگ حس را از درخت افشان كنم  عقل اسير روح باشد هم بدان  كارهاي بسته را هم ساز كرد همچو خس بگرفته روي آب را آب پيدا ميشود پيش خرد خس چو يك سو رفت، پيدا گشت آب  خس فزايد از هوا بر آب ما آن هوا خندان و گريان عقل تو حق گشايد هر دو دست عقل را چون خرد سالار و مخدومت شود تا كه غيبتها ز جان سر بر زند هم ز گردون بر گشايد بابها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **84. قصۀ خواندن شيخ ضرير مصحف را در رو و بينا شدن وقت قرائت** | | |
| ديد در ايام يک شيخ فقير پيش او مهمان شد او وقت تموز گفت: اينجا اي عجب مصحف چراست؟ اندر اين انديشه تشويشش فزود اوست تنها مصحفي آويخته تا بپرسم ني خمش صبري كنم صبر كرد و بود چندي در حرج صبر گنجست اي برادر صبر کن صبر سوي کشف هر سِرّ رهبر است |  | مصحفي در خانۀ پيري ضرير هر دو زاهد جمع گشته چند روز چون كه نابيناست اين درويش راست  كه جز او را نيست اينجا باش و بود من نيم گستاخ يا آميخته  تا به صبري بر مرادي بر زنم  كشف شد كالصبر مفتاح الفرج  تا شفا يابي تو زين رنج کهن صبر تلخ آمد بَر ِ او شکر است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **85. صبر كردن لقمان چون ديد كه داود عليه السلام حلقه ها مي ساخت از سؤال كردن با اين نيت كه صبر از سؤال موجب فرج باشد** | | |
| رفت لقمان سوي داود صفا جمله را با همدگر در ميفکند صنعت زرّاد او كم ديده بود كاين چه شايد بود؟ واپرسم از او باز با خود گفت: صبر اوليتر است چون نپرسي، زودتر كشفت شود ور بپرسي ديرتر حاصل شود چونكه لقمان تن بزد اندر زمان پس زره سازيد و در پوشيد او گفت: اين نيكو لباس است اي فتي گفت لقمان: صبر هم نيكو دميست صبر را با حق قرين كرد اي فلان صد هزاران كيميا حق آفريد |  | ديد كاو ميكرد ز آهن حلقه ها ز آهن و پولاد، آن شاه بلند در عجب ميماند و وسواسش فزود كه چه ميسازي ز حلقۀ تو به تو؟ صبر تا مقصود زوتر رهبر است  مرغ صبر از جمله پران تر بود سهل از بي صبريت مشكل شود شد تمام از صنعت داود آن  پيش لقمان كريم صبر خو در مصاف و جنگ دفع زخم را كه پناه و دافع هر جا غميست  آخر "و العصر" را آگه بخوان  كيميايي همچو صبر آدم نديد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **86. بقيۀ حكايت نابينا و مصحف خواندن او** | | |
| مرد مهمان صبر كرد و ناگهان نيم شب آواز قرآن را شنيد كه ز مصحف كور ميخواند درست گفت: چون در چشمهايت نيست نور آنچه ميخواني بر آن افتاده اي اصبعت در سير پيدا مي كند گفت: اي گشته ز جهل تن جُدا من ز حق در خواستم: كاي مستعان نيستم حافظ، مرا نوري بده باز ده دو ديده ام را آن زمان آمد از حضرت ندا: كاي مرد كار حسن ظن است و اميدي خوش تو را هر زمان كه قصد خواندن باشدت من در آن دم وادهم چشم تو را همچنان كرد و هر آن گاهي كه من آن خبيري كه نشد غافل ز كار باز بخشد بينشم آن شاه فرد زين سبب نبود ولي را اعتراض گر بسوزد باغت، انگورت دهد آن شل بي دست را دستي دهد لا نسلم و اعتراض از ما برفت چونكه بي آتش مرا گرمي رسد چونکه بي چشمت ببخشد ديدني بي چراغي چون دهد او روشني |  | كشف گشتش حال مشكل در زمان  جست از خواب آن عجايب را بديد گشت بي صبر و از او آن حال جُست  چون همي بيني همي خواني سطور؟ دست را بر حرف آن بنهاده اي  كه نظر بر حرف داري مستند اين، عجب ميداري از صنع خدا؟ بر قرائت من حريصم همچو جان  در دو ديده، وقت خواندن بي گره  كه بگيرم مصحف و خوانم عيان  اي به هر رنجي به ما اوميدوار كه تو را گويد به هر دم برترآ يا ز مصحفها قرائت بايدت  تا فرو خواني معظم جوهرا واگشايم مصحف اندر خواندن  آن گرامي پادشاه و كردگار در زمان همچون چراغ شب نورد هر چه بستاند، فرستد اعتياض  در ميان ماتمت سورت دهد كان غمها را دل مستي دهد چون عوض مي آيد از مفقود زفت  راضيم گر آتش ما را كشد اينچنين کوريست چشم روشني گر چراغت شد چه افغان مي كني؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **87. صفت بعضي از اوليا كه راضيند به احكام قضاي الهي و لابه نكنند كه اين حكم را بگردان** | | |
| بشنو اكنون قصۀ آن رهروان ز اوليا اهل دعا خود ديگرند قوم ديگر مي شناسم ز اوليا از رضا كه هست رام آن كرام در قضا ذوقي همي بينند خاص حسن ظني بر دل ايشان گشود هر چه آيد پيش ايشان خوش بود زهر در حلقومشان شکر بود جملگي يکسان بودشان نيک و بد کفر باشد نزدشان کردن دعا |  | كه ندارند اعتراضي در جهان  كه گهي دوزند و گاهي مي درند كه دهانشان بسته باشد از دعا جستن دفع قضاشان شد حرام  كفرشان آيد طلب كردن خلاص  كه نپوشند از غمي جامۀ كبود آب حيوان گردد از آتش بود سنگ اندر راهشان گوهر بود از چه باشد اين؟ ز حُسن ظنّ خَود کاي اله از ما بگردان اين قضا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **88. سؤال كردن بهلول آن درويش را** | | |
| گفت بهلول آن يكي درويش را گفت: چون باشد كسي كه جاودان سيل و جوها بر مراد او روند زندگي و مرگ، سرهنگان او هر كجا خواهد فرستد تعزيت سالكان راه هم بر كام او هيچ دنداني نجنبد در جهان بي رضاي او نيفتد هيچ برگ بي مراد او نجنبد هيچ رگ گفت: اي شه راست گفتي همچنين اين و صد چنديني اي صادق، وليك آنچنان كه فاضل و مرد فضول آنچنانش شرح كن اندر كلام ناطق كامل، چو خوان باشي بود تا نماند هيچ مهمان بي نوا همچو قرآن كه به معني هفت توست گفت: اين باري يقين شد پيش عام هيچ برگي در نيفتد از درخت از دهان لقمه نشد سوي گلو ميل و رغبت، كان زمام آدميست در زمينها، وآسمانها ذره اي جز به فرمان قديم نافذش كه شمرد برگ درختان را تمام؟ اين قدر بشنو كه چون كلي كار چون قضاي حق رضاي بنده شد بي تكلف، ني پي مزد و ثواب زندگي خود نخواهد بهر خود هر كجا امر قدم را مسلكيست بهر يزدان ميزيد، ني بهر گنج هست ايمانش براي خواه او ترك كفرش هم براي حق بود اين چنين آمد ز اصل آن خوي او آنگهان خندد كه او بيند رضا بنده اي كش خوي و خلقت اين بود پس چرا لابه كند او يا دعا؟ مرگ او و مرگ فرزندان او نزع فرزندان بر آن با وفا پس چرا گويد دعا؟ الا مگر آن شفاعت وآن دعا نه از رحم خود رحم خود را او همان دم سوختست دوزخ اوصاف او عشق است و او هر طروقي اين فروقي كي شناخت؟ |  | چوني اي درويش؟ واقف كن مرا بر مراد او رود كار جهان؟ اختران زآنسو كه او خواهد شوند بر مراد او روانه كو به كو هر كجا خواهد ببخشد تهنيت  ماندگان از راه هم در دام او بي رضا و امر آن فرمان روان  بي قضاي او نيايد هيچ مرگ در جهان زاوج ثريا تا سمک در فر و سيماي تو پيداست اين  شرح كن اين را، بيان كن نيك نيك  از دل و از جان کند او را قبول  كه از آن هم بهره يابد عقل عام  بر سر خوانش ز هر آشي بود هر كسي يابد غذاي خود جدا خاص را و عام را مطعم در اوست  كه جهان در امر يزدان است رام  بي قضا و حكم آن سلطان بخت  تا نگويد لقمه را حق "كادخلوا" جنبش آن رام امر آن غنيست  پَر نجنباند، نگردد پره اي  شرح نتوان كرد و، جلدي نيست خوش  بي نهايت كي شود در نطق رام؟ مي نگردد جز به امر كردگار حكم او را بنده اي خواهنده شد بلكه طبع او چنين شد مستطاب  بلکه خواهد از پي حکم احد زندگي و مردگي پيشش يكيست  بهر يزدان ميمرد، نز خوف و رنج  نه براي جنت و اشجار و جو ني ز بيم آنكه در آتش رود نه رياضت، ني به جست و جوي او همچو حلواي شكر او را قضا ني جهان بر امر و فرمانش رود؟ كه بگردان اي خداوند اين قضا بهر حق پيشش چو حلوا در گلو چون قطايف پيش شيخ بي نوا در دعا بيند رضاي دادگر ميكند آن بندۀ صاحب رشد كه چراغ عشق حق افروختست  سوخت مر اوصاف خود را مو به مو جز دقوقي کو در اين دولت بتاخت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **89. قصۀ دقوقي و كراماتش** | | |
| آن دقوقي داشت خوش ديباجه اي بر زمين مي شد چو مه بر آسمان در مقامي مسكني كم ساختي گفت: در يك خانه گر باشم دو روز غرة المسكن أحاذِرها أنا لا أعود خُلق قلبي بالمكان روز اندر سير بُد، شب در نماز منقطع از خلق ني، از بد خوئي مشفقي بر خلق نافع همچو آب نيك و بد را مهربان و مستقر گفت پيغمبر: شما را اي مهان زآن سبب كه جمله اجزاي منيد جزو از كل قطع شد بي كار شد تا نپيوندد به كل بار دگر ور بجنبد نيست خود او را سند جزو ازين ُكل گر بُرد يك سو رود قطع و وصل او نيايد در مقال مر علي را بر مثالي شير خواند |  | عاشق و صاحب كرامت خواجه اي  شبروان را گشته زو روشن روان  كم دو روز اندر دِهي انداختي  عشق آن مسكن كند در من فروز انقلي يا نفس سافر للغنا كي يكون خالصا في الامتحان  چشم اندر شاه باز او همچو باز منفرد از مرد و زن ني، از دوئي  خوش شفيعي و دعايش مستجاب  بهتر از مادر، شهي تر از پدر چون پدر هستم شفيق و مهربان  جزو را از كل چرا بر مي كنيد؟ عضو از تن قطع شد مردار شد مرده باشد نبودش از جان خبر عضو نو ببريده هم جنبش كند اين نه آن ُكل است كاو ناقص شود چيز ناقص گفته شد بهر مثال  شير مثل او نباشد، گر چه راند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **90. باز گشتن به قصۀ دقوقي** | | |
| از مثال و مثل و فرق آن بران آنكه در فتوي امام خلق بود آنكه اندر سير مَه را مات كرد با چنين تقوي و اوراد و قيام در سفر معظم مرادش آن بُدي اين همي گفتي چو مي رفتي به راه يا رب آنها را كه بشناسد دلم وانكه نشناسد، تو اي يزدان جان حضرتش گفتي كه: اي صدر مهين مهر من داري، چه ميجويي دگر؟ او بگفتي: يا رب، اي داناي راز در ميان بحر اگر بنشسته ام همچو داودم، نود نعجه مراست حرص اندر عشق تو فخر است و جاه شهوت و حرص نران پيشي بود حرص مردان از ره پيشي بود آن يكي حرص، از كمال مردي است آه، سرّي هست اينجا بس نهان همچو مستسقي كز آبش سير نيست چون گذشتي، زان يکي، نو تر رسد بي نهايت حضرت است اين بارگاه |  | جانب قصۀ دقوقي، اي جوان  گوي تقوي از فرشته ميرُبود هم ز دين داري او دين رشك خورد طالب خاصان حق بودي مدام  كه دمي بر بندۀ خاصي زدي  كن قرين خاصگانم اي اله  بندۀ بسته ميان و، مقبلم  بر من محجوبشان كن مهربان  اين چه عشق است و چه استسقاست اين؟  چون خدا با توست، چه جوئي بشر؟ تو گشودي در دلم راه نياز طمع در آب سبو هم بسته ام  طمع در نعجۀ حريفم هم بجاست  حرص اندر غير تو ننگ و تباه  و آن ِ حيزان ننگ و بد كيشي بود در مخنث حرص سوي پس رود و آن دگر حرص، افتضاح و سردي است  كه سوي خضري شود موسي دوان  بر هر آنچه يافتي، بالله مايست  آن يکي بالاتر از وي در رسد صدر را بگذار، صدر توست راه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **91. سِرّ طلب كردن موسي خضر را با كمال نبوت و قربت** | | |
| از كليم حق بياموز اي كريم با چنين جاه و چنين پيغمبري موسيا تو قوم خود را هشته اي كيقبادي، رسته از خوف و رجا آن ِ تو با توست و، تو واقف بر اين گفت موسي: اين ملامت كم كنيد ميروم تا مجمع البحرين من اجعل الخضر لأمري سببا سالها پرّم، به پرّ و بالها ميروم يعني نمي ارزد، بدان اين سخن پايان ندارد اي عمو |  | بين چه مي گويد ز مشتاقي كليم  طالب خضرم، ز "خودبيني"، بري  در پي نيكوئيي سر گشته اي؟  چند گردي؟ چند جويي؟ تا كجا؟ آسمانا، چند پيمائي زمين؟  آفتاب و ماه را ره كم زنيد تا شوم مصحوب سلطان زَمَن  ذاك أو أمضي و أسري حقبا سالها چه بود؟ هزاران سالها عشق جانان كم مدان از عشق نان  داستان آن دقوقي بازگو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **92. باز گشتن به قصۀ دقوقي** | | |
| آن دقوقي رحمة الله عليه سال و مه رفتم سفر از عشق ماه پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ تو مبين اين پايها را بر زمين از ره و منزل ز كوتاه و دراز اين دراز و كوته اوصاف تن است تو سفر كردي ز نطفه تا به عقل سير جان بي چون بود در دور و دير سير جان هر کس نه بيند، جان من سير جسمانه رها كرد او كنون گفت: روزي ميشدم مشتاق وار تا ببينم قلزمي در قطره اي چون رسيدم سوي يك ساحل به گام |  | گفت سافرتُ مُدي في خافقيه  بي خبر از راه و، حيران در اله  گفت: من حيرانم و بي خويش و دنگ  زانكه بر دل ميرود عاشق يقين  دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز رفتن ارواح، ديگر رفتن است  ني به گامي بود منزل، ني به نقل  جسم ما از جان بياموزيد سير ليک سير جسم باشد بر علن ميرود بي چون نهان در شكل چون  تا ببينم در بشر انوار ِ يار آفتابي درج اندر ذره اي  بود بيگه گشته روز و وقت شام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **93. نمودن مثال هفت شمع سوي ساحل** | | |
| هفت شمع از دور ديدم ناگهان نور شعلۀ هر يكي شمعي از آن خيره گشتم، خيرگي هم خيره گشت کاين چگونه شمعها افروختست؟ خلق جويان چراغي گشته بود چشم بندي بُد عجب بر ديده ها |  | اندر آن ساحل شتابيدم بدان  بر شده خوش تا عنان آسمان  موج حيرت عقل را از سر گذشت  وين دو ديدۀ خلق از اينها دوختست  پيش آن شمعي كه بر مه ميفزود بندشان ميكرد يهْدِي مَنْ يشاء |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **94. شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع** | | |
| باز ميديدم كه ميشد هفت يك باز آن يك بار ديگر هفت شد اتصالاتي ميان شمعها آنكه يك ديدن ُكند ادراك آن آنكه يك دم بيندش ادراك هوش چونكه پاياني ندارد رو اليك پيشتر رفتم دوان، كان شمعها ميشدم مدهوش و بي خويش و خراب ساعتي بيعقل و بيهوش اندر اين باز با هوش آمدم، برخاستم |  | نور او بشکافتي جيب فلك  مستي و حيراني من زفت شد كه نيايد بر زبان و گفت ما سالها نتوان نمودن از زبان  سالها نتوان شنودن آن بگوش  زانكه لا أحصي ثناءً ما عليك  تا چه چيز است از نشان كبريا تا بيفتادم ز تعجيل و شتاب  اوفتادم بر سر خاك زمين  در روش گوئي نه سر، نه پاستم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **95. نمودن آن شمعها در نظر آن شيخ هفت مرد** | | |
| هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد پيش آن انوار، نور ِ روز درد باز حيران گشتم اندر صنع رب پيشتر رفتم که نيکو بنگرم |  | نورشان ميشد به سقف لاجورد از صلابت نورها را مي سترد کاينچنين چون شد؟ چگونه است؟ اي عجب تا چه حالست اينکه ميگردد سرم |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **96. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت** | | |
| باز هر يك مرد شد شكل درخت ز انبهي برگ پيدا نيست شاخ هر درختي شاخ بر سدره زده بيخ هر يك رفته در قعر زمين بيخشان از شاخ، خندان روي تر ميوه اي كه بر شكافيدي عيان |  | چشمم از سبزي ايشان نيك بخت  برگ هم، گم گشته از ميوۀ فراخ  سدره چبود؟ از خلا بيرون شده  زيرتر از گاو و ماهي بُد يقين  عقل از آن اشكالشان، زير و زبر همچو آب از ميوه جستي نور آن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **97. مخفي بودن آن درختان از چشم خلق** | | |
| اين عجب تر كه بر ايشان مي گذشت ز آرزوي سايه، جان مي باختند سايۀ آن را نمي ديدند هيچ ختم كرده قهر حق بر ديده ها ذره اي را بيند و، خورشيد ني كاروانها بي نوا وين ميوه ها سيبِ پوسيده همي چيدند خلق گفته هر برگ و شكوفۀ آن غصون بانگ مي آمد ز سوي هر درخت بانگ مي آمد ز غيرت بر شجر گر كسي ميگفتشان: كاين سو رويد جمله ميگفتند: كاين مسكين مست مغز اين مسكين ز سوداي دراز او عجب ميماند: يا رب حال چيست؟ خلق گوناگون با صد راي و عقل عاقلان و زيركانشان از نفاق يا منم ديوانه و خيره شده چشم ميمالم به هر لحظه، كه من خواب چه بود؟ بر درختان ميروم باز چون من بنگرم در منكران با كمال احتياج و افتقار ز اشتياق و حرص ِ يك برگ درخت در هزيمت زين درخت و زين ثمار باز مي گويم: عجب من بيخودم هين بخوان "ما اسْتَيأَسَ الرُّسُلُ" اي عمو اين قرائت خوان به تخفيف كذب در گمان افتاد جان انبيا جاءَ هُم بعدَ التشكك نصرنا ميخور و ميده بدان، كش روزي است خلق گويان: اي عجب اين بانگ چيست؟ گيج گشتيم از دم سودائيان چشم مي ماليم کاينجا باغ نيست اي عجب چندين دراز اين ماجرا من همي گويم چو ايشان: اي عجب زين تنازعها محمد در عجب زين عجب تا آن عجب فرقيست ژرف اي دقوقي تيزتر ران، هين خموش |  | صد هزاران خلق از صحرا و دشت  از گليمي سايه بان مي ساختند صد تفو بر ديده هاي پيچ پيچ  كه نبيند ماه را، بيند سُها ليك از لطف و كرم نوميد ني  پخته ميريزد، چه سحر است اي خدا؟ درهم افتاده به يغما خشك حلق  دم به دم "يا لَيتَ قَوْمِي يعلمون"  "سوي ما آئيد خلق شور بخت"  "چشمشان بستيم كَلا لا وزَر" تا از اين اشجار مستسعد شويد از قضاء الله، ديوانه شدست  وز رياضت گشته فاسد چون پياز خلق را اين پردۀ اضلال چيست؟ يك قدم آن سو نمي آرند نقل  گشته منكر، اين چنين باغي و، عاق  ديو بر من غالب و چيره شده  خواب بينم يا خيال اندر زمن  ميوه هاشان ميخورم، چون نگروم؟  كه همي گيرند از اين بستان، كران  ز آرزوي نيم غوره، جان سپار ميزنند اين بي نوايان آهِ سخت  اين خلايق صد هزار اندر هزار دست بر شاخ خيالي در زدم  تا يظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كذبوا اين بود كه خويش بيند محتجب  ز اتفاق منكري اشقيا تركشان گو، بر درخت جان برآ هر دم و هر لحظه سحر آموزي است  چونكه صحرا از درخت و بر تهيست  كه به نزديك شما باغ است و خوان  يا بيابانيست، يا مشكل رهيست  چون بود بيهوده و هزل و خطا؟ اين چنين مُهري چرا زد صنع رب؟ در تعجب نيز مانده بو لهب  تا چه خواهد كرد سلطان شگرف  چند گويي چند؟ چون قحط است گوش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **98. يك درخت شدن آن هفت درخت** | | |
| گفت: راندم پيشتر من نيك بخت هفت ميشد، فرد ميشد هر دمي بعد از آن ديدم درختان در نماز يك درخت از پيش مانند امام آن قيام و آن ركوع و آن سجود ياد كردم قول حق را آن زمان اين درختان را نه زانو نه ميان آمد الهام خدا: كاي با فروز |  | باز شد آن هفت جمله يك درخت  من چسان مي گشتم از حيرت همي  صف كشيده چون جماعت كرده ساز ديگران اندر پس او در قيام  از درختان بس شگفتم مينمود گفت: النجم و شجر را يسجدان  اين چه ترتيب نماز است آن چنان؟ اين عجب داري ز كار ما هنوز؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **99. هفت مرد شدن آن هفت درخت** | | |
| بعد ديري گشته آنها هفت مرد چشم ميمالم كه آن هفت ارسلان چون به نزديكي رسيدم من ز راه قوم گفتندم جواب آن سلام گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟ از ضمير من بدانستند زود پاسخم دادند: كاي جان عزيز بر دلي كاو در تحير با خداست گفتم: از سوي حقايق بشكفيد اين سخن چون آمد از من در خطاب گفت: اگر اسمي شود غيب از ولي بعد از آن گفتند: ما را آرزوست گفتم: آري، ليك يك ساعت كه من تا شود آن حل به صحبتهاي پاك دانۀ پر مغز با خاك دژم خويشتن در خاك كلي محو كرد از پس آن محو، قبض او نماند پيش اصل خويش چون بي خويش شد سَر چنين كردند، هين فرمان تو راست ساعتي با آن گروه مجتبي هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان جمله تلوينها، ز ساعت خاستست چون ز ساعت، ساعتي بيرون شوي ساعتي بيرون شو از ساعت، دلا ساعت از بي ساعتي آگاه نيست هر نفر را بر طويلۀ خاص او منتصب بر هر طويله رايضي از هوس از يک طويله گر رود از هوس گر از طويله بگسلد در زمان آخورچيان کز حق خوشند حافظان را گر نبيني، اي عيار اختياري ميكني و دست و پا روي در انكار حافظ برده اي |  | جمله در قعده پي يزدان فرد تا كيانند و چه دارند از جهان؟ كردم ايشان را سلام از انتباه  اي دقوقي مفخر و تاج كرام  پيش از اين بر من نظر ننداختند؟ يكدگر را بنگريدند از فرود چون بپوشيدست اينها بر تو نيز؟ كي شود پوشيده راز چپ و راست؟ چون ز اسم حرف رسمي واقفند آن شهان در حال گفتندم جواب آن ز استغراق دان، نز جاهلي  اقتدا كردن به تو اي پاك دوست  مشكلاتي دارم از دور زَمَن  كه به صحبت رويد انگوري ز خاك  خلوتي و صحبتي كرد از كرم  تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد بر گشاد و بسط شد، مركب براند رفت صورت، جلوۀ معنيش شد تفّ دل، زآن سَر چنين كردن، بخاست  چون مراقب گشتم و از خود جدا زانكه ساعت پير گرداند جوان  رست از تلوين كه از ساعت برست  "چون" نماند، محرم "بيچون" شوي  تا ز "چوني" وارهي و از چرا زآنكه آن سو جز تحير راه نيست  بسته اند اندر جهان جستجو جز به دستوري نيايد رافضي  در طويلۀ ديگري اندر شود در طويلۀ ديگران سر بر کند گوشۀ افسار او آن سو كشند  اختيارت را ببين، بي اختيار بر گشا دستت، چرا حبسي چرا؟ نام تهديدات نفسش كرده اي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **100. پيش رفتن دقوقي به امامت** | | |
| اين سخن پايان ندارد تيز رو اين يگانه، هين دوگانه برگزار اي امام ِ چشم روشن، اصلا در شريعت هست مكروه اي كيا گر چه حافظ باشد و چُست و فقيه كور را پرهيز نبود از قذر او پليدي را نبيند در عبور کوري باطن بود کان شروز \* كور ظاهر در نجاسۀ ظاهر است اين نجاسۀ ظاهر از آبي رود جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجس خواندست كافر را خدا ظاهر كافر ملوث نيست زين اين نجاست بويش آيد بيست گام بلكه بويش آسمانها بر رود آنچه ميگويم به قدر فهم توست فهم آب است و وجود تن سبو اين سبو را پنج سوراخست ژرف أمر غُضوا غضة أبصاركم از دهانت نطق، فهمت را برد همچنين سوراخهاي ديگرت گر ز دريا آب را بيرون كني بيگه است، ار نه بگويم حال را كان عوضها و بدلها بحر را صد هزاران جانور زو ميخورند باز دريا آن عوضها ميكشد قصه ها آغاز كرديم از شتاب اي ضياء الحق حسام الدين راد تو به نادر آمدي در جان و دل چند كردم مدح قوم ما مضي خانۀ خود را شناسد خود دعا بهر كتمان مديح از نا محل حق پذيرد، كسره را دارد معاف گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل مرغ و ماهي داند آن ابهام را تا بر او آه حسودان كم وزد خود خيالش را كجا يابد حسود؟ آن خيال او، بود از احتيال |  | هين نماز آمد، دقوقي پيش رو تا مزين گردد از تو روزگار چشم روشن بايد اندر پيشوا در امامت پيش كردن كور را چشم روشن به، و گر باشد سفيه  چشم باشد اصل پرهيز و حذر هيچ مومن را مبادا چشم كور زآنکه اندر فعل و قولش نيست نور كور باطن در نجاساتِ سِر است  آن نجاسۀ باطن افزون مي شود چون نجاسات بواطن شد عيان  آن نجاست نيست بر ظاهر ورا آن نجاست هست در اخلاق و دين  و آن نجاست بويش از ري تا به شام  بر دماغ حور و رضوان بر شود مُردم اندر حسرت فهم درست  چون سبو بشكست ريزد آب از او اندر او نه آب ماند خود نه برف  هم شنيدي راست ننهادي تو سم  گوش چون زنگست فهمت را خورد مي كشاند آبِ فهم مضمرت  بي عوض آن بحر را هامون كني  مدخل اعواض را، و ابدال را از كجا آيد؟ ز بعد خرجها ابرها هم از برونش ميبرند از كجا؟ دانند اصحاب رَشَد ماند بي مخلص درون اين كتاب  كه فلك و اركان چو تو شاهي نزاد اي دل و جان از قدوم تو خجل  قصد من ز آنها تو بودي ز اقتضا تو به نام هر كه خواهي كن ثنا حق نهادست اين حكايات و مثل  كز دو ديدۀ كور، دو قطره كفاف  ليك بپذيرد خدا جهد المقل  كه ستودم مجمل اين خوش نام را تا خيالش را به دندان كم گزد در وثاق موش، طوطي كي غنود؟ موي ابروي وي است آن، ني هلال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **101. پيش رفتن دقوقي به امامت آن قوم** | | |
| مدح تو گويم برون از پنج و هفت در تحيات و سلام الصالحين مدحها شد جملگي آميخته زآنكه خود ممدوح جز يك بيش نيست دان كه هر مدحي به نور حق رود مدحها جز مستحق را كي كنند؟ همچو نوري تافته بر حائطي لاجرم چون سايه سوي اصل راند يا ز چاهي عكس ماهي وانمود در حقيقت مادح ماه است او مدح او مه راست، ني آن عكس را كز شقاوت گشت گمره آن دلير زين بتان، خلقان پريشان ميشوند زانكه شهوت با خيالي راندند با خيالي ميل تو چون پَر بود چون براندي شهوتي پرّت بريخت پَر نگه دار و چنين شهوت مران خلق پندارند عشرت ميكنند وام دار شرح اين امر آمدم |  | بر نويس اكنون، دقوقي پيش رفت  مدح جملۀ انبيا آمد عجين  كوزه ها در يك لگن در ريخته  كيشها زين روي، جز يك كيش نيست  بر صور و اشخاص عاريت بود ليك بر پنداشت گمره ميشوند حائط، آن انوار را چون رابطي  ضال، مه گم كرد و، ز استايش بماند سر به چه در كرد و آن را مي ستود گر چه جهل او بعكسش كرد رو كفر شد آن، چون غلط شد ماجرا مه به بالا بود، او پنداشت زير شهوتي رانده، پشيمان ميشوند وز حقيقت دور و بس واماندند  تا بدان پَر بر حقيقت، بر شود لنگ گشتي، وآن خيال از تو گريخت  تا پَر ميلت برد سوي جنان  بر خيالي پَرّ خود بر مي كنند مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **102. اقتدا كردن قوم از پس دقوقي** | | |
| باز گردم زآنکه قصه شد دراز پيش در شد آن دقوقي در نماز اقتدا كردند آن شاهان قطار چونكه با تكبيرها مقرون شدند معني تكبير اين است اي اميم وقت ذبح، الله اكبر ميكني گوي "الله اکبر" و اين شوم را تن چو اسماعيل و جان همچون خليل گشت كشته تن ز شهوتها و آز چون قيامت، پيش حق، صفها زده ايستاده پيش يزدان اشك ريز حق همي گويد: چه آوردي مرا؟ عمر خود را در چه پايان برده اي؟ گوهر ديده كجا فرسوده اي؟ گوش وچشم و هوش و گوهرهاي عرش دست و پا دادمت چون بيل و كلند همچنين پيغامهاي دردناک در قيام، اين گفتها دارد رجوع قوت اِستادن از خجلت نماند ايستادن را نمانده قوتي باز فرمان ميرسد بردار سر سر بر آرد از ركوع آن شرمسار باز فرمان آيدش بردار سر سر بر آرد او دگر ره شرمسار باز گويد سر بر آر و باز گو قوّت پا ايستادن نبودش پس نشيند قعده ز آن بار گران نعمتت دادم، بگو شكرت چه بود؟ چون نه سرمايه بود او را نه سود |  | وقت تنگ و، قوم موقوفِ نماز قوم همچون اطلس آمد، او طراز در پي آن مقتداي نامدار همچو قربان، از جهان بيرون شدند كاي خدا، پيش تو ما قربان شديم  همچنين در ذبح نفس كشتني  سر ببر تا وارهد جان از فنا كرد جان تكبير بر جسم نبيل  شد به بسم الله، بسمل در نماز در حساب و در مناجات آمده  بر مثال راست خيز رستخيز اندر اين مهلت كه دادم من تو را قوت و قوّت در چه فاني كرده اي؟  پنج حِس را در كجا پالوده اي؟  خرج كردي، چه خريدي تو ز فرش؟ من ببخشيدم، ز خود آن كي شدند؟ صد هزاران آيد از يزدان پاک  و ز خجالت شد دو تا اندر ركوع  در ركوع از شرم تسبيحي بخواند در رکوع آيد ز شرم او ساعتي از ركوع و پاسخ حق بر شمر باز اندر رو فتد آن خام كار از سجود و، واده از كرده خبر اندر افتد باز در رو همچو مار كه بخواهم جُست از تو مو بمو كه خطاب هيبتي بر جان زدش  حضرتش گويد: سخن گو با بيان  دادمت سرمايه، هين بنماي سود شافعي خواهد که آرد عذر زود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **103. بيان اشارت سلام سوي دست راست در قيامت از هيبت محاسبۀ حق و از انبيا استعانت و شفاعت خواستن** | | |
| رو به دست راست آرد در سلام يعني اي شاهان شفاعت، كاين لئيم انبيا گويند: روز چاره رفت مرغ بي هنگامي، اي بد بخت، رو رو بگرداند به سوي دست چپ هين جواب خويش گو با كردگار ني ازين سو، ني از آن سو چاره شد از همه نوميد گردد آن دغا كز همه نوميد گشتم اي خدا معني تسليم اين اي مقتدي هر چه فرمائي تو، منقاديم ما در نماز، اين خوش اشارتها ببين هست اميدي که عنايت در رسد بچه بيرون آر، از بيضۀ نماز |  | سوي جان انبيا و آن كرام  سخت در گِل ماندش پا و گليم  چاره آنجا بود و دست افراز زفت  ترك ما گو، خون ما اندر مشو در تبار و خويش، گويندش كه خب  ما كه ايم، اي خواجه دست از ما بدار جان آن بيچاره دل صد پاره شد پس بر آرد هر دو دست اندر دعا اول و آخر توئي و منتها که تو اي حق هادي و ما مهتدي با قضاي جرم هم شاديم ما تا بداني كاين بخواهد شد يقين  گردد او ايمن ز "حبل من مسد" سر مزن چون مرغ، بي تعظيم و ساز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **104. شنيدن دقوقي در ميان نماز افغان اهل كشتي را در غرق شدن** | | |
| آن دقوقي در امامت كرد ساز و آن جماعت در پي او در قيام ناگهان چشمش سوي دريا فتاد در ميان موج ديد او كشتئي هم شب و هم ابر و هم موج عظيم تند بادي همچو عزرائيل خاست اهل كشتي از مهابت كاسته دستها در نوحه بر سر ميزدند با خدا با صد تضرع آن زمان سر برهنه در سجود، آنها كه هيچ گفته كه: بي فايدست اين بندگي از همه اميد ببريده تمام زاهد و فاسق شد آن دم متقي ني ز چپشان چاره بود و ني ز راست در دعا ايشان و در زاري و آه ديو آن دم از عداوت تيز بين مرگ و جسك اي اهل انكار و نفاق چشمتان تر باشد از بعد خلاص يادتان نايد كه روزي در خطر اين همي آمد ندا از ديو، ليك راست فرمودست با ما مصطفي كانچه جاهل ديد خواهد عاقبت كارها ز آغاز از غيب است و سرّ اولش پوشيده باشد، آخرش گر نبيني واقعۀ غيب، اي عنود |  | اندر آن ساحل در آمد در نماز اينت زيبا قوم و بگزيده امام  چون شنيد از سوي دريا، داد داد در قضا و در بلا و زشتئي  اين سه تاريكي و، از غرقاب بيم  موجها آشوفت اندر چپ و راست  نعره و واويلها برخاسته  كافر و ملحد همه مخلص شدند عهدها و نذرها كرده به جان  رويشان قبله نديد از پيچ پيچ  آن زمان ديده در آن صد زندگي  دوستان و خال و عم، بابا و مام  همچو در هنگام جان كندن، شقي  حيله ها چون مُرد، هنگام دعاست  بر فلك ز ايشان شده دود سياه  بانگ زد: كاي سگ پرستان لعين  عاقبت خواهد بُدن اين اتفاق  كه شويد از بهر شهوت ديو خاص  دستتان بگرفت يزدان از قدر اين سخن را نشنود جز گوش ِ نيك  قطب و شاهنشاه و درياي صفا عاقلان بينند ز اول مرتبت  عاقل اول ديد و آخر آن مُصر عاقل و، جاهل ببيند ظاهرش  حزم را سيلاب كي اندر ربود؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **105. تصوّرات مرد حازم** | | |
| حزم چه بود؟ بد گماني در جهان آنچنان كه ناگهان شيري رسيد او چه انديشد در آن بردن؟ ببين ميكشد شير قضا در بيشه ها آنچنان كز فقر مي ترسند خلق گر بترسندي از آن فقر آفرين جمله شان از خوف غم در عين غم |  | دم به دم ديدن بلاي ناگهان  مرد را بربود و در بيشه كشيد تو همان انديش، اي استاد دين  جان ما مشغول كار و پيشه ها زير آب شور رفته تا به حلق  گنجهاشان كشف گشتي در زمين  در پي هستي فتاده در عدم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **106. دعا و شفاعت دقوقي در خلاص كشتي** | | |
| چون دقوقي آن قيامت را بديد گفت: يا رب، منگر اندر فعلشان خوش سلامتشان به ساحل باز بر اي كريم و اي رحيم سرمدي اي بداده رايگان صد چشم و گوش بيش از استحقاق بخشيده عطا اي عظيم، از ما گناهان عظيم ما ز حرص و آز خود را سوختيم حرمت آن كه دعا آموختي دست گير و، ره نما، توفيق ده همچنين ميرفت بر لفظش دعا اشك ميرفت از دو چشمش، و آن دعا آن دعاي بيخودان، خود ديگر است آن دعا حق ميكند چون او فناست واسطۀ مخلوق ني اندر ميان بندگان حق رحيم و بردبار مهربان، بي رشوتان، ياري گران هين بجو اين قوم را اي مبتلا رست كشتي از دم آن پهلوان كه مگر بازوي ايشان در حذر پا رهاند روبهان را در شكار عشقها با دُمّ خود بازند كاين از ضلالت بوسه ها بر دُم دهند روبها، پا را نگه دار از كلوخ ما چو روباهان و پاي ما كِرام حيلۀ باريك ما چون دُمّ ماست دُم بجنبانيم ز استدلال و مكر طالب حيراني خلقان شديم تا به افسون مالك دنيا شويم در گوي و، در چهي، اي قلتبان چون به بُستاني رسي زيبا و خوش اي مقيم حبس چار و پنج و شش اي چو خربنده حريف كون خر چون ندادت بندگي دوست دست در هواي آنكه گويندت زهي روبها اين دُمّ حيلت را بهل در پناه شير، كم نايد كباب تو دلا، منظور حق آنگه شوي حق همي گويد: نظرمان بر دل است تو همي گوئي: مرا دل نيز هست در گِل تيره، يقين هم آب هست زانكه گر آب است، مغلوب گِل است آن دلي كز آسمانها برتر است پاك گشته آن ز گِل، صافي شده ترك گِل كرده، سوي بحر آمده آب ما محبوس گِل ماندست هين بحر گويد: من تو را در خود كِشم لاف تو محروم ميدارد تو را آبِ گِل، خواهد كه در دريا رود گر رهاند پاي خود از دست گِل آن كشيدن چيست؟ از گِل، آب را  همچنين هر شهوتي اندر جهان خواه باغ و مرکب و تيغ و مجن هر يكي زينها تو را مستي كند اين خمار غم دليل آن شدست جز به اندازۀ ضرورت، زين مگير سر كشيدي تو: كه من صاحب دلم آنچنان كه آب در گِل سر كشد دل، تو اين آلوده را پنداشتي خود روا داري كه آن دل باشد اين؟ لطف شير و انگبين، عكس دل است پس بود دل جوهر و، عالم عرض آن دلي كاو عاشق مال است و جاه يا خيالاتي كه در ظلمات، او دل نباشد، غير آن درياي نور ني دل اندر صد هزاران خاص و عام ريزۀ دل را بهل، دل را بجو دل محيط است اندر اين خطۀ وجود از سلام حق، سلامتها نثار هر كه را دامن درست است و معد دامن تو، آن نياز است و حضور تا ندرَد دامنت ز آن سنگها سنگ پُر كردي تو دامن از جهان از خيال سيم و زر، چون زر نبود كي نمايد كودكان را سنگ، سنگ؟ پير، عقل آمد، نه آن موي سپيد |  | رحم او جوشيد و اشك او دويد دستشان گير، اي شه نيكو نشان  اي رسيده دست تو در بحر و بر در گذار از بد سگالان اين بدي  ني ز رشوت بخش كرده عقل و هوش  ديده از ما جمله كفران و خطا تو تواني عفو كردن در حريم  وين دعا را هم ز تو آموختيم  در چنين ظلمت چراغ افروختي  جرم بخش و، عفو کن، بگشا گره آن زمان چون مادران با وفا بي خود از وي، مي برآمد بر سما آن دعا ز او نيست، گفتِ داور است  آن دعا و آن اجابت از خداست  بي خبر ز آن لابه كردن جسم و جان  خوي حق دارند در اصلاح كار در مقام سخت و در روز گران  هين غنيمت دارشان پيش از بلا و اهل كشتي را به جهد خود گمان  بر هدف انداخت تيري از هنر و آن ز دُم دانند روباهان غرار ميرهاند جان ما را در كمين  رقص گيرند و ز شادي برجهند پا چو نبود دُم چه سود؟ اي چشم شوخ  ميرهانند از بلاهامان مدام  عشقها بازيم با دُم چپ و راست  تا كه حيران ماند از ما زيد و بكر دست طمع اندر الوهيت زديم  اين نمي بينيم ما كاندر گويم  دست وادار از سبال ديگران  بعد از آن دامان خلقان گير و كِش  نغز جائي، ديگران را هم بكِش  بوسه گاهي يافتي، ما را ببر ميل شاهي از كجايت خاستست؟  بسته اي بر گردن جانت زهي  وقف كن دل بر خداوندان دل  روبها، تو سوي جيفه كم شتاب  كه چو جزوي سوي كلّ خود روي  نيست بر صورت، كه آن آب و گِل است  دل فراز عرش باشد، ني به پست  ليك ز آن آبت نشايد آب دست  پس دل خود را مگو كاين هم دل است  آن دل ابدال، يا پيغمبر است  در فزوني آمده، وافي شده  رسته از زندان گِل، بحري شده  "بحر رحمت"، جذب كن ما را ز طين  ليك ميلافي كه من آب خُوشم  ترك آن پنداشت كن، در من درآ گِل گرفته پاي او را مي كِشد گِل بماند خشك و، او شد مستقل  جذب تو، نُقل و شرابِ ناب را خواه مال و، خواه جان و خانمان  خواه ملک و خانه و فرزند و زن چون نيابي، آن خمارت نشکند كه بدان مفقود مستي ات بُدست  تا نگردد غالب و بر تو امير حاجت غيري ندارم، واصلم  كه منم آب و، چرا جويم مدد؟ لاجرم دل زاهل دل برداشتي  كاو بود در عشق شير و انگبين؟  هر خوشي را آن "خوش از دل" حاصل است  سايۀ دل چون بود؟ دل را غرض  يا زبون ِ اين گِل و آب سياه  مي پرستدشان، براي گفت وگو دل نظر گاه خدا، و آن گاه كور؟ در يكي باشد، كدام است آن؟ كدام؟  تا شود آن ريزه چون كوهي از او زر همي افشاند از احسان و جود ميكند بر اهل عالم، ز اختيار آن نثار دل، بر آن كس ميرسد هين منه در دامن آن سنگ فجور تا بداني نقد را از رنگها هم ز سنگ سيم و زر، چون كودكان  دامن صدقت دريد و، غم فزود تا نگيرد عقل، دامنشان به چنگ  مو نمي گنجد در اين بخت و اميد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **107. انكار كردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقي و پريدن ايشان و ناپيدا شدن در پردۀ غيب و حيران شدن دقوقي كه بر هوا رفتند يا بر زمين** | | |
| چون رهيد آن كشتي و آمد به كام فِچفِچي افتادشان با همدگر هر يكي با يکدگر گفتند سِرّ گفت هر يك: من نكردستم كنون گفت: مانا كاين امام ما ز دَرد گفت آن ديگر كه اي يار يقين او فضولي بوده است از انقباض چون نگه كردم سپس تا بنگرم يك از ايشان را نديدم در مقام ني بچپ، ني راست، ني بالا، نه زير دُرّها بودند، گوئي آب گشت در قباب حق شدند آن دم همه در تحير ماندم، كاين قوم را آنچنان پنهان شدند از چشم او سالها در حسرت ايشان بماند تو بگوئي: مرد حق را در نظر خر از اين مي خُسبد اينجا اي فلان كار از اين ويران شدست، اي مرد خام تو همان ديدي كه ابليس لعين چشم ابليسانه را يك دم ببند اي دقوقي، با دو چشم همچو جو هين بجو، كه ركن دولت، جُستن است از همۀ كار جهان پرداخته نيك بنگر اندر اين، اي محتجب هر كه را دل پاك شد از اعتدال |  | شد نماز آن جماعت هم تمام  كاين فضولي نيست از ماها بدر از پس پشت دقوقي مستتر اين دعا، ني از برون، ني از درون  بو الفضولانه مناجاتي بكرد مر مرا هم مينمايد اين چنين  كرد بر مختار مطلق اعتراض  كه چه مي گويند آن اهل كرم؟  رفته بودند از مقام خود تمام  چشم ِ تيز من نشد بر قوم چير ني نشان پا و، ني گردي به دشت  در كدامين روضه رفتند آن رمه؟ چون بپوشانيد حق بر چشم ما؟ مثل غوطۀ ماهيان در آبِ جو عمرها در شوق ايشان اشك راند كي در آيد با خدا، ذكر بشر؟ كه بشر ديدي تو ايشان را، نه جان  كه بشر ديدي تو ايشان را چو عام  گفت: من از آتشم، آدم ز طين  چند بيني صورت؟ آخر چند چند؟ هين مبُر اوميد و ايشان را بجو هر گشادي، در دل اندر بستن است  "كو و كو" ميگو به جان، چون فاخته  كه دعا را بست حق بر أستجب  آن دعايش ميرود تا ذو الجلال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **108. باز شرح كردن حكايت آن طالب روزي حلال بي كسب و رنج در عهد داود عليه السلام و مستجاب شدن دعاي او** | | |
| يادم آمد آن حكايت كان فقير از خدا ميخواست روزي حلال پيش از اين گفتيم بعضي حال او هم بگوئيمش، كجا خواهد گريخت؟ صاحب گاوش بديد و گفت هين هين چرا كشتي، بگو، گاو مرا؟ گفت: من روزي ز حق ميخواستم آن دعاي كهنه ام شد مستجاب او ز خشم آمد گريبانش گرفت |  | روز و شب ميكرد افغان و نفير بي شكال و رنج و كسب و انتقال  ليك تعويق آمد و شد پنج تو چون ز ابر فضل حق حكمت بريخت  اي به ظلمت گاو من گشته رهين  ابله طرّار، انصاف اندرآ قبله را از لابه مي آراستم  روزي من بود، ُكشتم، نك جواب  چند مُشتي زد به رويش ناشگفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **109. رفتن هر دو خصم نزد داود پيغامبر عليه السلام** | | |
| ميكشيدش تا به داود نبي حجت بارد رها كن اي دغا اين چه مي گويي؟ دعا چه بود؟ مخند گفت: من با حق دعاها كرده ام من يقين دارم دعا شد مستجاب گفت: گِرد آئيد هين، ايا مسلمين اي دغا تا چند خائي ژاژ را؟ اي مسلمانان، دعا مال مرا گر چنين بودي، همه عالم بدين گر چنين بودي، گدايان ضرير روز و شب اندر دعا و اندر ثنا تا تو ندهي هيچ كس ندهد يقين مكسب كوران بود لابه و دعا خلق گفتند: اين مسلمان راست گوست اين دعا كي باشد از اسباب ملك؟ بيع و بخشش، يا وصيت، يا عطا در كدامين دفتر است اين شرع نو؟ اندرا در حبس و در زندان او  او به سوي آسمان مي كرد رو من دعاها کرده ام زاين آرزو در دل من آن دعا انداختي من نمي كردم گزافه آن دعا ديد يوسف آفتاب و اختران اعتمادش بود بر خواب درست ز اعتماد آن نبودش هيچ غم اعتمادي داشت او بر خواب خويش چون در افكندند يوسف را به چاه كه تو روزي شه شوي، اي پهلوان قائل اين بانگ نامد در نظر قوتي و راحتي و مسندي چاه شد بر وي بدان بانگ جليل هر جفا كه بعد از آتش ميرسيد همچنان كه ذوق آن بانگ أَ لَسْت تا نباشد بر بلاشان اعتراض لقمۀ حكمي كه تلخي مي نهد گلشكر آن را كه نبود مستند هر كه خوابي ديد از روز أَ لَسْت ميكشد چون اشتر مست اين جوال كفك تصديقش به گرد پوز او اشتر از قوّت، چو شير نر شده ز آرزوي ناقه، صد فاقه بر او در أَ لَسْت آن كاو چنين خوابي نديد ور بشد اندر تردّد، صد دله پاي پيش و، پاي پس، در راه دين وام دار شرح اينم، نك گرو چون ندارد شرح اين معني كران گفت: كورم خواند زين جرم، آن دغا من دعا كورانه كي مي كرده ام؟ كور از خلقان طمع دارد ز جهل آن يكي كورم، ز كوران بشمريد كوري عشق است اين كوري من كورم از غير خدا، بينا بدو تو كه بينائي، ز كورانم مدار آنچنان كه يوسف صديق را مر مرا لطف تو هم خوابي نمود مي نداند خلق اسرار مرا حق نهان است و كه داند راز غيب؟ خصم گفتش: رو به من كن حق بگو شيد مي آري، غلط مي افکني با كدامين روي، چون دل مرده اي غلغلي در شهر افتاده از اين كاي خدا اين بنده را رسوا مكن تو همي داني و شبهاي دراز پيش خلق، اين را اگر خود قدر نيست گاو ميخواهند از من، اي خدا |  | كه بيا اي ظالم گيج غبي  عقل در تن آور و با خويش آ بر سر و ريش من و خويش، اي لوند اندر اين لابه، بسي خون خورده ام  سر بزن بر سنگ، اي منكر، خطاب  ژاژ بينيد و فشار اين لعين  حجت قاطع بگو، چبود دعا؟ چون از آن او كند بهر خدا؟ يك دعا املاك بُردندي به كين  محتشم گشته بُدندي و امير لابه گويان كه: تو دِه مان اي خدا اي گشاينده، تو بگشا بند اين  جز لب ناني نيابند از عطا وين فروشندۀ دعاها ظلم جوست  كي كشيد اين را شريعت خود به سلك؟ يا ز جنس اين شود ملكي تو را گاو را تو باز ده، يا حبس رو ورنه گاوش را بده، حجت مجو که اي خداوند کريم لطف خو واقعۀ ما را که داند؟ غير تو صد اميد اندر دلم افراختي  همچو يوسف ديده بودم خوابها پيش او سجده كنان، چون چاكران  در چَه و زندان جُز آن را مي نجُست  از غلامي و ز ملام بيش و كم  كه چو شمعي ميفروزيدش ز پيش  بانگ آمد سمع او را از اله  تا بمالي اين جفا بر رويشان  ليك دل بشناخت قائل از اثر در ميان جان فتادش ز آن ندي  گلشن و بزمي، چو آتش بر خليل  او بدان قوّت به شادي مي كشيد در دل هر مومني تا حشر هست  ني ز امر و نهي حقشان انقباض  گلشكر آن را گوارش ميدهد لقمه را ز انكار، او قي مي كند مست باشد در ره طاعات، مست  بي فتور و بي گمان و بي ملال  شد گواه مستي دل سوز او زير ثقل بار، اندك خور شده  مي نمايد كوه پيشش، تار مو اندر اين دنيا نشد بنده و مريد يك زمان شُكر استش و، سالي گِله  مي نهد با صد تردّد بي يقين  ور شتاب است، از أَ لَمْ نَشْرَحْ شنو خر به سوي مدعي گاو ران  بس بليسانه قياس است، اي خدا جز به خالق كديه، كي آورده ام؟  من ز تو، كز توست هر دشوار سهل  او نياز جان و اخلاصم نديد حب يعمي و يصم است، اي حسن  مقتضاي عشق اين باشد، بگو دايرم بر گردِ لطفت، اي مدار خواب بنمودي و گشتش مُتكا آن دعاي بيحدم بازي نبود ژاژ مي دانند گفتار مرا غير علامّ سِرّ و، ستار عيب  از چه سوي آسمان كردي تو رو؟ لاف عشق و لاف قربت ميزني  روي سوي آسمانها كرده اي  آن مسلمان مي نهد رو بر زمين  گر بدم هم، سرّ من پيدا مكن  كه همي خواندم تو را با صد نياز پيش تو همچون چراغ روشنيست  چون فرستادي نکردم من خطا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **110. شنيدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال كردن از مدعي عليه** | | |
| چون كه داود نبي آمد برون مدعي گفت: اي نبي الله، داد كشت گاوم را، بپرسش كه چرا گفت داودش: بگو اي بو الكرم هين پراكنده مگو، حجت بيار گفت: اي داود، بودم هفت سال اين همي جستم ز يزدان، كاي خدا مرد و زن بر نالۀ من واقف اند تو بپرس از هر كه خواهي اين خبر هم هويدا پُرس و هم پنهان ز خلق بعد اين جمله دعا و اين فغان چشم من تاريك شد، ني بهر قوت كشتم آن را، تا دهم در شكر آن |  | گفت: هين چون است؟ اين احوال چون؟ گاو من در خانۀ او اوفتاد گاو من ُكشت او؟ بيان كن ماجرا چون تلف كردي تو ملك محترم؟ تا به يك سو گردد اين دعوي و كار روز و شب اندر دعا، واندر سؤال  روزئي خواهم حلال و بي عنا كودكان اين ماجرا را واصف اند تا بگويد بي شكنجه بي ضرر كه چه مي گفت اين گداي ژنده دلق؟  گاوي اندر خانه ديدم ناگهان  شادي آن كه قبول آمد قنوت  كه دعاي من شنود، آن غيب دان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **111. حكم كردن داود عليه السلام بر كشندۀ گاو** | | |
| گفت داود: اين سخنها را بشو تو روا داري كه من بي حجتي اين كه بخشيدت؟ خريدي؟ وارثي؟ كسب را همچون زراعت دان عمو آنچه كاري، بدروي، آن آن ِ توست رو بده مال مسلمان، كژ مگو گفت: اي شه، تو هم اين ميگوئيم |  | حجت شرعي در اين دعوي بگو بنهم اندر شرع باطل سنتي؟  ريع را چون مي ستاني؟ حارثي؟  تا نكاري، دخل نبود آن ِ تو ور نه اين بيداد بر تو شد درست  رو بجو وام و بده، باطل مجو كه همي گويند اصحاب ستم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **112. تضرع آن شخص از داوري داود عليه السلام** | | |
| پس ز دل آهي بر آورد و بگفت سجده كرد و گفت: اي داناي سوز در دلش نِه، آنچه تو اندر دلم اين بگفت و گريه در شد هاي هاي گفت: هين امروز اي خواهان گاو تا روم من سوي خلوت در نماز خوي دارم در نماز آن التفات روزن جانم گشادست از صفا نامه و باران ِ نور، از روزنم دوزخ است آن خانه، كان بي روزن است تيشۀ هر بيشه اي كم زن، بيا يا نمي داني كه نور آفتاب نور، آن داني كه حيوان ديد هم من چو خورشيدم، درون نور غرق رفتنم سوي نماز و آن خلا كژ نهم، تا راست گردد اين جهان نيست دستوري، وگرنه ريختي همچنين داود ميگفت اين نسق پس گريبانش كشيد از پس يكي |  | کاي خداي هر کجا، طاقي و جفت در دل داود انداز آن فروز اندر افكندي به راز اي مفضلم  تا دل داود بيرون شد ز جاي  مهلتم ده، وين دعاوي را مكاو پرسم اين احوال از داناي راز معني قرّة عيني في الصلات  ميرسد بي واسطه، نامۀ خدا مي فتد در خانه ام، از معدنم  اصل دين اي بنده، روزن كردن است  تيشه زن در كندن روزن، هلا عكس خورشيد برون است از حجاب؟ پس چه كَرَّمْنا بود بر آدمم؟ مي ندانم كرد خويش از نور فرق  بهر تعليم است ره، مر خلق را حرب و خدعه اين بود، اي پهلوان  گرد از درياي راز انگيختي  خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق  كه ندارم در يكي اش من شكي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **113. رفتن داود عليه السلام در خلوت تا آنچه حق است پيدا شود** | | |
| با خود آمد، گفت را كوتاه كرد در فرو بست و برفت آنگه شتاب حق نمودش آنچه بنمودش تمام ديد احوالي که کس واقف نبود روز ديگر جمله خصمان آمدند همچنين آن ماجراها باز رفت زود گاوم را بده اي نابکار اينچنين ظلم صريح ناسزا گاو کشته خورده اي بي ترس و بيم که چه چندين سال بودم در دعا اي رسول حق چنين باشد روا؟ |  | لب ببست و عزم خلوتگاه كرد سوي محراب و دعاي مستجاب  گشت واقف بر سزاي انتقام  راز پنهاني که حيراني فزود پيش داود پيمبر صف زدند باز زد آن مدعي تشنيع زفت از خداي خويشتن شرمي بدار ميرود در عهد پيغمبر، هلا در جواب افزوده تزوير، آن لئيم من طلب کردم ز حق، داد او مرا ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **114. حكم كردن داود عليه السلام بر صاحب گاو كه از سر گاو برخيز و تشنيع صاحب گاو بر داود عليه السلام** | | |
| گفت داودش: خمش كن، رو بهل چون خدا پوشيد بر تو، اي جوان گفت: وا ويلا، چه حكم است؟ اين چه داد؟ رفته است آوازۀ عدلت چنان بر سگان كور اين اِستم نرفت همچنين تشنيع ميزد بر ملا اينچنين ظلم و جفا بر من مکن |  | اين مسلمان را ز گاوت كن بحل  رو خمش كن، حق ستاري بدان  از پي من شرع نو خواهي نهاد؟ كه معطر شد زمين و آسمان  زين تعدي، سنگ و كُه بشكافت تفت  كالصلا هنگام ظلم است، الصلا يا نبي الله مگو زينسان سخن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **115. حكم كردن داود بر صاحب گاو كه جملۀ مال خود را به وي ده** | | |
| بعد از آن داود گفتش: اي عنود ور نه كارت سخت گردد، گفتمت خاك بر سر كرد و جامه بر دريد يك دمي ديگر بر اين تشنيع راند گفت: چون بختت نبود اي بخت كور ديده اي آنگاه صدر و پيشگاه زين سخن داود شد زو خشمناک رو كه فرزندان تو با جفت تو سنگ بر سينه همي زد با دو دست خلق هم اندر ملامت آمدند ظالم از مظلوم كي داند كسي؟ ظالم از مظلوم آن كس پي برد ور نه آن ظالم، كه نفس است اندرون سگ هماره حمله بر مسكين كند شرم شيران راست، ني سگ را بدان از كمين، سگ سان سوي داود جَست  روي بر داود كردند آن فريق اين نشايد از تو، كاين ظلمست فاش |  | جمله مال خويش او را بخش زود تا نگردد ظاهر از وي استمت  كه به هر دم ميكني ظلمي مزيد؟ باز داودش به پيش خويش خواند ظلمت آمد اندك اندك در ظهور اي دريغ از چون تو خر، خاشاك و كاه  گفت: تا خود را نگرداني هلاک بندگان او شدند، افزون مگو مي دويد از جهل خود بالا و پست  كز ضمير كار او غافل بُدند كاو بود سخرۀ هوا، همچون خسي  كاو سر نفس ظلوم خود بُرَد خصم هر مظلوم باشد از جنون  تا تواند زخم بر مسكين زند كه نگيرد صيد از همسايگان  عامۀ مظلوم ُكش ِ ظالم پَرست  كاي نبي مجتبي بر ما شفيق  قهر كردي بي گناهي را به لاش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **116. عزم كردن داود عليه السلام به خواندن خلق بدان صحرا كه راز آشكارا كند و حجتها همه قطع كند** | | |
| گفت: اي ياران زمان آن رسيد جمله برخيزيد تا بيرون رويم مرد و زن، از خانه ها بيرون رويد \* در فلان صحرا درختي هست زفت سخت راسخ خيمه گاه و ميخ او خون شدست اندر بُن آن خوش درخت مال او برداشتست اين قلتبان اين جوان مر خواجه را باشد پسر تا كنون حلم خدا پوشيد آن كه عيال خواجه را روزي نديد بي نوايان را به يك لقمه نجُست تا كنون از بهر يك گاو، اين لعين او به خود برداشت پرده از گناه كافر و فاسق در اين دور گزند ظلم مستور است، در اسرار جان كه ببينيدم كه دارم شاخها |  | كان سِرّ ِ مكتوم او گردد پديد سوي صحرا و بدان هامون شويم تا بر آن سِرّ نهان واقف شويد  شاخهايش انبه و بسيار چفت  بوي خون مي آيدم از بيخ او خواجه را كشتست، اين منحوس بخت  وين غلام اوست، اي آزادگان طفل بود و او ندارد زين خبر آخر از ناشكري آن قلتبان  ني به نوروز و نه موسمهاي عيد ياد ناورد او ز حقهاي نخست  ميزند فرزند او را بر زمين  ور نه مي پوشيد جرمش را اله  پردۀ خود را به خود بر ميدرند مي نهد ظالم به پيش مردمان  گاو دوزخ را ببينيد از ملا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **117. گواهي دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنيا** | | |
| پس همينجا دست و پايت در گزند چون موكل مي شود بر تو ضمير خاصه در هنگام خشم و گفت وگو چون موكل مي شود ظلم و جفا چون همي گيرد گواه سِرّ لگام پس همان كس كه موكل مي كند پس موكلهاي ديگر روز حشر اي به دَه دست آمده در ظلم و كين نيست حاجت شهره گشتن در گزند نفس تو هر دم بر آرد صد شرار جزو نارم، سوي كلّ خود روم همچنان كاين ظالم حق ناشناس او از او صد گاو برد و صد شتر نيز روزي با خدا زاري نكرد كاي خدا، خصم مرا خشنود كن گر خطا ُكشتم، ديت بر عاقله است سنگ ميگردد به استغفار دُرّ |  | بر ضمير تو گواهي مي دهند كه بگو تو اعتقادت، وامگير مي كند ظاهر سِرّت را مو به مو كه هويدا كن مرا اي دست و پا خاصه وقت جوش و خشم و انتقام  تا لواي راز بر صحرا زند هم تواند آفريد از بهر نشر گوهرت پيداست حاجت نيست اين  بر ضمير آتشينت واقفند كه ببينيدم، منم ز اصحاب نار من نه نورم كه سوي حضرت شوم  بهر گاوي كرد چندين التباس  نفس اين است، اي پدر، از وي ببُر ياربي نامد از او روزي به درد گر منش كردم زيان، تو سود كن  عاقلۀ جانم تو بودي از أَ لَسْت  اين بود انصاف نفس، اي جان حُرّ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **118. بيرون رفتن خلايق به سوي آن درخت** | | |
| چون برون رفتند سوي آن درخت تا گناه و جرم او پيدا كنم گفت: اي سگ، جدّ اين را كشته اي خواجه را ُكشتي و بردي مال او آن زنت او را كنيزك بوده است هر چه زو زائيد ماده يا كه نر تو غلامي، كسب و كارت ملك اوست خواجه را كشتي به اِستم زار زار كارد از اشتاب كردي زير خاك نك سرش با كارد در زير زمين نام اين سگ هم نوشته، كارد بَر همچنين كردند و چون بشكافتند ولوله در خلق افتاد آن زمان جمله از داود گشته عذر خواه |  | گفت: دستش را ز پس بندند سخت  تا لواي عدل بر صحرا زنم  تو غلامي، خواجه زين رو گشته اي  كرد يزدان آشكارا حال او با همين خواجه جفا بنموده است  ملك وارث باشد آنها سربسر شرع جُستي، شرع بستان رو نكوست  هم بر اينجا خواجه گويان زينهار از خيالي كه بديدي سهمناك  باز كاويد اين زمين را همچنين  كرد با خواجه چنين مكر و ضرر در زمين آن كارد با سر يافتند هر يكي زُنّار ببريد از ميان  زآنکه بَد ظن گشته بودند و تباه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **119. قصاص فرمودن داود عليه السلام خوني را بعد از الزام حجت بر او** | | |
| بعد از آن گفتش: بيا اي داد خواه هم بدان تيغش بفرمود او قصاص حلم حق گر چه مواساها كند خون نخسبد، در فتد در هر دلي اقتضاي داوري ربّ دين كان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟ جوشش خون باشد آن واجستها چونكه پيدا گشت سِرّ كار او خلق جمله سر برهنه آمدند ما همه كوران اصلي بوده ايم وز تو ما صد گون عجايب ديده ايم سنگ با تو در سخن آمد شهير تو به سه سنگ و فلاخن آمدي سنگهايت صد هزاران پاره شد آهن اندر دست تو چون موم شد كوهها با تو رسائل شد شكور صد هزاران چشم دل بگشاده شد و آن قوي تر از همه كان دايم است جان جملۀ معجزات اين است خَود كشته شد ظالم، جهاني زنده شد |  | داد خود بستان تو از اين رو سياه  كي كند مكرش ز علم حق خلاص؟ چونکه از حد بگذرد، رسوا کند ميل جست و جوي كشف مشكلي  سر بر آرد از ضمير آن و اين  همچنان كه جوشد از گلزار كشت  خارش دلها و بحث و ماجرا معجزۀ داود شد فاش و دو تو سر به سجده بر زمينها ميزدند وآنچه ميفرموده اي نشنوده ايم ليک معذوريم چون بي ديده ايم  كز براي غزو طالوتم بگير صد هزاران خصم را برهم زدي  هر يكي مر خصم را خونخواره شد چون زره سازي تو را معلوم شد با تو ميخوانند چون مقري زبور از دم تو غيب را آماده شد زندگي بخشي كه سرمد قائم است  كه ببخشد مرده را جان ابد هر يكي از نو خدا را بنده شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **120. بيان آن كه نفس آدمي به جاي آن خوني است كه مدعي گاو گشته بود و آن گاو كشنده عقل است و داود حق است يا شيخ كه نايب حق است كه به قوت و ياري او تواند ظالم را كشتن و توانگر شدن به روزي بي كسب و بي حساب** | | |
| نفس خود را ُكش، جهاني زنده كن مدعي گاو نفس توست، هين آن كشندۀ گاو عقل توست، رو عقل اسير است و همي خواهد ز حق روزي بي رنج او موقوف چيست؟ نفس گويد: چون كشي تو گاو من؟ خواجه زادۀ عقل، مانده بي نوا روزي بي رنج ميداني كه چيست؟ ليك موقوف است بر قربان گاو دوش چيزي خورده ام، ور نه تمام "دوش چيزي خورده ام"، افسانه است چشم بر اسباب، از چه دوختيم؟ هست بر اسباب اسبابي دگر انبيا در قطع اسباب آمدند بي سبب مر بحر را بشكافتند ريگها هم آرد شد از سعيشان جمله قرآن هست در قطع سبب |  | خواجه را كشتست، او را بنده كن  خويشتن را خواجه كرده است و مهين  بر كشندۀ گاو ِ تن، منكر مشو روزي بي رنج و نعمت بر طبق  آنكه بُكشد گاو را، كاصل بديست  زانكه گاو نفس باشد نقش تن  نفس خوني، خواجه گشته و پيشوا قوت ارواح است و ارزاق نبي ست  گنج اندر گاو دان، اي ُكنج كاو دادمي در دست فهم تو زمام  هر چه مي آيد ز پنهان خانه است  گر ز "خوش چشمان" كرشم آموختيم  در سبب منگر در آن افكن نظر معجزات خويش بر كيوان زدند بي زراعت چاش گندم يافتند پشم بز، ابريشم آمد كش كشان  عزّ درويش و، هلاك بو لهب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **121. مثال** | | |
| مرغ بابيلي دو سه سنگ افكند پيل را سوراخ سوراخ افكند دُم گاو كشته بر مقتول زن حلق ببريده جَهَد از جاي خويش همچنين ز آغاز قرآن تا تمام كشف اين نه از عقل كار افزا شود بند معقولات آمد فلسفي عقل عقلت مغز و عقل توست پوست مغز جوي، از پوست دارد صد ملال چونكه قشر عقل صد بُرهان دهد عقل، دفترها كند يكسر سياه از سياهي وز سپيدي فارغ است اين سياه و اين سپيد، ار قدر يافت؟ قيمت هميان و كيسه، از زر است همچنانكه قدر تن، از جان بود گر بُدي جان زنده بي پرتو كنون هين بگو، كه ناطقه جو مي كند گر چه هر قرني "سخن آري" بود ني كه هم تورات و انجيل و زبور روزي بي رنج جو و بي حسيب بلكه رزقي از خداوند بهشت زانكه نفع نان، در آن نان داد، اوست ذوق پنهان، نقش ِ نان چون سفره است رزق جاني، كي بري با سعي و جُست؟ نفس، چون با شيخ بيند گام تو صاحب اين گاو، رام آن گاه شد عقل گاهي غالب آيد در شكار نفس اژدرهاست، با صد زور و فن گر تو خواهي ايمني از اژدها خاک شو در پيش شيخ با صفا گر تو صاحب گاو را خواهي زبون چون به نزديك "ولي الله" شود صد زبان، در هر زبانش صد لغت مدعي گاو، نفس آمد، فصيح شهر را بفريبد، الا شاه را نفس را تسبيح و مصحف در يمين مصحف و سالوس او باور مكن سوي حوضت آورد بهر وضو زآنکه او در خانه، عقل تو برون عقل ِ نوراني، نيكو طالب است زانكه او در خانه عقل تو غريب باش تا شيران سوي بيشه روند مكر نفس و تن، نداند عام شهر هر كه جنس اوست، يار او شود كاو مبدل گشت و جنس تن نماند خلق، جمله علتي اند از كمين هر خسي دعوي داودي كند از صيادي بشنود آواز طير نقد را از نقل نشناسد، غويست رَسته و بربسته، پيش او يكيست اين چنين كس، گر ذكي مطلق است هين از او بگريز، چون آهو ز شير |  | لشكر زفت حبش را بشكند سنگِ مرغي، كاو به بالا پر زند تا شود زنده همان دم در كفن  خون خود جويد ز خون پالاي خويش  رفض اسباب است و علت، و السلام  بندگي كن، تا تو را پيدا شود شهسوار عقل ِ عقل آمد صفي  معدۀ حيوان هميشه پوست جوست  مغز، نغزان را، حلال آمد، حلال  عقل ُكل، كي گام بي ايقان نهد؟ عقل ِ عقل، آفاق دارد پُر ز ماه  نور ماهش بر دل و جان بازغ است  ز آن شب قدر است، كاختروار تافت  بي زر آن هميان و كيسه، ابتر است  قدر جان از پرتو جانان بود هيچ گفتي كافران را مَيتون؟ تا به قرني بعد ما آبي رسد ليك گفتِ سالفان ياري بود شد گواه صدق قرآن؟ اي شكور كز بهشتت آورد جبريل سيب  بي صداع باغبان، بي رنج ِ كِشت  بدهدت آن نفع، بي توسيطِ پوست  نان بي سفره، ولي را بهره است  جز به عدل شيخ، كاو داود توست؟  از بن دندان شود او رام تو كز دَم داود، او آگاه شد بر سگ نفست كه باشد شيخ يار روي شيخ او را زمرّد ديده كن  دستش از دامان مکن يکدم رها تا ز خاک تو برويد کيميا چون خران سيخش كن آن سو اي حرون  آن زبان صد گزش كوته شود زرق و دستانش نيايد در صفت  صد هزاران حجت آرد ناصحيح  ره نتاند زد شه آگاه را خنجر و شمشير اندر آستين  خويش با او همسر و همسر مكن  و اندر اندازد تو را در قعر، او گرچه ملک اوست، ليکن شد زبون نفس ِ ظلماني، بر او چون غالب است؟  بر در خود، سگ بود، شير مهيب  وين سگان كور آنجا بگروند او نگردد، جز به وحي القلب قهر جز مگر داود، كاو شيخت بود هر كه را حق در مقام دل نشاند يار ِ علت ميشود، علت يقين  هر كه بي تمييز، كف در وي زند مرغ ِ ابله ميكند آن سوي سير هين از او بگريز، اگر چه معنويست  گر يقين دعوي كند، او در شكيست  چونش اين تمييز نبود، احمق است  سوي او مشتاب، اي دانا دلير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **122. گريختن عيسي عليه السلام بر فراز كوه از احمقان** | | |
| عيسي مريم به كوهي ميگريخت آن يكي در پي دويد و گفت: خير با شتاب او آنچنان ميتاخت جفت يك دو ميدان در پي عيسي براند كز پي مرضات حق، يك لحظه بيست از كه اين سو ميگريزي؟ اي كريم گفت: از احمق گريزانم، برو گفت: آخر آن مسيحا ني توي؟ گفت: آري. گفت: آن شه نيستي؟ چون بخواني آن فسون بر مرده اي گفت: آري آن منم. گفتا كه: تو بردمي بر وي سبک تا جان شود گفت: آري. گفت: پس اي روح پاك با چنين برهان، كه باشد در جهان؟ گفت عيسي كه: به ذات پاك حق حرمت ذات و صفات پاك او كآن فسون و، اسم اعظم را كه من بر ُكه سنگين بخواندم، شد شكاف بر تن مرده بخواندم، گشت حَي خواندم آن را بر دل احمق به ود سنگِ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت گفت: حكمت چيست؟ كانجا اسم حق آن همان رنج است و اين رنجي، چرا؟ گفت: رنج احمقي، قهر خداست ابتلا رنجيست، كان رحم آورد آنچه داغ اوست، مُهر او كرده است ز احمقان بگريز چون عيسي گريخت بر سر آرد زخم، رنج احمقي اندك اندك آب را دزدد هوا گرميت را دزدد و، سردي دهد آن مسيجا را حذر، نه از بيم بود زمهرير ار پُر كند آفاق را |  | شير گوئي خون او ميخواست ريخت  در پيت كس نيست، چه گريزي چو طير؟ كز شتاب خود، جواب او نگفت  پس به جدّ و جهد عيسي را بخواند كه مرا اندر گريزت مشكليست  نه پيت شير و نه خصم و خوف و بيم  ميرهانم خويش را، بندم مشو كه شود كور و كر از تو مستوي؟ كه فسون غيب را ماويستي؟  بر جهد چون شير ِ صيد آورده اي  ني ز گِل مرغان كني اي خوب رو؟ در هوا اندر زمان پرّان شود هر چه خواهي مي كني، از كيست باك؟  كه نباشد مر تو را از بندگان؟  مبدع تن، خالق جان در سبق  كه بود گردون، گريبان چاك او بر كر و بر كور خواندم شد حسن  خرقه را بدريد بر خود، تا بناف  بر سر لا شي بخواندم، گشت شي  صد هزاران بار و، درماني نشد ريگ شد، كز وي نرويد هيچ كِشت  سود كرد، اينجا نبود آن را سبق؟  آن نشد اين را و، آن را شد دوا؟ رنج و كوري نيست قهر، آن ابتلاست  احمقي رنجيست، كان زخم آورد چاره اي بر وي نيارد بُرد دست  صحبت احمق بسي خونها بريخت  رحم نبود، چاره جوي آن شقي وين چنين دزدد هم احمق از شما همچو آن، كاو زير كون سنگي نهد ايمن است او، آن پي تعليم بود چه غم آن خورشيد با اشراق را؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **123. قصۀ اهل سبا و حماقت ايشان و اثر ناكردن نصيحت انبيا در احمقان** | | |
| يادم آمد قصۀ اهل سبا آن سبا ماند به شهري بس كلان كودكان افسانه ها مي آورند هزلها گويند در افسانه ها بود شهري بس عظيم و مه، ولي بس عظيم و بس فراخ و بس دراز مردم دَه شهر، مجموع اندر او اندر او نوع خلايق بي شمار ناشده جان، سوي جانان تاختن آن يكي بس دور بين و، ديده كور و آن دگر بس تيز گوش و، سخت كر و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز گفت كور: اينك سپاهي ميرسند گفت كر: آري شنيدم بانگشان آن برهنه گفت: ترسان زآن منم كور گفت: اينك به نزديك آمدند كر همي گويد كه: آري مشغله آن برهنه گفت: آوه دامنم شهر را هِشتند و بيرون آمدند اندر آن دِه، مرغ فربه يافتند کور ديد و آن کر آوازش شنيد مرغ ِ مرده خشك، وز زخم كلاغ پس طلب کردند و ديگي يافتند بر سر آتش نهادند آن سه تن آتشش کردند چندان اي پسر ز آن همي خوردند چون از صيد شير هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند آنچنان كز فربهي هر يك جوان با چنين کبزي و هفت اندام زفت راه مرگ خلق، ناپيدا رهيست نك پياپي كاروانها مقتفي بر در ار جوئي، نيابي آن شكاف اي ظياء الحق حسام الدين عيان اي پسر هر مختصر افسانه نيست |  | كز دَم احمق، صباشان شد وبا در فسانه بشنوي از كودكان  درج در افسانه شان بس سِرّ و پند گنج ميجو در همه ويرانه ها قدر او قدر سكره بيش ني  سخت زفت و تو به تو همچون پياز ليك جمله سه تن ِ ناشُسته رو ليك آن جمله سه خام ِ پخته خوار گر هزاران است، باشد نيم تن  از سليمان كور و، ديده پاي مور گنج و، در وي نيست يك جو، سنگ زر ليك دامنهاي جامۀ او دراز من همي بينم كه چه قومند و چند كه چه ميگويند پيدا و نهان  كه ببرند از درازي دامنم  خيز بگريزيم پيش از زخم و بند ميشود نزديكتر، ياران هله  از طمع بُرند و من ناايمنم  در هزيمت در دهي اندر شدند ليك ذرۀ گوشت بر وي ني نژند عور بگرفت و به دامن در کشيد استخوانها زار گشته چون بناغ  بي سر و بي بُن سبک بشتافتند مرغ فربه را به ديگ اندر زفن کاستخوان شد پخته، لحمش بيخبر هر يكي از خوردنش چون پيل سير چون سه پيل بس بزرگ مه شدند در نگنجيدي ز زفتي در جهان  از شكاف در برون جَستند تفت  در نظر نايد كه آن بي جا رهيست  زين شكاف در، كه هست آن مختفي  سخت ناپيدا در او چندين زفاف  باز بايد گفت شرح اين بيان آشنا را روي در بيگانه نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **124. شرح آن كور دور بين و آن كر تيز شنو و آن برهنۀ دراز دامن** | | |
| َكر امل را دان كه مرگ ما شنيد حرص نابيناست، بيند مو به مو عيب خود يك ذرّه، چشم كور او عور مي ترسد كه دامانش بَرَند مرد دنيا مفلس است و ترس ناك او برهنه آمد و عريان رود وقت مرگش كه بود صد نوحه پيش آن زمان داند غني، كش نيست زر چون كنار كودكي پُر از سفال گر ستاني پاره اي، گريان شود چون نباشد طفل را دانش دثار محتشم چون عاريت را مُلك ديد خواب مي بيند كه او را هست مال چون ز خوابش بر جهاند گوش كش همچنين ترسائي اين عالِمان از پي اين عاقلان ذو فنون هر يكي ترسان ز دزدي كسي گويد او كه: روزگارم مي برند گويد: از كارم بر آوردند خلق عور ترسان كه منم دامن كشان صد هزاران فصل داند از علوم داند او خاصيت هر جوهري كه همي دانم يجوز و لا يجوز اين روا، وآن ناروا داني، وليك قيمت هر كاله ميداني كه چيست سعدها و نحسها دانسته اي جان جمله علمها اين است اين جان جمله علمها اين است خَود عاريت را ملک خود داند غني آن اصول دين بدانستي تو ليك از اصولينت اصول خويش به |  | مرگ خود نشنيد و نقل خود نديد عيب خلقان و، بگويد كو به كو مي نبيند، گر چه هست او عيب جو دامن مرد برهنه كي درند؟ هيچ او را نيست و، از دزدانش باك  وز غم دزدش، جگر خون ميشود خنده آيد جانش را زين ترس خويش  هم ذكي داند، كه بود او بي هنر كاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال  پاره گر بازش دهي خندان شود گريه و خنده اش ندارد اعتبار پس بر آن مال دروغين مي طپيد ترسد از دزدي كه بربايد جوال  پس ز ترس خويش تسخُر آيدش  كه بودشان عقل و علم اين جهان  گفت ايزد در نبي "لا يعلمون"  خويشتن را علم پندارد بسي  خود ندارد روزگار ِ سودمند غرق بي كاريست جانش تا به حلق  چون رهانم دامن از چنگالشان؟ جان خود را مي نداند آن ظلوم  در بيان جوهر خود، چون خري  خود نداني تو يجوزي يا عجوز تو روا يا ناروائي، بين تو نيك  قيمت خود را نداني، ز احمقيست  ننگري سعدي تو، يا ناشسته اي  كه بداني من كيم در يوم دين  کو ببخشد جمله را جان ابد پس بر آن احوال لرزد آن دني بنگر اندر اصل خود، کاو هست نيك  كه بداني اصل خود، اي مرد مه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **125. صفت خرّمي شهر سبا و ناشكري اهل آن** | | |
| اصلشان بَد بود آن اهل سبا دادشان چندان ضياع و باغ و راغ بسكه ميافتاد از پُرّي ثمار آن نثار ميوه ره را ميگرفت سله بر سر در درختستانشان باد آن ميوه فشاندي، ني كسي خوشه هاي زفت تا زير آمده مرد گلخن تاب از پُرّي زر سگ كليچه كوفتي در زير پا گشته ايمن شهر و ده از دزد و گرگ جامۀ ايشان اگر چرکين شدي در تنور انداختندي جامه را گر بگويم شرح نعمتهاي قوم مانع آيد از سخنهاي مهم |  | ميرميدندي ز اصحاب لقا از چپ و از راست از بهر فراغ  تنگ ميشد معبر بر رهگذار از پُري ميوه رهرو در شگفت  پُر شدي ناخواست از ميوه فشان  پُر شدي ز آن ميوه دامنها بسي  بر سر و روي رونده ميزده  بسته بودي بر ميان زرّين كمر تخمه بودي گرگ صحرا از نوا بُز نترسيدي هم از گرگ سترگ  آتش سوزنده شان صابون بُدي بعد يکساعت شدي خوش با صفا كه زيادت ميشد آن يوماً فيوم  انبيا بردند امر فاستقم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **126. آمدن سيزده پيغمبر به نصيحت اهل شهر سبا** | | |
| چون ز حد بردند ناشکري چنان سيزده پيغمبر آنجا آمدند كه هلا، نعمت فزون شد، شكر كو؟ شكر منعم واجب آمد در خرد هين كرم بينيد و، اين خود كس كند؟ سر ببخشد، شكر خواهد سجده اي شکر نعمت، نعمتت افزون کند قوم گفته: شكر ما را بُرد غول نعمت چه؟ سير شد جانمان از اين پيش ما اين نعمت آمد محنتي ما چنان پژمرده گشتيم از عطا ما نمي خواهيم نعمتها و باغ انبيا گفتند: در دل علتيست نعمت از وي جملگي علت شود چند خوش پيش تو آمد؟ اي مصر تو عدوّ اين خوشيها آمدي هر كه او شد آشنا و يار تو هر كه او بيگانه باشد با تو هم اين هم از تاثير آن بيماري است دفع آن علت ببايد كرد زود هر خوشي كآيد به تو، ناخوش شود كيمياي مرگ و جسك است آن صفت بس غذائي كه ز وي، دل زنده شد بس عزيزي كه به ناز اشكار شد آشنائي عقل، با عقل از صفا دوستي نفس، با هر نفس ِ پست زآنكه نفسش گِرد علت مي تند گر نخواهي دوست را فردا نفير از سموم نفس، چون با علتي گر بگيري گوهري، سنگي شود ور بگيري نكتۀ بكري لطيف كه من اين را، بس شنيدم كهنه شد چيز ديگر تازه و نو گفته گير دفع علت كن، چو علت خو شود تا كه آن كهنه بر آرد برگ نو ما طبيبانيم، شاگردان حق آن طبيبان طبيعت ديگرند ما به دل بي واسطه خوش بنگريم آن طبيبان غذايند و ثمار ما طبيبان فعاليم و مقال كاين چنين فعلي تو را نافع بود اين چنين قولي تو را پيش آورد آنچنان و اينچنين، از نيک و بد گر تو خواهي اين گزين ور خواهي آن آن طبيبان را بود بولي دليل دست مزدي مي نخواهيم از كسي هين صلا، بيماري ناسور را |  | غيرت حق کارگر شد در زمان گمرهان را ره نمودندي به پند مركب شكر ار بخسبد، حرّكوا ور نه بگشايد در خشم ابد كز چنين نعمت، به شكري بس كند؟ پا ببخشد، شكر خواهد قعده اي  صد هزاران ُگل به خاري سر زند ما شديم از شكر و از نعمت ملول  شکر چه گوئيم؟ بر گوئيد هين شکر محنت کس نگفته است اي فتي كه نه طاعتمان خوش آيد، نه خطا ما نمي خواهيم اسباب فراغ  كه از آن در حق شناسي آفتيست  طعمه در بيمار، كي قوّت شود؟ جمله ناخوش گشت و، صاف او كدر گشت ناخوش، هر چه بر وي كف زدي  شد حقير و خوار در ديدار تو پيش تو او بس مه است و محترم  زهر او در جمله جانها ساري است  كه شِكر با آن، حدث خواهد نمود آب حيوان گر رسد، آتش شود مرگ گردد ز آن حياتت عاقبت  چون بيامد در تن تو، گنده شد چون شكارت شد، بر تو خوار شد چون شود، هر دم فزون باشد، ولا تو يقين ميدان كه دم دم كمتر است  معرفت را زود فاسد ميكند دوستي با عاقل و با عقل گير هر چه گيري، تو مرض را آلتي  ور بگيري مهر دل، جنگي شود بعد دركت گشت بي ذوق و كثيف  چيز ديگر گو بجز آن، اي عضد باز فردا زو شوي سير و نفير هر حديثي كهنه پيشت نو شود بشكفاند كهنه صد خوشه ز گو بحر ُقلزم ديد ما را فانفلق  كه به دل از راه نبضي بنگرند كز فراست، ما به عالي منظريم  جان حيواني بديشان استوار ملهم ما، پرتو نور جلال  و آن چنان فعلي، ز ره قاطع بود و آن چنان قولي تو را نيش آورد پيش تو بنهيم و بنمائيم جدّ زهر و شِکر، سنگ و گور شد عيان وين دليل ما بود وحي جليل  دست مزد ما رسد از حق بسي  داروي ما يك به يك رنجور را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **127. معجزه خواستن قوم از پيغمبران** | | |
| قوم گفتند: اي گروه مدّعي چون شما بستۀ همين خواب و خوريد چون شما در دام اين آب و گليد حُبّ جاه و سروري دارد بر آن ما نخواهيم اين چنين لاف و دروغ انبيا گفتند: كاين ز آن علت است دعوي ما را شنيديد و شما امتحان است اين گهر مر خلق را هر كه گويد: كو گوا؟ گفتش گواست آفتابي در سخن آمد كه خيز تو بگوئي: آفتابا كو گواه؟ روز روشن هر كه او جويد چراغ ور نمي بيني، گماني برده اي كوري خود را مكن زين گفت فاش فضل بي علت مگر دريابدت ور نه ماني در چنين کوري ابد در ميان روز گفتن: روز كو؟ صبر و خاموشي، جذوب رحمت است أَنْصِتُوا بپذير، تا بر جان تو گر نخواهي نكس پيش اين طبيب گفتِ افزون را، تو بفروش و بخر تا ثناي تو بگويد فضل هو چون طبيبان را نگهداريد دل دفع اين كوري به دست خلق نيست اين طبيبان را به جان بنده شويد |  | كو گواه علم و طبّ نافعي؟ همچو ما باشيد در دِه ميچريد كي شما صياد سيمرغ دليد؟ كه شمارد خويش از پيغمبران  كردن اندر گوش و، افتادن به دوغ  مايۀ كوري حجاب رؤيت است  مي نبينيد اين گهر در دست ما ماش گردانيم، گرد چشمها كاو نمي بيند گهر، حبس عماست  كه بر آمد روز، برجه، كم ستيز گويدت: اي كور از حق ديده خواه  عين جُستن، كوري اش دارد بلاغ  كه صباح است و، تو اندر پرده اي  خامش و در انتظار فضل باش  زين شقاوت روي دل برتابدت آينه پنهان شد از تو در نمد خويش رسوا كردن است، اي روز جو وين نشان جستن، نشان علت است  آيد از جانان، جزاي أنصتوا بر زمين ميزن زر و سر، اي لبيب  بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر كه حسد آرد فلك بر جاهِ تو خود ببينيد و، شويد از خود خجل  ليك اكرام طبيبان از هديست  تا به مشك و عنبر آکنده شويد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **128. متهم داشتن قوم انبيا را عليهم السلام** | | |
| قوم گفتند: اين همه زرق است و مكر هر رسول شاه بايد جنس او مغز خر خورديم؟ تا ما چون شما كو هما؟ كو پشه؟ كو گِل؟ كو خدا؟ اين چه نسبت؟ اين چه پيوندي بود؟ ما کجا؟ وين گفتِ بيهوده کجا؟ خود کجا، کو آسمان؟ کو ريسمان؟ غالباً ما عقل داريم اين قدر |  | كي خدا نائب كند از زيد و بكر؟ آب و گِل كو؟ خالق افلاك كو؟ پشه را داريم هم راز هما؟ ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟ تا كه در عقل و دماغي در رود اين چه زرق است و چه شيد است و دغا؟ مي نگيرد مغز ما اين داستان َگندِ نا را ميشناسيم از گزر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **129. حكايت خرگوشان كه خرگوشي را به رسالت پيش فيل فرستادند كه بگو: من رسول ماه آسمانم پيش تو، كه از اين چشمۀ آب حذر كن. چنانكه در كتاب كليله و دمنه آمده** | | |
| اين بدان ماند كه خرگوشي بگفت كز رمۀ پيلان بر آن چشمۀ زلال جمله محروم و ز خوف از چشمه دور از سر ُكه بانگ زد خرگوش زال شاه پيلا، من رسولم پيش بيست ماه مي گويد كه: اي پيلان رويد ور نه من تان، كور گردانم يقين ترك اين چشمه بگوئيد و رويد نك نشان آن است، كاندر چشمه ماه كه بيا رابع عشر، اي شاه پيل ماه چون شد بدر، آمد بي عثار چون دو هفته از مه نو بگذريد چونكه زد خرطوم پيل آن شب در آب پيل باور كرد از وي آن خطاب ترس ترسان بازگشتند آن رمه ما نه زآن پيلان گوليم، اي گروه |  | من رسول ماهم و، با ماه جفت  جمله نخجيران بُدند اندر وبال  حيله اي كردند، چون كم بود زور سوي پيلان در شب غرّۀ هلال  بر رسولان بند و زجر و خشم نيست  چشمه آن ِ ماست، زآن يك سو شويد گفتم، از گردن برون کردم من اين  تا ز زخم تيغ من ايمن شويد مضطرب گردد ز پيل ِ آبخواه  تا درون چشمه يابي اين دليل  شاهِ پيلان شب بسوي چشمه سار شاه پيل آمد، ز چشمه مي چريد مضطرب شد آب و مه كرد اضطراب  چون درون چشمه مه كرد اضطراب  بعد از آن نامد يکي زايشان همه كه اضطراب ماه آردمان شكوه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **130. جواب گفتن انبيا طعن ايشان را و مثل زدن ايشان را** | | |
| انبيا گفتند: آوه، پند جان اي دريغا كه دوا در رنجتان ظلمت افزود اين چراغ آن چشم را چه رئيسي جُست خواهيم از شما؟ چه شرف يابد ز كشتي بحر ِ دُر؟ اي دريغ آن ديدۀ كور و كبود ز آدمي كو بود بي مثل و نديد چشم ديوانه، بهارش، دي نمود اي بسا دولت كه آيد گاه گاه اي بسا معشوق كايد ناشناخت احمقان را اين چنين حرمان چراست؟ اين غلط ده ديده را حرمان ماست چون بت سنگين شما را قبله شد چون بشايد سنگتان انباز حق پشۀ مرده هما را شد شريك يا مگر مرده، تراشيده شماست عاشق خويشيد و صنعت كرد خويش ني در آن دم دولتي و نعمتي گرد سر گردان بود، آن دم مار آن چنان گويد حكيم غزنوي كم فضولي كن تو در حكم قدر شد مناسب عضوها و ابدانها وصف هر جاني مناسب باشدش چون صفت با جان قرين كردست او شد مناسب وصفها در خوب و زشت ديده و دل هست بين اصبعين اصبع لطف است و قهر اندر ميان اي قلم بنگر گر اجلاليستي جمله قصد و جنبشت زين اصبع است اين حروف حالهات از نسخ اوست جز نياز و جز تضرع راه نيست اين قلم داند، ولي بر قدر َخود آنچه در خرگوش و پيل آويختند |  | سخت تر كرد اي سفيهان بندتان  گشت زهر قهر جان آهنجتان  چون خدا بگماشت پردۀ خشم را كه رياستمان فزون است از سما خاصه كشتي ِ ز سرگين گشته پُر کآفتابي اندر او ذرّه نمود ديدۀ ابليس جز طيني نديد ز آن طرف جنبيد، كاو را خانه بود پيش بي دولت، بگردد او ز راه  پيش بد بختي، نداند عشق باخت  مي نسازد گمرهان را راه راست وين مقلب، قلب را سوء القضاست  لعنت و كوري شما را ظله شد چون نشايد عقل و جان هم راز حق؟  چون نشايد زنده هم راز مليك؟ پشۀ زنده، تراشيده خداست  دُمّ ماران را، سر مار است كيش  ني در آن سر راحتي و لذتي  لايقند و در خورند آن هر دو يار در الهي نامه، گر خوش بشنوي  در خور آمد شخص خر با گوش خر شد مناسب وصفها با جانها بي گمان جاني كه حق بتراشدش  پس مناسب دانش، همچون چشم و رو شد مناسب حرفها كه حق نوشت  چون قلم در دست كاتب اي حسين  كلك دل با قبض و بسطي زين بنان  كه ميان اصبعين كيستي  فرق تو بر چار راه مجمع است  عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست  زين تقلب هر قلم آگاه نيست  قدر خود پيدا كند در نيك و بد تا ازل را با حيل آميختند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **131. بيان آنكه هر كس را نرسد مثل آوردن خاصه در كار الهي** | | |
| كي رسدتان اين مثلها ساختن؟ آن مثل آوردن، آن ِ حضرت است تو چه داني سِرّ چيزي؟ تا تو َكل موسي، آن را که عصا ديد و، نبود چون چنان شاهي نداند سِرّ چوب چون غلط شد چشم موسي در مثل آن مثالت را چو اژدرها كند اين مثال آورد ابليس لعين اين مثال آورد قارون از لجاج اين مثال آورد نمرود جهول اين مثال انديش گشته قوم عاد اين مثال آورد شدّاد لئيم اين مثال آورد فرعون از غلط اين مثال آورد هر بد بختِ دون اين مثالت را چو زاغ و بوم دان |  | سوي آن درگاه پاك انداختن  كه به علم سِرّ و جَهر او آيت است  يا به زلف و يا به رخ آري مثل  اژدها بُد، سِرّ او لب ميگشود تو چه داني سِرّ اين دام و حبوب؟ چون كند موشي فضولي مُدخل؟ تا به پاسخ جزو جزوت بر كند تا كه شد ملعون حق تا يوم دين  تا فرو شد در زمين با تخت و تاج  تا که پشه مغز سر خوردش عجول کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد تا که شد محروم از هر دو نعيم تا که اندر آب دريا شد سقط تا که شد در قعر دوزخ سرنگون كه از ايشان پست شد صد خاندان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **132. مثلها زدن قوم نوح عليه السلام به استهزا در زمان كشتي ساختن** | | |
| نوح اندر باديه كشتي بساخت در بياباني كه چاه و آب نيست آن يكي ميگفت: اين كشتي بتاز آن يکي ميگفت: دنبالش کژ است آن يکي ميگفت: پالانش کجاست؟ آن يکي ميگفت: کاين مشکي تهيست آن يکي ميگفت: جو چون ميخورد؟ آن يکي ميگفت: بيکاري مگر؟ او همي گفت: اين به فرمان خداست |  | صد مثل گو از پي تسخر بتاخت  مي كند كشتي، چه نادان ابلهي است  و آن يكي ميگفت: پرّش هم بساز وآن يکي ميگفت: پشتش کژ مژ است وآن يکي ميگفت: پايش کژ چراست؟ وآن يکي ميگفت: اين خر بهر کيست؟ ور نه بارت کي به منزل ميبرد؟ يا شدي فرتوت و عقلت شد ز سر؟ اين به چربكها نخواهد گشت كاست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **133. حكايت آن دزد كه پرسيدندش: چه مي كني نيم شب در بُن اين ديوار؟ گفت: دُهُل مي زنم** | | |
| اين مثل بشنو كه شب دزدي عنيد نيم بيداري كه او رنجور بود رفت بر بام و فرو آويخت سر خير باشد، نيم شب چه ميكني؟ در چه كاري؟ گفت: مي كوبم دُهل گفت: فردا بشنوي اين بانگ را من چو رفتم بشنوي بانگ دهل آن دروغ است و كژ و بر ساخته در غلط افتاده اي اي نميم خام سرّ آن خرگوش و آن ديو فضول تا كه نفس گول را محروم كرد باژگونه كرده اي معنيش را |  | در بُن ديوار حفره مي بريد طق طق آهسته اش را مي شنود گفت او را: در چه كاري اي پدر؟ تو كه اي؟ گفتا: دُهل زن اي سني  گفت: كو بانگ دُهل اي بو سبل؟  نعرۀ يا حسرتا، واويلتا آن زمان واقف شوي بر جزو و کل سرّ آن كژ را تو هم نشناخته  پخته شو در آتش او، والسلام كه به پيش نفس تو آمد رسول  ز آب حيواني، كه از وي خِضر َخورد كفر گفتي مستعد شو نيش را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **134. جواب آن مثل كه منكران گفتند از رسالت خرگوش پيغام پيل را از ماه آسمان** | | |
| اضطراب ماه گفتي در زلال قصۀ خرگوش و پيل آري و آب اين چه ماند آخر اي كوران خام؟ چه مه و چه آفتاب و چه فلك؟ چه وحوش و چه طيور و چه جماد؟ چه بلاد و چه حبال و چه بحار؟ چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟ جمله اندر حکم و در فرمان او آفتابِ آفتابِ آفتاب صد هزاران شهر را خشم شهان كوه بر خود ميشكافد، صد شكاف خشم مردان خشك گرداند سحاب بنگريد اي مردگان بي حنوط پيل خود چه بود؟ كه سه مرغ پران اضعف مرغان، ابابيل است و او كيست كاو نشنيد آن طوفان نوح؟ روحشان بشكست و اندر آب ريخت كيست كاو نشيند احوال ثمود؟ چشم، باري در چنان پيلان گشا آن چنان پيلان و شاهان ظلوم تا ابد از ظلمتي در ظلمتي نام نيك و بد مگر نشنيده ايد؟ ديده را ناديده مي آريد، ليك گر دو عالم پر بود خورشيد و نور بي نصيب آئي از آن نور عظيم تو درون چاه رفتستي ز كاخ جان كه اندر وصف گرگي ماند او لحن داودي به سنگ و ُكه رسيد آفرين بر عقل و بر انصاف باد صَدِّقوا رُسلا كراما يا سبا صدقوهم هم شموس طالعة صدقوهم هم بدور زاهرة صدقوهم هم مصابيح الدجي صدقوا من ليس يرجو خيركم پارسي گوئيم هين تازي بهل |  | كه بترسانيد پيلان را شغال  خشيت پيلان ز مه در اضطراب  با مهي كه شد زبونش خاص و عام  چه عقول و چه نفوس و چه ملك؟ چه ملوک و چه گدا، چه کيقباد؟ چه مه و چه سال و چه ليل و نهار؟ چه خريق و صيف و چه دي، چه بهار؟ همچو گوئي در خُم چوگان او اين چه مي گويم؟ مگر هستم به خواب؟  سر نگون كرده است، اي بد گمرهان  گرد ايشان ماه و خور اندر طواف  خشم دلها كرد عالمها خراب  در سياستگاهِ شهرستان ِ لوط كوفتند آن پيلكان را استخوان  پيل را بدريد و نپذيرد رفو يا مصاف لشكر فرعون و روح  ذره ذره آبشان بر مي گسيخت  و انكه صرصر عاديان را ميربود كه بُدندي پيل كش اندر وغا زير خشم دل هميشه در رجوم  مي روند و نيست غوثي رحمتي  جمله ديدند و شما ناديده ايد  چشمتان را واگشايد مرگ نيك  چون روي در ظلمتي مانند گور بسته روزن باشي از ماه كريم  چه گنه دارد جهانهاي فراخ؟ چون ببيند روي يوسف را؟ بگو گوش آن "سنگين دلانش" كم شنيد هر زمان، و الله أعلم بالرشاد صدقوا روحا سباها من سبا يؤمنوكم من مخازي القارعة  قبل أن يلقوكم بالساهرة أكرموهم هم مفاتيح الرجا لا تضلوا لا تصدوا غيركم  هندوي آن ترك باش اي آب و گل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **135. معني حزم و مثال مرد حازم** | | |
| هين گواهيهاي شاهان بشنويد يا بحال اولينان بنگريد حزم چه بود؟ در دو تدبير احتياط آن يكي گويد: در اين ره، هفت روز آن دگر گويد: دروغ است اين بدان حزم آن باشد كه برگيري تو آب گر بود در راه آب، اين را بريز اي خليفه زادگان، دادي كنيد آن عدوئي كز پدرتان كين كشيد آن شه شطرنج، دل را مات كرد چند جا، بندش گرفت، اندر نبرد اين چنين كردست با آن پهلوان مادر و باباي ما را، آن حسود كردشان آن جا برهنه و زار و خوار كه ز اشك چشم او روئيد نَبت تو قياسي گير، طرّاريش را الحذر، اي گل پرستان، از شرش كاو همي بيند شما را از كمين دائما ً صياد ريزد دانه ها هر كجا دانه بديدي، الحذر چونکه ديدي دانه بگريز اي حمام شاد مرغي کاو به ترک دانه گفت ز انكه مرغي كاو بترك دانه كرد هم بدان قانع شد و از دام جست |  | بگرويدند آسمانها بگرويد يا سوي آخر، به حزمي بر پريد از دو، آن گيري، كه دور است از خباط نيست آب و هست ريگ پاي سوز كه به هر شب، چشمه اي بيني روان  تا رهي از ترس و، باشي در صواب  ور نباشد، واي بر مرد ستيز حزم بهر روز ميعادي كنيد سوي زندانش ز عليين كشيد از بهشتش سخرۀ آفات كرد تا به كشتي در فكندش، روي زرد سست سستش منگريد اي ديگران  تاج و پيرايه به چالاكي ربود سالها بگريست آدم، زار زار كه چرا اندر جريده لاست ثبت  كه چُنان سرور، َكنَد، زو ريش را تيغ لا حولي زنيد اندر سرش  كه شما او را نمي بينيد هين  دانه پيدا باشد و، پنهان دغا تا نبندد دام، بر تو بال و پر ورنه چون خوردي، در افتادي به دام در رياض قدس، بهرش ُگل شکفت دانه از صحراي بي تزوير خَورد هيچ دامي پرّ و بالش را نبست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **136. وخامت حال آن مرغ كه ترك حزم كرد از حرص و هوا** | | |
| باز مرغي فوق ديواري نشست گه نظر ِ او سوي صحرا بُدي اين نظر با آن نظر چاليش كرد رفت و دانه خورد و اندر دام ماند باز مرغي كان تردّد را گذاشت چون بکند او دل از اين، شادان شد او هر كه او را مقتدا سازد، ِبرَست زآنكه شاه حازمان آمد دلش حزم از او راضي و، او راضي ز حزم بارها در دام حرص افتاده اي بازت آن توّاب لطف آزاد كرد گفت: إن عُدتم كذا عُدنا كذا چونكه جفتي را بَر خود آورم جفت كرديم اين عمل را با اثر چون ربايد غارتي از جفت، شوي بار ديگر سوي اين دام آمدي بازت آن توّاب بگشود آن گره باز چون پروانۀ نسيان رسيد كم كن اي پروانه نسيان و شكي چون رهيدي، ُشكر آن باشد كه هيچ تا تو را، چون شكر گوئي، بخشد او شكر آن نعمت كه تان آزاد كرد چند اندر رنجها و در بلا؟ تا چنين خدمت كنم، احسان كنم چون خلاصت داد حق از امتحان چون رها کردت فرامش کرديش |  | ديده سوي دانۀ دامي ببست  گاه حرصش سوي دانه ميشدي ناگهاني از خرد خاليش كرد صايدش کشت و بخورد و کام راند ز آن نظر بَر كند و بر صحرا گماشت  تا امام جمله آزادان شد او در مقام امن و آزادي نشست  تا گلستان و چمن شد منزلش  اين چنين ُكن، گر كني تدبير و عزم  حلق خود را در بريدن داده اي  توبه پذرفت و درونت شاد كرد نَحن زَوجّنا الفعال بالجزا آيد آن جفتش دوانه، لاجرم  چون رسد جفتي، رسد جفتي دگر جفت مي آيد پي او، شوي جوي  خاك اندر ديدۀ توبه زدي گفت: هين بگريز و، اين سو پا منه  جانتان را جانب آتش كشيد در پر سوزيده بنگر تو يكي  سوي آن دانه نداري پيچ پيچ  روزي بي دام و بي خوف عدو نعمت حق را ببايد ياد كرد گفته اي: برهان ز دامم، اي خدا خاك اندر ديدۀ شيطان زنم همچنانستي که بودي همچنان جان خود را مست و بي هُش کرديش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **137. حكايت نذر كردن سگان هر زمستان كه چون تابستان آيد خانه سازيم از بهر زمستان** | | |
| سگ زمستان جمع گردد استخوانش كاو بگويد: كاين قدر تن كه منم چون كه تابستان بيايد، من به چنگ چون كه تابستان بيايد، از گشاد زفت گردد، پا كِشد در سايه اي گويد او، چون زفت بيند خويش را، گويدش دل: خانه اي ساز اي عمو استخوان حرص تو، در وقت درد گوئي از توبه: بسازم خانه اي چون نماند اين درد گشت، آن حرص رفت شكر نعمت، خوشتر از نعمت بود شكر، جان ِ نعمت و، نعمت چو پوست نعمت آرد غفلت و، شكر انتباه نعمتِ شكرت ُكند پُر چشم و مير سير نوشي از طعام و نقل حق نعمت وهّاب را شکري کنيد شکر، جذب نعمت وافر کند |  | زخم سرما خُرد گرداند چنانش  خانه اي از سنگ بايد كردنم  بهر سرما خانه اي سازم ز سنگ  استخوانها پهن گردد پوست شاد كاهلي، سيري، غري، خود رايه اي  در كدامين خانه گنجم اي كيا؟ گويد او: در خانه كي گنجم؟ بگو درهم آيد، خُرد گردد در نورد در زمستان باشدم کاشانه اي  همچو سگ سوداي خانه از تو رفت  شكر باره، كي سوي نعمت رود؟ زآنكه شكر آرد تو را تا كوي دوست  صيد نعمت كن به دام شكر ِ شاه  تا ُكني صد نعمت ايثار فقير تا رود از تو شكم خواري و دق  تا سر منحوس خود را نشکنيد کفر ِ نعمت، مرد را کافر کند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **138. منع كردن منكران، انبيا عليهم السلام را از نصيحت كردن و حجت آوردن جبريانه** | | |
| قوم گفتند: اي نصوحان بس بود قفل بر دلهاي ما بنهاد حق نقش ما اين كرد آن تصويرگر سنگ را صد سال گوئي: لعل شو خاك را گوئي: صفات آب گير نار را گوئي که: نور محض شو قلب را گوئي که: زرّ پاک شو هيچ از آن اوصاف ديگرگون شوند؟ خالق افلاك و هم افلاكيان آسمان را داد دوران و صفا كي تواند آسمان دردي گزيد؟ قسمتي كردست هر يك را رهي |  | آنچه گفتيد، ار در اين دِه، كس بود كس نتاند بُرد بر خالق سَبَق  اين نخواهد شد به گفت وگو دگر كهنه را صد سال گوئي: باش نو آب را گوئي: عسل شو يا كه شير پشه را گوئي که: سوي باد رو يا که اکسيري شو و چالاک شو آب کي گردد عسل؟ اي هوشمند خالق آب و تراب و خاكيان  آب و گِل را، تيره روئي و نما كي تواند آب و گل صفوت خريد؟ كي َكهي گردد به جهدي چون ُكهي؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **139. جواب انبيا عليهم السلام جبريان را** | | |
| انبيا گفتند: کآري، آفريد وآفريد او وصفهاي عارضي سنگ را گوئي كه: زر شو، بيهدست ريگ را گوئي كه: گل شو، عاجز است رنجها دادست، كان را چاره نيست رنجها دادست كان را چاره هست اين دواها ساخت بهر ائتلاف بلكه اغلب رنجها را چاره هست |  | وصفهائي كه نتان ز آن سر كشيد كه گهي مبغوض مي گردد رضي  مس را گوئي كه: زر شو، راه هست  خاك را گوئي كه: گل شو، جايز است  آن به مثل، لنگي و فطس و عمي است  آن به مثل لقوه و درد سر است  نيست اين درد و دواها از گزاف  چون به جَد جوئي، بيايد آن به دست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **140. مكرر كردن كافران حجتهاي جبريانه خود را** | | |
| قوم گفتند: اي گروه، اين رنج ما سالها گفتند از اين افسون و پند گر دوا را اين مرض قابل بُدي سُدّه چون شد، آب نايد در جگر لاجرم آماس گيرد دست و پا |  | نيست زآن رنجي كه بپذيرد دوا سخت تر مي گشت زآن، هر لحظه بند آخر از وي ذرّه اي زايل شدي  گر خورد دريا، رود جاي دگر تشنگي را نشكند آن استقا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **141. باز جواب انبيا عليهم السلام ايشان را** | | |
| انبيا گفتند: نوميدي بد است از چنين محسن نشايد نااميد اي بسا كارا، كه اول صعب گشت بعد نوميدي، بسي اوميدهاست خود گرفتم كه شما سنگين شديد گرچه سنگين دل چو خارا آمديد هيچ ما را با قبولي كار نيست او بفرمودستمان اين بندگي جان براي امر او داريم ما امر حق را ما گروه بي ريا غير حق جان نبي را يار نيست مزد تبليغ رسالاتش، از اوست ما بر اين درگه ملولان نيستيم دل فرو بسته و ملول آن كس بود دلبر و مطلوب، با ما حاضر است در دل ما، لاله زار و گلشني است دائما ترّ و جوانيم و لطيف پيش ما صد سال و يك ساعت، يكيست آن دراز و كوتهي در جسمهاست سيصد و نه سال، آن اصحاب كهف وآنگهي، ننمودشان يك روز هم چون نباشد روز و شب يا ماه و سال در گلستان عدم، چون بي خوديست لم يذق لم يدر، هر كس كاو نخورد نيست موهوم، ار بُدي موهوم آن دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟ هين گلوي خود مَبُريد، اي مهان راههاي صعب پايان برده ايم هين بجوئيد از نجوم سعد راه هر که ما را گشت پيرو، باز رَست |  | فضل و رحمتهاي باري، بي حد است  دست در فتراك اين رحمت زنيد بعد از آن بگشاده شد، سختي گذشت  از پس ظلمت بسي خورشيدهاست  قفلها بر گوش و بر دل بر زديد قفلها بر گوش و چشم و جان زديد كار ما تسليم و فرمان بُردنيست  نيست ما را از خود اين گويندگي  گر به ريگي گويد او كاريم ما ميرسانيم اين رسالت با شما با قبول و رد خلقش، كار نيست  زشت و دشمن رو شديم، از بهر دوست  تا ز بُعد راه، هر جا بيستيم  كز فراق يار در محبس بود در نثار رحمتش، جان شاكر است  پيري و پژمردگي را راه نيست  تازه و خندان و شيرين و ظريف  كه دراز و كوته از ما منفكيست  آن دراز و كوته اندر جان كجاست؟ پيششان يك روز، بي اندوه و لهف  كه به تن باز آمد ارواح از عدم  كي بود سيري و پيري و ملال؟  مستي از سغراق لطف ايزديست  كي به وهم آرد جعل انفاس ورد؟ همچو موهومان شدي معدوم آن  هيچ تابد روي خوب از خوك زشت؟  اين چنين لقمه رسيده تا دهان  ره بر اهل خويش آسان كرده ايم  زآنکه در ظلمت دريد و قعر چاه از عذاب نار و، در جنت نشست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **142. مكرر كردن قوم اعتراض ترجيه بر انبيا عليهم السلام** | | |
| قوم گفتند: ار شما سعد خوديد جان ما فارغ بُد از انديشه ها ذوق جمعيت كه بود و، اتفاق طوطي نُقل و شكر بوديم ما هر كجا افسانۀ غم گستريست هر كجا اندر جهان فال بديست در مثال و قصه و فال ِ شماست |  | نحس مائيد و ضدّيد و مرتديد در غم افكنديد ما را و عنا شد ز فال زشتتان، صد افتراق  مرغ ِ مرگ انديش گشتيم از شما هر كجا آوازۀ مستنكريست  هر كجا مسخي، نكالي، مأخذيست  در غم انگيزي شما را مشتهاست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **143. باز جواب انبيا عليهم السلام** | | |
| انبيا گفتند: فال زشت و بد گر تو جائي خفته باشي با خطر مهرباني، مر تو را آگاه كرد تو بگوئي: فال بد چون ميزني؟ از ميان فال بَد من خود تو را چون نبي آگه كنندست از نهان گر طبيبي گويدت: غوره مخَور تو بگوئي: فال بد چون مي زني؟ ور منجم گويدت: امروز هيچ زآنکه نيکو نيست روز، امروز هان صد ره ار بيني دروغ اختري اين نجوم ما نشد هرگز خلاف آن طبيب و آن منجم، از گمان دود مي بينيم و آتش از كران تو همي گوئي: خمش كن زين مقال اي كه نصح ناصحان را نشنوي افعئي بر پشت تو بَر ميرود گوئيش: خاموش و، غمگينم مكن چون زند افعي دهان بر گردنت پس بدو گوئي: همين بود اي فلان؟ يا ز بالايم تو سنگي ميزدي او بگويد: زانكه مي آزرده اي گفت: من كردم جوانمردي به پند گويد او: آزرده ميگشتي، چه سود؟ از لئيمي حق آن نشناختي اين بود خوي لئيمان دني نفس را زين صبر ميكن منحنيش با كريمي گر كند، احسان سزد با لئيمي چون كني قهر و جفا كافران، كآرند در نعمت جفا كه لئيمان در جفا، صافي شوند |  | از ميان جانتان دارد مدد اژدها در قصد تو آيد به سر كه بجه زود، ار نه اژدرهات خورد فال چه؟ برجه، ببين در روشني  ميرهانم ميبرم سوي سرا كاو بديد، آنچه نديد اهل جهان  كه چنين رنجي بر آرد از تو سر پس تو ناصح را مؤثم ميكني  آن چنان كاري مكن اندر بسيچ  تا نگردي نادم و خاسر از آن يك دو باره راست آمد، ميخري  صحتش چون ماند از تو در غلاف؟  مي كنند آگاه و ما، خود از عيان  حمله مي آرد به سوي منكران  كه زيان ماست، قال ِ شوم ِ فال  فال بد با توست، هر جا ميروي  او ز بامي بيندت، آگه كند گويد او خوش باش، خود رفت اين سخن  تلخ گردد جمله شادي کردنت  چون نبدريدي گريبان در فغان؟  تا مرا از جدّ نمودي آن بَدي  تو بگوئي: ني، که شادم كرده اي  تا رهانم من تو را زين خشك بند من بسي گفتم، تو را روزي نبود مايۀ ايذا و طغيان ساختي  بد كند با تو، چو نيكوئي كني  كه لئيم است و نسازد نيكوئيش  هر يكي را او عوض هفصد دهد بنده اي گردد تو را بس با وفا باز در دوزخ نداشان ربّنا چون وفا بينند خود جافي شوند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **144. حكمت در آفريدن دوزخ آن جهان و زندان اين جهان تا معبد منکران گردد كه ائْتِيا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً** | | |
| مسجد طاعاتشان خود دوزخ است هست زندان، صومعۀ دزد و لئيم چون عبادت بود مقصود از بشر آدمي را هست در هر كار دست ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ اين بخوان گر چه مقصود از كتاب آن فن بود ليك ازو مقصود اين بالش نبود گر تو ميخي ساختي شمشير را گر چه مقصود از بشر علم و هديست معبد مرد كريم، أكرمتهُ مر لئيمان را بزن، تا سر نهند لاجرم حق هر دو مسجد آفريد |  | پاي بند مرغ بيگانه فخ است  كاندر او ذاكر شود حق را مقيم  شد عبادتگاهِ گردن كش، سقر ليك ازو مقصود، اين خدمت بُدَست  جز عبادت نيست مقصود از جهان  گر تواش بالش كني هم مي شود علم بود و دانش و ارشاد و سود بر گزيدي بر ظفر ادبير را ليك هر يك آدمي را معبديست  معبد مرد لئيم، أسقمتهُ  مر كريمان را بده، تا بر دهند دوزخ آنها را و، اينها را مزيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **145. بيان آن كه حق تعالي صورت ملوك را سبب مسخر كردن جباران كه مسخر حق نباشند ساخته است چنان كه موسي عليه السلام باب صغير ساخت بر ربض قدس جهت ركوع جباران بني اسرائيل وقت در آمدن كه ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّة نغفر لکم** | | |
| ساخت موسي قدس، در باب صغير زآنكه جباران بُدند و سر فراز آنچنان كه حق ز لحم و استخوان اهل دنيا، سجدۀ ايشان كنند ساخت سرگين دانگي محرابشان لايق اين حضرت پاكي، نَه ايد آن سگان را اين خسان خاضع شوند گربه باشد، شحنۀ هر موش خو خوف ايشان، از كلاب حق بود "ربي الأعلي" است ورد آن شهان موش كي ترسد ز شيران مصاف؟ رو به پيش ديگ ليس اي کاسه ليس ديگ ليسي، کاسه ليسي را بجو بس كن، ار شرحي بگويم دور دست حاصل آن آمد، كه بد كن اي كريم با لئيم ِ نفس، چون احسان كند؟ زين سبب بُد كاهل محنت شاكرند هست طاغي بگلر زرين قبا شكر كي رويد ز املاك و نعم؟ |  | تا فرود آرند سر، قوم زحير دوزخ آن باب صغير است و نياز از شهان باب صغيري ساخت هان  چون كه سجدۀ كبريا را دشمنند نام آن محراب مير و پهلوان  نيشكر ني، ليک در صورت ني ايد شير را عار است، كاو را بگروند موش كه بود؟ تا ز شيران ترسد او خوفشان كي ز آفتاب حق بود؟ "رب ادني" در خور اين ابلهان  بلكه آن آهوتگان مُشك ناف  توش خداوند و ولي نعمت نويس  توش خداوند و ولي نعمت بگو خشم گيرد مير و هم داند كه هست  با لئيمان، تا نهد گردن لئيم  چون لئيمان، نفس بد، كفران كند اهل نعمت طاغي اند و ماكرند هست شاكر خستۀ صاحب عبا شكر ميرويد ز بلوي و سقم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **146. قصۀ عشق صوفي بر سفرۀ تهي از خورش** | | |
| صوفئي بر ميخ روزي سفره ديد بانگ ميزد: نک نواي بي نوا چونكه دود و سوز او بسيار شد كخ كخي و هاي و هوئي ميزدند بوالفضولي گفت صوفي را: كه چيست؟ گفت: رو رو، نقش بي معنيستي عشق ِ نان، بي نان غذاي عاشق است عاشقان را كار نبود با وجود بال ني و، گِرد عالم ميپرند آن فقيري كاو ز معني بوي يافت عاشقان اندر عدم خيمه زدند شير خواره كي شناسد ذوق لوت؟ آدمي كي بو برد از بوي او؟ يابد از بو، آن پري بوي كش پيش قبطي خون بود آن آب نيل جاده باشد بحر ز اسرائيليان باد بُد بر عاديان ُگرز و تبر گلستان باشد بر ابراهيم نار بر سمندر باشد آتش خاندان نزد عاشق درد و غم حلوا بود |  | چرخ ميزد، جامه ها را ميدريد قحطها و دردها را، نک دوا هر كه صوفي بود، با او يار شد تا که چندي مست و بي خود مي شدند سفرۀ آويخته، از نان تهيست  بيخبر از خويش و عاشق نيستي  بندِ هستي نيست، هر كاو صادق است  عاشقان را هست بي سرمايه سود دست ني و، گو ز ميدان ميبرند دست ببريده همي زنبيل بافت  چون عدم، يك رنگ و نفس واحدند مر پري را بوي باشد لوت و پوت  چونكه خوي اوست، ضد خوي او تو نيابي آن، ز صد من لوت خوش  آب باشد پيش سبطي جميل  غرقه گه باشد ز فرعون عوان  ليک بُد بر هود و بر قومش ظفر ليک بر نمرود باشد زهر مار ليک باشد بر دگر مرغان زيان ليک حلوا بر خسان بلوا بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **147. مخصوص بودن يعقوب عليه السلام به چشيدن جام حق از روي يوسف و كشيدن بوي حق از بوي يوسف و حرمان برادران و غيرهم از اين هر دو** | | |
| آنچه يعقوب از رخ يوسف بديد وآنچه در وي بود و اندر وي بديد\* اين ز عشقش، خويش در چَه مي كند سفرۀ او پيش اين از نان تهيست روي ناشسته، نبيند روي حور عشق باشد لوت و پوت جانها جوع يوسف بود مر يعقوب را آن كه بستد پيرهن را مي شتافت وآنكه صد فرسنگ ز آن سو بود او اي بسا عالِم، ز دانش بي نصيب مستمع از وي همي يابد مشام زانكه پيراهن به دستش عاريه است جاريه پيش نخاسي سرسريست قسمت حق است روزي دادني يك خيال نيك، باغ آن شده آن خيالي، از اثر باغي شده آن خدايي كز خيالي، باغ ساخت پس، كه داند راه گلشنهاي او؟ ديده بان دل نبيند در مجال جز مگر آن دل که دارد عون حق گر بديدي مطلعش را ز احتيال كي رسد جاسوس را آن جا قدم؟ دامن فضلش به كف كن، كور وار دامن او، امر و فرمان وي است آن يكي در مرغزار و جوي آب او عجب مانده، كه ذوق اين ز چيست؟ هين چرا خشكي؟ كه اينجا چشمه هاست همنشينا، هين در آ اندر چمن هين بيا جانا که پايت بسته نيست |  | وآنچه او از بوي او اندر کشيد خاص او بُد، آن به اخوان كي رسيد؟ وآن به كين، از بهر او چَه مي َكنَد پيش يعقوب است پُر، كاو مشتهيست  لا صلاة گفت إلا بالطهور جوع از اين روي است، قوت جانها بوي نانش ميرسيد از دور جا بوي پيراهان يوسف مي نيافت  چونكه بُد يعقوب، مي بوئيد بو حافظ علم است آن كس ني حبيب  گر چه باشد مستمع از جنس عام  چون به دست آن نخاسي جاريه است  در كف او، از براي مشتريست  هر يكي را سوي ديگر، راه ني  يك خيال زشت، راه اين زده  وين خيالي، عالمي بر هم زده و ز خيالي دوزخ و جاي گداخت  پس كه داند جاي گلخنهاي او؟ كز كدامين رُكن جان، آيد خيال  کون او را نيست کرده، کون ِ حق بند كردي راه هر ناخوش خيال  كه بود مرصاد و در بند عدم  قبض اعمي اين بود، اي شهريار نيك بختي كه تقي جان وي است  و آن يكي پهلوي او اندر عذاب  وين عجب مانده، كه اين در حبس كيست؟ هين چرا زردي؟ كه اينجا صد دواست  گويد اي جان، من نيارم آمدن گويدش ني ني، نتانم، تو بايست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **148. حكايت امير و غلامش كه نماز باره بود و انس عظيم داشت در نماز و مناجات با حق** | | |
| يک مثل آمد در اين معني به گفت اندرين معني بگويم قصه اي در زماني بود اميري از کرام مير شد محتاج گرمابه سحر طاس و منديل و گل از التون بگير سنقر آمد، طاس و منديل نكو مسجدي در ره بُد و بانگ صلا بود سنقر سخت مولع در نماز تو بدين دكان زماني صبر كن رفت سنقر، مير بر دکان نشست مير از بهر دل آن زنده جان چون امام و قوم بيرون آمدند سنقر آنجا ماند تا نزديك چاشت گفت: اي سنقر، چرا نائي برون؟ صبر كن، نك آمدم، اي روشني هفت نوبت صبر كرد و بانگ كرد پاسخش اين بود: مي نگذاردم گفت: آخر مسجد اندر كس نماند گفت: آنكه بسته استت از برون آنكه نگذارد تو را كائي درون آنكه نگذارد كز اين سو پا نهي ماهيان را بحر نگذارد برون اصل ماهي زآب و، حيوان از گِل است قفل زفت است و گشاينده خدا ذره ذره گر شود مفتاحها چون فراموشت شود تدبير خويش چون فراموش خودي، يادت كنند گر تو خواهي حرّي و دل زندگي از خودي بگذر که تا يابي خدا گر تو را بايد وصال راستين |  | بو که يابي زين بيان سرّ نهفت گوش بگشا تا بري زآن حصه اي بود سنقر نام، او را يک غلام بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر تا به گرمابه رويم، اي ناگزير بر گرفت و رفت با او، دو به دو آمد اندر گوش سنقر در ملا گفت: اي مير من، اي بنده نواز تا گذارم فرض و خوانم لمْ يكن  منتظر از بادۀ پندار مست کرد يک ساعت توقف بر دکان از نماز و وردها فارغ شدند مير سنقر را زماني چشم داشت  گفت: مي نگذاردم اي ذو فنون  نيستم غافل، كه در گوش مني  تا كه عاجز گشت از تيباش مرد تا برون آيم هنوز، اي محترم  كيت وا ميدارد؟ آنجا كت نشاند؟ بسته است او هم مرا از اندرون  مي نبگذارد مرا كايم برون  او بدين سو بست پاي اين رهي  خاكيان را بحر نگذارد درون  حيله و تدبير اينجا باطل است  دست در تسليم زن، و اندر رضا اين گشايش نيست جز از كبريا يابي آن بخت جوان از پير ِ خويش  بنده گشتي، آنگه آزادت كنند بندگي کن، بندگي کن، بندگي فاني حق شو که تا يابي بقا محو شو، والله اعلم باليقين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **149. نوميد شدن انبيا عليهم السلام از قبول و پذيرايي منكران قوله حَتَّي إِذَا اسْتَيأَسَ الرُّسُلُ الخ** | | |
| انبيا گفتند با خاطر: كه چند چند كوبيم آهن سردي ز غي؟ دُمّ خر پيمودن آخر تا به چند؟ جنبش خلق از قضا و وعده است نفس ِ اول راند بر نفس ِ دوم ليك هم ميدان و، خر ميران چو تير تو نمي داني که آخر كيستي چون نهي بر پشت كشتي بار را تو نمي داني كه از هر دو كه اي گر بگوئي: تا ندانم من كيم من در اين ره ناجي ام يا غرقه ام؟ من نخواهم رفت اين ره با گمان هيچ بازرگانئي نايد ز تو تاجر ترسنده طبع شيشه جان بل زيان دارد كه محروم است و خوار چونكه بر بوك است جمله كارها نيست دستوري در اينجا فتح باب |  | ميدهيم اين را و آن را وعظ و پند در دميدن در قفس هين تا به كي؟  چون نيفزايد جوي؟ جز ريشخند تيزي دندان ز سوز معده است  ماهي از سر گنده گردد، ني ز دُم  چونكه بَلِّغْ گفت حق، شد ناگزير جهد كن چندانكه داني چيستي  بر توكل ميكني آن كار را غرقه اي اندر سفر يا ناجه اي  بر نخواهم تاخت بر كشتي و يم  كشف گردان كز كدامين فرقه ام  بر اميد خشك، همچون ديگران  زانكه در غيب است سر اين دو رو در طلب ني سود دارد ني زيان  نور او يابد، كه باشد شعله خوار كار دين اولي، كز اين يابي رها جز اميد، الله أعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **150. بيان آن كه ايمان مقلد خوف است و رجا** | | |
| داعي هر پيشه اوميد است و بوك بامدادان چون سوي دكان رود بو كه روزي نبودت، چون ميروي؟ خوف حرمان ازل، در كسب لوت گوئي: ار چه خوفِ حرمان هست پيش هست در كوشش اميدم بيشتر پس چرا در كار دين، اي بد گمان يا نديدي كه اهل اين بازار ما؟ زين دكان رفتن چه كانشان رو نمود؟ آتش آن را رام چون خلخال شد از دم آن، مرده اي زنده شده آهن آن را نرم همچون موم شد شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار |  | گر چه گردنشان ز كوشش شد چو دوك  بر اميد و بوك روزي ميدود خوف حرمان هست، تو چوني قوي؟ چون نكردت سست اندر جستجوت؟  هست اندر كاهلي اين خوف بيش  دارم اندر كاهلي افزون خطر دامنت مي گيرد اين خوف زيان؟ در چه سودند انبيا و اوليا؟ اندر اين بازار، چه بستند سود؟ بحر آن را رام چون حمال شد ابر آنرا سايه باني آمده باد آن را بنده و محكوم شد عنکبوتي شد مر اين را پرده دار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **151. بيان آنكه رسول صلي الله عليه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالي أولياء أخفياء** | | |
| قوم ديگر سخت پنهان ميروند اين همه دارند و، چشم هيچ كس هم كرامتشان، هم ايشان در حرم يا نميداني كرمهاي خدا؟ شش جهت عالم، همه اكرام اوست گر كريمي گويدت: آتش درآ کاو ز آتش نرگس و نسرين کند در حقيقت آتش از هيبت چو ماست |  | شهرۀ خلقان ظاهر كي شوند؟ بر نيفتد بر كياشان يك نفس  نامشان را نشنوند ابدال هم  كاو تو را ميخواند اين سو، كه بيا هر طرف كه بنگري اعلام اوست  اندرآ زود و، مگو: سوزد مرا وز ميانش غنچه ها سر بر زند گازر دستار خوان انبياست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **152. حكايت منديل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن** | | |
| از انس، فرزند مالك آمدست او حكايت كرد، كز بعد طعام چركن و آلوده، گفت: اي خادمه در تنور پُر ز آتش در فكند جمله مهمانان در آن حيران شدند بعد يك ساعت بر آورد از تنور قوم گفتند: اي صحابي عزيز گفت: زآنكه مصطفي دست و دهان اي دل ترسنده از نار و عذاب چون جمادي را چنين تشريف داد مر كلوخ كعبه را چون قبله كرد بعد از آن گفتند با آن خادمه چون فکندي زود آن از گفت وي؟ اين چنين دستار ِ خوان ِ قيمتي گفت: دارم بر كريمان اعتميد ميزري چه بود؟ اگر او گويدم اندر افتم از كمال اعتقيد سر در اندازم، نه اين دستار ِ خوان اي برادر، خود بر اين اكسير زن آن دل مردي كه از زن كم بود |  | كه به مهماني او شخصي شدست  ديد انس دستار ِ خوان را زردفام  اندر افكن در تنورش يك دمه  آن زمان، دستار ِ خوان را، هوشمند انتظار دود كندوري بُدند پاك و اسپيد و از آن اوساخ دور چون نسوزيد و منقي گشت نيز بس بماليد اندر اين دستار ِ خوان  با چنان دست و لبي كن اقتراب  جان عاشق را چه ها خواهد گشاد؟ خاك مردان باش، اي جان در نبرد تو نگويي حال خود با اين همه  گيرم او برده ست در اسرار پي  چون فکندي اندر آتش، اي ستي؟ از عباد الله دارم بس اميد در رو اندر عين آتش بي ندم  نيستم ز اكرام ايشان نااميد  ز اعتماد هر كريم راز دان  كم نبايد صدق مرد از صدق ِ زن  آن دلي باشد كه كم ز اشكم بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **153. قصۀ فرياد رسيدن رسول صلي الله عليه و آله كاروان عرب را كه از تشنگي و بي آبي درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بيرون انداخته** | | |
| اندر آن وادي گروهي از عرب در ميان آن بيابان مانده اي ناگهاني آن مغيث هر دو كون ديد آنجا كارواني بس بزرگ اشترانشان را زبان آويخته رحمش آمد، گفت: هين زوتر دويد كه سياهي بر شتر مَشك آورد آن شتربان سيه را با شتر سوي كثبان آمدند آن طالبان بنده اي مي شد سيه با يک شتر پس بدو گفتند: مي خواند تو را گفت: من نشناسم او را، كيست او؟ سيد و سرور محمد نور جان نوعها تعريف كردندش كه هست كه گروهي را زبون كرد او به سحر كشكشانش آوريدند آن طرف چون كشيدندش به پيش آن عزيز جمله را زآن مشك او سيراب كرد راويه پر كرد و مَشك از مَشك او اين كسي ديدست كز يك راويه اين كسي ديدست كز يك مَشك آب مَشك، خود رو پوش بود و موج ِ فضل آب از جوشش همي گردد هوا بلكه بي اسباب و بيرون زين حكم تو ز طفلي چون سببها ديده اي با سببها، از مسبب غافلي چون سببها رفت بر سر ميزني رب همي گويد برو سوي سبب گويدش: زين پس تو را بينم همه گويدش: رُدُّوا لَعادُوا كار توست ليك من آن ننگرم، رحمت كنم ننگرم عهد بَدَت، بدهم عطا از من آيد جمله احسان و وفا حاصل آنکه در سبب پيچيده اي قافله حيران شد اندر كار او كرده اي رو پوش مَشك خُرد را |  | خشك شد از قحط بارانش قرب  كارواني، مرگ خود بر خوانده اي  مصطفي پيدا شد از ره، بهر عون  بر تف ريگ و ره صعب و سترگ  خلق اندر ريگ هر سو ريخته  چند ياري سوي آن كثبان رويد سوي مير خود به زودي ميبرد سوي من آريد با فرمان مر بعد يك ساعت بديدند آنچنان  راويه از آب صافي کرده پُر  اين طرف فخر البشر خير الوري  گفت: او آن ماه روي قند خو مهتر و بهتر شفيع مجرمان گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟ من نيايم جانب او نيم شبر او فغان برداشت در تشنيع و تف  گفت: نوشيد آب و برداريد نيز اشتران و هر كسي ز آن آب َخورد ابر گردون خيره ماند از رشك او سرد گردد سوز چندان هاويه  گشت چندين مَشك پُر، بي اضطراب  ميرسيد از امر او از بحر اصل  و آن هوا گردد ز سردي آبها آب رويانيد تكوين از عدم  در سبب از جهل بر چفسيده اي  سوي اين رو پوشها، زآن مايلي  ربنا و ربناها ميكني  چون ز صنعم ياد كردي؟ اي عجب !  ننگرم سوي سبب وآن دمدمه  اي تو اندر توبه و ميثاق سست  رحمتم پُر است، بر رحمت تنم  از كرم اين دم، چو ميخواني مرا وز تو بَد عهدي و تقصير و خطا ليک معذوري، همين را ديده اي يا محمد چيست اين؟ اي بحر خو غرقه كردي هم عرب هم ُكرد را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **154. مشك آن غلام از غيب پُر آب كردن به معجزه و آن غلام سياه را سپيد رو كردن باذن الله تعالي** | | |
| اي غلام، اكنون تو پُر بين مشك خَود آن سيه حيران شد از برهان او چشمه اي ديد از هوا ريزان شده زآن نظر رو پوشها هم بر دريد چشمها پر آب كرد آن دم غلام دست و پايش ماند از رفتن به راه باز بهر مصلحت بازش كشيد وقت حيرت نيست، حيرت پيش توست دستهاي مصطفي بر رو نهاد مصطفي، دست مبارك بر رُخش شد سپيد آن زنگي زادۀ حبش يوسفي شد در جمال و در دلال او همي شد بي سر و بي پاي مست پس بيامد با دو مشك پُر روان خواجه بر ره منتظر بنشسته بود |  | تا نگويي در شكايت نيك و بَد ميدميد از لامكان ايمان او مشك او رو پوش ِ فيض آن شده  تا معين چشمۀ غيبي بديد شد فراموشش ز خواجه و ز مقام  زلزله افكند در جانش اله  كه به خويش آ، باز رو اي مستفيد اين زمان در ره درآ، چالاك و چُست  بوسه هاي عاشقانه بس بداد آن زمان ماليد و كرد او فرخش  همچو بدر و روز روشن شد شبش  گفتش: اكنون رو به ده، واگوي حال  پاي مي نشناخت در رفتن ز دست  سوي خواجه از نواحي كاروان  کان غلامش دير مي آمد نه زود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **155. ديدن خواجه غلام خود را سپيد و ناشناختن كه اوست و گفتن كه غلام مرا تو كشته اي خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت** | | |
| خواجه از دورش بديد و خيره ماند راويۀ ما، اشتر ما هست اين اين يكي بَدريست، مي آيد ز دور كو غلام ما؟ مگر سر گشته شد؟ يا مگر او را بکشت اين بَد گهر چون بيامد پيش، گفتش: كيستي؟ گو غلامم را چه كردي؟ راست گو گفت: گر كشتم، به تو چون آمدم؟ گفت: ني ني، در نگيرد با منت كو غلام من؟ بگفت: اينك منم ديده ام صدري و، بدري گشته ام هي چه مي گوئي؟ غلام من كجاست؟ گفت: اسرار تو را با آن غلام زآن زماني كه خريدي تو مرا تا بداني كه همانم در وجود رنگ، ديگر شد، وليكن جان ِ پاك تن شناسان، زود ما را گم كنند جان شناسان از عددها فارغند جان شو و، از راه جان، جان را شناس چون ملك با عقل يك سر رشته اند آن ملک با عقل از يک گوهرند آن ملك چون مرغ، بال و پر گرفت لاجرم هر دو مناصر آمدند هم ملك هم عقل، حق را واجدي نفس و شيطان نيز ز اول واحدي آنكه آدم را بدن ديد، او رميد آن دو ديده روشنان بوده از اين اين بيان اكنون چو خر بر يخ بماند كي توان با شيعه گفتن از عمر؟ ليك گر در دِه به گوشه، يك كس است مستحق شرح را، سنگ و كلوخ اين نياز مريمي بوده ست و درد جزو او، بي او براي او بگفت دست و پا شاهد شوندت اي رهي ور نباشي مستحق شرح و گفت |  | از تحير اهل آن ده را بخواند پس كجا شد بندۀ زنگي چنين؟  مي زند بر نور ِ روز، از روش نور يا بدو گرگي رسيد و كشته شد؟ اشترش آورد اينجا از قدر از يمن زادي و يا تركيستي؟ گر بكشتي وانما، حيلت مجو چون به پاي خود در اين خون آمدم؟  راست بايد گفت سِرّ اين فنت كرد دست فضل يزدان روشنم  صاحب فضلي و قدري گشته ام هين نخواهي رست از من، جز به راست  جمله واگويم يكايك من تمام  تا به اكنون، باز گويم ماجرا گر چه از شبديز من صبحي گشود فارغ از رنگ است و از اركان خاك  آب نوشان ترك مُشك و خم كنند غرقۀ درياي بيچونند و چند يار ِ بينش شو، نه فرزند قياس  بهر حكمت را دو صورت گشته اند در پي هم همچو دنبال و سَرند وين خرد بگذاشت، پَرّ و فر گرفت  هر دو خوش رو پشت همديگر شدند هر دو آدم را معين و ساجدي  بوده آدم را عدو و حاسدي  وآنكه نور مؤتمن ديد، او خميد وين دو را ديده، نديده غير طين  چون نشايد بر جهود انجيل خواند كي توان بربط زدن در پيش كر؟ هاي و هوئي كه بر آوردم بس است  ناطقي گردد مشرّح با رسوخ  كه چنان طفلي سخن آغاز كرد جزو جزوت گفت دارد در نهفت  منكري را چند دست و پا نهي  ناطقۀ ناطق تو را ديد و بخفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **156. بيان آن كه حق تعالي هر چه داد و آفريد از سماوات و ارض و اعيان و اعراض، همه به استدعاي حاجت آفريد، خود را محتاج چيزي بايد كردن تا بدهد كه أَ مَّنْ يجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است** | | |
| هر چه روئيد، از پي محتاج رُست حق تعالي کاين سماوات آفريد هر که جويا شد، بيابد عاقبت هر كجا دردي، دوا آنجا رود هر كجا مشكل، جواب آنجا رود آب كم جو، تشنگي آور به دست تا نزايد طفلك نازك گلو رو بدين بالا و پستيها به دو بعد از آن، از بانگ زنبور هوا حاجت تو كم نباشد از حشيش گوش گيري آب را و ميكشي زرع جان را كش جواهر مضمر است تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آيد خطاب |  | تابيابد طالبي چيزي كه جُست  از براي دفع حاجات آفريد مايه اش درد است و اصل مرحمت هر كجا فقري، نوا آنجا رود هر كجا پستيست، آب آنجا رود تا بجوشد آبت از بالا و پست  كي روان گردد ز پستان شير او؟ تا شوي تشنه و، حرارت را گرو بانگ آب جو بنوشي، اي كيا آب را گيري سوي او مي كشيش  سوي زرع خشك، تا يابد خوشي  ابر رحمت پُر ز آب كوثر است  تشنه باش الله أعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **157. آمدن آن زن كافره با طفل شير خواره به نزديك مصطفي عليه السلام و ناطق شدن طفل عيسي وار به معجزات رسول خدا** | | |
| هم از آن دِه، يك زني از كافران پيش پيغمبر در آمد با خمار گفت كودك: سلم الله عليك مادرش از خشم گفتش: هي خموش اين كي ات آموخت اي طفل صغير؟ گفت: حق آموخت، وآنگه جبرئيل گفت: كو؟ گفتا كه: بالاي سرت ايستاده بر سر تو جبرئيل گفت: مي بيني تو؟ گفتا كه: بلي مي بياموزد مرا وصف رسول پس رسولش گفت: اي طفل رضيع گفت: نامم پيش حق، عبد العزيز من ز عُزّي پاك و بيزار و بري كودك دو ماهه همچون ماه بدر پس حنوط آن دم ز جنت در رسيد هر دو مي گفتند: كز خوف سقوط آنکه تعريفش شهنشه خود کند آن کسي را که معرّف حق بود \* آن كسي را كش خدا حافظ بود اندر اين بودند، كآواز صلا خواست آبي و وضو را تازه كرد |  | سوي پيغمبر دوان شد ز امتحان  كودكي دو ماهه زن را بر كنار يا رسول الله قد جئنا إليك  كيت افكند اين شهادت را بگوش؟  كه زبانت گشت در طفلي جرير در بيان با جبرئيل من رسيل  مي نبيني؟ كن به بالا منظرت  مر مرا گشته به صد گونه دليل  بر سرت تابان، چو بدري كاملي  بر علوّم ميرساند زين سفول  چيست نامت؟ باز گو و شو مطيع  عبد عُزّي، پيش قوم بي تميز حق آنكه دادت اين پيغمبري  درس بالغ گفته چون اصحاب صدر تا دماغ طفل و مادر بو كشيد جان سپردن به بر اين بوي حنوط جامد و ناميش صد مروق زند جامد و ناميش صد صدّق بود مرغ و ماهي مر ورا حارس شود مصطفي بشنيد از سوي علا دست و رو را شست او زآن آب سرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **158. ربودن عقاب موزۀ مصطفي عليه السلام را و بردن بر هوا و نگون كردن و از موزه ماري سياه فرو افتادن** | | |
| هر دو پا شست و، به موزه كرد راي دست سوي موزه برد آن خوش خطاب موزه را اندر هوا برد او چو باد در فتاد از موزه يك مار سياه پس عقاب آن موزه را آورد باز از ضرورت كردم اين گستاخئي واي كاو گستاخ پائي مينهد پس رسولش شكر كرد و گفت: ما موزه بربودي و، من درهم شدم گر چه هر غيبي خدا ما را نمود گفت: دور از تو كه غفلت از تو رُست مار در موزه ببينم بر هوا عكس نوراني همه روشن بود عكس عبدُالله همه نوري بود عكس هر كس را بدان، اي جان ببين |  | موزه را بربود يك موزه رباي  موزه را بربود از دستش عقاب  پس نگون كرد و، از آن ماري فتاد زآن عنايت شد عقابش نيك خواه  گفت: هين بستان و رو سوي نماز من ز ادب دارم شكسته شاخئي  بي ضرورت، كش هوا فتوي دهد اين جفا ديديم و خود بود آن وفا تو غمم بردي و من در غم شدم  دل در آن لحظه به خود مشغول بود ديدنم آن غيب را هم عكس توست  نيست از من، عكس توست، اي مصطفي  عكس ظلماني همه گلخن بود عكس بيگانه همه كوري بود پهلوي جنسي كه خواهي مي نشين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **159. وجه عبرت گرفتن از اين حكايت و يقين دانستن إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يسْراً** | | |
| عبرت است اين قصه اي جان مر تو را تا كه زيرك باشي و نيكو گمان ديگران گردند زرد از بيم آن زانكه ُگل، گر برگ برگش ميكني گويد: از خاري چرا افتم به غم؟ هر چه از تو ياوه گردد از قضا ما التصوف قال وجدان الفرح آن عقابش را عقابي دان، كه او تا رهاند پاش را از زخم مار گفت: لا تأسوا عَلي ما فاتكم ليک گفت: آن فوت شد، غمگين مشو گر بلا آيد تو را اندُه مَبَر كان بلا، دفع بلاهاي بزرگ راحت جان آمد ايجان، فوت مال |  | تا شوي راضي تو در حكم خدا چون ببيني واقعۀ بد ناگهان  تو چو ُگل خندان گهِ سود و زيان  خنده نگذارد، نگردد منثني  خنده را من خود ز خار آورده ام  تو يقين دان كه خريدت از بلا في الفؤاد عند إتيان الترح  در ربود آن موزه را زآن نيك خو اي خنك عقلي كه باشد بي غبار إن أتي السرحان و أردي شاتكم  زآنکه گر شد کهنه، آيد باز نو ور زيان بيني، غم آن را مَخَور و آن زيان، منع زيانهاي سترگ مال چون جمع آمد اي جان، شد وبال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **160. استدعا نمودن آن مرد از موسي زبان بهايم با طيور** | | |
| گفت موسي را يكي مرد جوان تا بود كز بانگ حيوانات و دَد چون زبانهاي بني آدم همه بو كه حيوانات را وردي دگر گفت موسي: رو گذر كن زين هوس عبرت و بيداري از يزدان طلب گرم تر شد مرد ز آن منعش كه كرد گفت: اي موسي، چو نور تو بتافت مر مرا محروم كردن زين مراد اين زمان قايم مقام حق توئي گفت موسي: يا رب، اين مرد سليم گر بياموزم، زيان كارش بود گفت: اي موسي بياموزش كه ما گفت: يا رب او پشيماني خورد نيست قدرت هر كسي را سازوار فقر از اين رو فخر آمد جاودان ز آن غنا و، ز آن غني مردود شو آدمي را عجز و فقر آمد امان آن غم آمد ز آرزوهاي فضول آرزوي گِل بود گِل خواره را |  | كه بياموزم زبان جانوران  عبرتي حاصل كنم در دين خَود در پي آب است و نان و دمدمه  باشد از تدبير هنگام گذر كاين خطر دارد بسي در پيش و پس  نه از كتاب و از مقال و حرف و لب  گرم تر گردد همي از منع، مرد هر چه چيزي بود، از تو چيز يافت  لايق لطفت نباشد اي جواد يأس باشد گر مرا مانع شوي  سخره كرده ستش مگر ديو رجيم؟  ور نياموزم دلش بد ميشود رد نكرديم از كرم هرگز دعا دست خايد جامه ها را بر درد عجز بهتر مايۀ پرهيزكار كه به تقوي ماند دستش نارسان  كه ز قدرت صبرها بدرود شد از بلاي نفس پُر حرص و غمان  كه بدان خو كرده است آن صيد غول  گل شكر نگوارد آن بي چاره را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **161. وحي آمدن از حق تعالي به موسي كه بياموزش چيزي كه استدعا مي كند يا بعضي از آن** | | |
| بعد از آن وحي آمد از حضرت که رو گفت يزدان: تو بده بايستِ او اختيار آمد عبادت را نمك گردش او را نه اجر و ني عقاب جمله عالم خود مسبح آمدند تيغ در دستش نِه، از عجزش بكن زانكه كَرَّمْنا شد آدم ز اختيار مومنان كان ِ عسل، زنبوروار زانكه مومن، خورد بگزيده نبات باز كافر خورد شربت از صديد اهل الهام خدا، عين الحيات در جهان اين مدح و شاباش و زهي جمله رندان چونكه در زندان روند چونكه قدرت رفت، كاسد شد عمل قدرتت سرمايۀ سود است هين آدمي بر خنگ كَرَّمْنا سوار باز موسي داد پند او را به مهر ترك اين سودا بگو، و ز حق بترس هين برو درد سر خود کم طلب |  | هر چه ميگويد به لطف خود شنو بر گشا در اختيار آن دستِ او ور نه مي گردد به ناخواه اين فلك  كه اختيار آمد هنر وقت حساب  نيست آن تسبيح جبري مزدمند تا كه غازي گردد او يا راه زن  نيم زنبور عسل شد، نيم مار كافران خود كان زهري، همچو مار تا چو نحلي گشت ريق او حيات  هم ز قوتش زهر شد در وي پديد اهل تسويل هوا، سمّ الممات  ز اختيار است و حفاظ و آگهي  متقي و زاهد و حق خوان شوند هين كه تا سرمايه نستاند اجل  وقت قدرت را نگه دار و ببين  در كف دركش عنان اختيار كه مرادت زرد خواهد كرد چهر ديو دادستت براي مكر درس کاين مرادت افکند در صد تعب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **162. قانع شدن آن مرد طالب بتعليم زبان مرغ خانگي و سگ و اجابت موسي عليه السلام** | | |
| گفت: باري نطق سگ كاو بر در است گفت موسي: هين تو داني، در رسيد بامدادان از براي امتحان خادمه سفره بيفشاند و فتاد در ربود آن را خروسي چون گرو دانۀ گندم تواني خورد و، من گندم و جو را و باقي حبوب اين لب ناني كه قسم ماست آن |  | نطق مرغ خانگي كه اهل پَر است  نطق اين هر دو شود بر تو پديد ايستاد او منتظر بر آستان  پاره اي نان بيات، آثار ِ زاد گفت سگ: كردي تو بر ما ظلم، رو عاجزم در دانه خوردن در وطن  تو تواني خورد و، من ني، اي طروب  ميربايي اين قدر را از سگان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **163. جواب خروس سگ را** | | |
| پس خروسش گفت: تن زن، غم مخور اسب اين خواجه سقط خواهد شدن مر سگان را عيد باشد مرگ اسب اسب را بفروخت چون بشنيد مرد روز ديگر همچنان نان را ربود كاي خروس عشوه ده، چند اين دروغ؟ اسب كش گفتي سقط گردد كجاست؟ گفت او را آن خروس با خبر اسب را بفروخت، جَست او از زيان ليك فردا استرش گردد سقط زود استر را فروشيد آن حريص روز ثالث گفت سگ با آن خروس تا به کي گوئي دروغ، اي بي فروغ؟ گفت: او بفروخت استر را شتاب چون غلام او بميرد نانها اين شنيد و آن غلامش را فروخت شكرها ميكرد و شاديها كه من تا زبان مرغ و سگ آموختم |  | كه عوض بدهد خدا زين به دگر روز فردا سير خور، كم كن حزن  روزي وافر بود بي جهد و كسب  پيش سگ شد آن خروسک روي زرد آن خروس و، سگ بر او لب بر گشود ظالمي و كاذبي و بي فروغ  كور ِ اختر گوي و، محرومي ز راست  كه سقط شد اسب او جاي دگر آن زيان انداخت او بر ديگران  مر سگان را باشد آن نعمت فقط يافت از غم، وز زيان، آن دم محيص  اي امير كاذبان با طبل و كوس  دوغي اي نا اهل، دوغي، دوغ، دوغ ليک فردايش غلام آيد مصاب  بر سگ و خواهنده ريزند اقربا رَست از خسران و، رخ را بر فروخت  رَستم از سه واقعه اندر زمن  ديدۀ سوء القضاء را دوختم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **164. خجل گشتن خروس پيش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده** | | |
| روز ديگر آن سگ محروم گفت چند چند؟ آخر دروغ و مكر تو گفت: حاشا از من و از جنس من ما خروسان چون موذن راست گو پاسبان آفتابيم از درون پاسبان آفتابند اوليا اصل ما را حق پي بانگ نماز گر به ناهنگام سهو از ما رود گفتِ ناهنگام "حي علي الفلاح" آنكه معصوم آمد و، پاك از غلط آن غلامش مُرد پيش مشتري او گريزانيد مالش را وليك يك زيان، دفع زيانها ميشدي پيش شاهان در سياست گستري اعجمي چون گشته اي اندر قضا |  | كاي خروس ژاژخا، كو طاق و جفت؟ خود نپرّد جز دروغ از وكر تو كه بگرديم از دروغي ممتحن  هم رقيب آفتاب و وقت جو  گر كني بالاي ما طشتي نگون  در بشر واقف ز اسرار خدا داد هديه آدمي را در جهاز در اذان، آن مقتل ما مي شود خون ما را ميكند خوار و مباح  آن خروس جان وحي آمد فقط شد زيان مشتري آن يك سري  خون خود را ريخت، آن درياب نيك  جسم و مال ماست، جانها را فدي  ميدهي تو مال و، سر را ميخري  مي گريزاني ز داور مال را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **165. خبر كردن خروس از مرگ خواجه** | | |
| ليك فردا خواهد او مردن يقين صاحب خانه بخواهد مرد و رفت پاره هاي نان و لالنگ و طعام گاو قرباني و، نانهاي ُتنك مرگ اسب و استر و مرگ غلام از زيان مال و درد ِ آن گريخت اين رياضتهاي درويشان چراست؟ تا بقاي خود نيابد سالكي دست كي جنبد به ايثار و عمل؟ آنكه بدهد بي اميدي سودها يا ولي حق، كه خوي حق گرفت كاو غني است و، جز او جمله فقير تا نبيند كودكي كه سيب هست اين همه بازار، بهر اين غرض صد متاع خوب عرضه ميكنند يك سلامي نشنوي اي مرد دين بي طمع نشنيده ام از خاص و عام جز سلام حق، تو هين آن را بجو از دهان آدمي خوش مشام وين سلام باقيان بر بوي آن ز آن سلام او سلام حق شدست مرده است از خود شده زنده به رب مردن تن در رياضت، زندگي است گوش بنهاده بُد آن مرد خبيث |  | گاو خواهد كشت وارث در حنين  روز فردا، نك رسيدت لوت زفت  در ميان كوي يابد خاص و عام  بر سگان و سائلان ريزد سبك  بُد قضا گردان ِ اين مغرور ِ خام  مال افزون كرد و خون خويش ريخت  كان بلا بر تن، بقاي جانهاست  چون كند تن را سقيم و هالكي؟ تا نبيند داده را جانش بَدَل  آن خداي است، آن خداي است، آن خدا نور گشت و تابش مطلق گرفت  كي فقيري بي عوض گويد كه: گير؟ او پياز گنده را ندهد ز دست  بر دكانها شسته بهر اين عوض  و اندرون دل عوضها مي تنند كه نگيرد آخرت آن آستين  من سلامي، اي برادر، والسلام  خانه خانه، جا به جا و، كو به كو هم پيام حق شنيدم، هم سلام  من همي نوشم به دل، خوشتر ز جان  كاتش اندر دودمان خود زَدَست  ز آن بود اسرار حقش در دو لب  رنج اين تن، روح را پايندگي است  مي شنود او از خروسش اين حديث |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **166. دويدن آن شخص به سوي موسي به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنيد** | | |
| چون شنيد اينها، دوان شد تيز و تفت رو همي ماليد بر خاك او ز بيم گفت: رو بفروش خود را و برَه بر مسلمانان، زيان انداز تو من درون خشت ديدم اين قضا عاقل اول بيند آخر را به دل باز زاري كرد كاي نيكو خصال از من آن آمد كه بودم ناسزا گفت: تيري جَست از شست، اي پسر ليك در خواهم ز نيكو داوري چونكه ايمان برده باشي زنده اي هم در آن دم حال بر خواجه بگشت شورش مرگ است ني هيضۀ طعام چار كس بردند تا سوي وثاق پند موسي نشنوي، شوخي كني شرم نايد تيغ را از جان تو |  | بر در موسي كليم الله رفت  كه مرا فرياد رس زين، اي كليم  چونكه استا گشته اي، برجه ز چَه  كيسه و هميانها را كن دو تو كه در آئينه عيان شد مر ترا اندر آخر بيند، از دانش مقل  مر مرا در سر مزن در رو ممال  ناسزايم را تو دِه حُسن الجزا نيست سنت كايد آن واپس به سر تا كه ايمان آن زمان با خود بري  چونكه با ايمان روي پاينده اي  تا دلش شوريد و آوردند طشت  قي چه سودت دارد اي بد بخت خام  ساق مي ماليد او بر پشت ساق  خويشتن بر تيغ پولادي زني  آن ِ توست اين اي برادر، آن ِ تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **167. دعاكردن موسي آن شخص را تا به ايمان رود از دنيا** | | |
| موسي آمد در مناجات آن سحر پادشاهي كن بر او بخشا كه او گفتمش: اين علم، ني در خورد توست دست را بر اژدها آن كس زند سِرّ غيب آن را سزد آموختن در خور دريا نشد جز مرغ آب او به دريا رفت و مرغابي نبود |  | كاي خدا، ايمان از او مستان مبر سهو كرد و خيره روئي و غلو دفع پنداريد گفتم را و سُست  كه عصا را دستش اژدرها كند كه ز گفتن، لب تواند دوختن  فهم كن و الله أعلم بالصواب  گشت غرقه، دست گيرش اي ودود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **168. اجابت كردن حق تعالي دعاي موسي را عليه السلام** | | |
| کرد اجابت آن دعا را کردگار گفت: بخشيدم به او ايمان نعم بلكه جملۀ مردگان خاك را گفت موسي: اين جهان مردن است اين فنا جا، چون جهان ِ بود نيست رحمتي افشان بر ايشان هم كنون تا بداني كه زيان جسم و مال پس رياضت را به جان شو مشتري ور رياضت آيدت بي اختيار چون حقت داد اين رياضت شكر كن |  | رحم فرمودش به عجز و افتقار ور تو خواهي اين زمان زنده اش كنم  زنده سازيم اين زمان بهر تو ما آن جهان انگيز كانجا روشن است  باز گشتِ عاريت پس سود نيست  در نهان خانۀ "لدَينا محضرون"  سودِ جان باشد، رهاند از وبال  چون سپردي تن به خدمت، جان بري  سر بنه، شكرانه ده، اي كاميار تو نكردي، او كشيدت ز امر ُكن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **169. حكايت آن زن كه فرزندش نمي زيست بناليد جواب آمد كه اين عوض رياضت توست و به جاي جهاد مجاهدان است تو را** | | |
| اين حکايت بشنو و وعظي شمر آن زني هر سال زائيدي پسر يا سه مه، يا چار مه گشتي تباه نُه مهم بار است و، سه ماهم فرح پيش مردان خدا كردي نفير بيست فرزندش چنين در گور کرد تا شبي بنمود او را جنتي باغ گفتم نعمت بي كيف را ور نه، لا عين رأت، چه جاي باغ؟ مِثل نبود اين مثال آن بود حاصل، آن زن ديد آن را، مست شد ديد در قصري نبشته نام خويش بعد از آن گفتند: كاين نعمت و راست خدمت بسيار مي بايست كرد چون تو كاهل بودي اندر التجا گفت: يا رب تا به صد سال و فزون اندر آن باغ او چو آمد پيش پيش گفت: از من گم شد، از تو گم نشد تو نكردي قصد و از بيني دويد مغز هر ميوه به است از پوستش مغز نغزي دارد آخر آدمي |  | تا نگردي خسته از نقص و ضرر بيش از شش مه نبودي عمرور ناله كرد آن زن كه افغان اي اله  نعمتم، زوتر رو، از قوس قزح  زين شكايت آن زن از درد نذير آتشي در جان او افتاد و درد  باغکي، سبزي خوشي، بي ضنتي  كاصل نعمتهاست بيشک باغها گفت، نور ِ غيب را يزدان چراغ  تا برد بوي آنكه او حيران بود زآن تجلي، آن ضعيف، از دست شد آن ِ خود دانستش آن محبوب كيش  كاو به جان بازي بجز صادق نخاست  مر تو را، تا بر خوري زين چاشت خورد آن مصيبتها عوض دادت خدا اين چنينم ده بريز از من تو خون  ديد در وي جمله فرزندان خويش  بي دو چشم غيب، كس مردم نشد خون افزون، تا ز تب جانت رهيد پوست دان تن را و مغز آن دوستش  يك دمي آن را طلب، گر ز آن دمي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **170. در آمدن حمزه رضي الله عنه در حرب بي زره** | | |
| در جواني، حمزه، عمّ مصطفي اندر آخر، حمزه چون در صف شدي سينه باز و، تن برهنه، پيش پيش خلق پرسيدند: كاي عمّ رسول نه تو "لا تُلْقُوا بِأَيدِيكُمْ إلي پس چرا تو خويش را در تهلكه چون جوان بودي و زفت و سخت زه چون شدي پير و ضعيف و منحني لاابالي وار با تيغ و سنان تيغ، حرمت مي ندارد پير را کي روا باشد که شيري همچو تو زين نسق غم خوارگان ِ بي خبر |  | با زره ميشد مدام اندر وغا بي زره سر مست در غزو آمدي  در فكندي در صف شمشير خويش  اي هژبر صف شكن شاه فحول  تهلكه" خواندي ز پيغام خدا؟ مي دراندازي چنين در معركه؟ تو نمي رفتي سوي صف بي زره  پرده هاي لاابالي ميزني  مي نمائي دار و گير و امتحان  كي بود تمييز تيغ و تير را؟ کشته گردد راست بر دست عدو؟ پند ميدادند او را از عبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **171. جواب حمزه مر خلق را** | | |
| گفت حمزه: چونكه بودم من جوان سوي مردن كس به رغبت كي رود؟ ليك از نور محمد من كنون از برون حس، لشكرگاه شاه خيمه در خيمه، طناب اندر طناب آنكه مردن پيش چشمش تهلكه ست وانكه مردن پيش او شد فتح باب الحذر اي مرگ بينان بارعوا الصلا اي لطف بينان افرحوا هر كه يوسف ديد، جان كردش فدا مرگ هر يك اي پسر هم رنگ اوست پيش ترك آئينه را خوش رنگي است اي كه مي ترسي ز مرگ اندر فرار روي زشت توست، ني رخسار مرگ از تو رُسته ست، ار نكويست ار بَد است گر به خاري خسته اي، خود كِشته اي ليک نبود فعل هم رنگ جزا مزد مزدوران نمي ماند به كار آن همه سختي و زور است و عَرق گر تو را آيد ز جائي تهمتي تو همي گويي كه من آزاده ام تو گناهي كرده اي شكل دگر او زنا كرد و، جزا صد چوب بود ني، جزاي آن زنا بود اين بلا مار كي ماند عصا را اي كليم؟ تو به جاي آن عصا، آب مني يار شد، يا مار شد، آن آبِ تو هيچ ماند آب آن فرزند را؟ چون سجودي يا ركوعي، مرد كِشت چونكه پرّيد از دهانش حمد حق حمد و تسبيحت نماند مرغ را چون ز دستت رست ايثار و زكات آب صبرت آب جوي خلد شد ذوق طاعت گشت جوي انگبين اين سببها آن اثرها را نماند اين سببها چون به فرمان تو بود هر طرف خواهي روانش ميكني چون مني تو كه در فرمان توست ميدود در امر تو، فرزند تو آن صفت در امر تو بود اين جهان آن درختان مر تو را فرمان برند چون به امر توست اينجا اين صفات چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست چون ز خشم، آتش تو در دلها زدي آتشت اينجا چو آدم سوز بود آتش تو قصد مردم مي كند آن سخنهاي چو مار و كژدمت اوليا را داشتي در انتظار وعدۀ فردا و پس فرداي تو منتظر ماني در آن روز دراز كاسمان را منتظر ميداشتي خشم تو تخم سعير دوزخ است كشتن اين نار نبود، جز به نور گر تو بي نوري كني حلمي به دست آن تكلف باشد و رو پوش هين تا نبيني نور دين، ايمن مباش نور، آبي دان و هم بر آب چفس آب آتش را ُكشد، كاتش به خو سوي آن مرغابيان رو، روز چند مرغ خاكي، مرغ آبي هم تنند هر يكي مر اصل خود را بنده اند همچنان كه وسوسه و، وحي أَ لَسْت هر دو دلالان بازار ضمير گر تو صراف دلي، فكرت شناس ور نداني اين دو فكرت از گمان تا نماند در تفکر جان تو |  | مرگ مي ديدم وداع اين جهان  پيش اژدرها برهنه كي شود؟ نيستم اين شهر فاني را زبون  پُر همي بينم ز نور حق سپاه  شُكر آنكه كرد بيدارم ز خواب  امر "لا تُلْقُوا" بگيرد او به دست   "سارِعُوا" آيد مر او را در خطاب  العجل اي حشر بينان سارعوا البلا اي قهر بينان اترحوا هر كه گرگش ديد برگشت از هدي  پيش دشمن دشمن و، بر دوست دوست  پيش زنگي، آينه هم زنگي است  آن ز خود ترساني اي جان هوش دار جان تو همچون درخت و، مرگ برگ  ناخوش و خوش هر ضميرت از خود است  ور حرير و ُقز دري، خود رشته اي  هيچ خدمت نيست هم رنگ عطا كان عرض، وين جوهر است و پايدار وين همه سيم است و زرّ ِ بر طبق  كرده مظلومت دعا در محنتي  بر كسي من تهمتي ننهاده ام  دانه كِشتي، دانه كي ماند به بَر؟ گويد او: من كي زدم كس را به عود؟ چوب كي ماند ز نا را در خلا؟ درد كي ماند دوا را اي حكيم؟ چون بيفكندي شد آن شخص سني  ز آن عصا چون است اين اعجاب تو؟ هيچ ماند نيشكر مر قند را؟ شد در آن عالم سجود او بهشت  مرغ جنت ساختش ربّ الفلق  گر چه نطفۀ مرغ باد است و هوا گشت اين دست آن طرف نخل و نبات  جوي شير خلد مهر توست و ُودّ مستي و شوق تو، جوي خمر بين  كس نداند چونش جاي آن نشاند چار جو هم مر تو را فرمان نمود آن صفت چون بُد؟ چنانش مي كني  نسل تو در امر تو آيند چُست  كه منم جزوت، كه كردي اش گرو هم در امر توست آن جوها روان  كان درختان از صفاتت با برند پس در امر توست آنجا آن جزات  آن درختي گشت از او زقوم رُست  مايۀ نار جهنم آمدي  آنچه از وي زاد مرد افروز بود نار كز وي زاد بر مردم زند مار و كژدم گشت و ميگيرد دمت  انتظار رستخيزت گشت مار انتظار حشرت آمد، واي تو در حساب و آفتاب جان گداز تخم "فردا ره روم" مي كاشتي  هين ِبُكش اين دوزخت را، كاين فخ است  نورك أطفأ نارنا نحن الشكور آتشت زنده ست و در خاكستر است  نار را نكشد بغير نور دين  كاتش پنهان شود يك روز فاش  چونكه داري آب، از آتش مترس  مي بسوزد نسل و فرزندان او تا تو را در آب حيواني كِشند ليك ضدانند و آب و روغنند احتياطي كن، به هم ماننده اند هر دو معقولند، ليكن فرق هست  رختها را مي ستانند اي امير فرق كن سِرّ دو فكرت، چون نخاس  لاخلابه گوي و، مشتاب و، مران  غبن نايد بر تو و بر خان تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **172. حيلۀ دفع مغبون شدن در بيع و شري** | | |
| آن يكي ياري، پيمبر را بگفت مكر هر كس كاو فروشد يا خرد گفت: در بيعي كه ترسي از غرار كه تأني هست از رحمان يقين پيش سگ چون لقمۀ نان افكني او به بيني بو كند، ما با خرد با تأني گشت موجود از خدا ور نه قادر بود كز "كُنْ فيكون" آدمي را اندك اندك آن همام گر چه قادر بود كاندر يك نفس بود عيسي را دمي کز يك دعا خالق عيسي نبتواند كه او اين تأني، از پي تعليم توست جويكي كوچك كه دايم ميرود زين تأني زايد اقبال و سرور مرغ كي ماند به بيضه اي عنيد؟ باش تا اجزاي تو چون بيضه ها بيضۀ مار ار چه ماند در شبه داني اي عاقل که ماند سين چو شين دانۀ آبي، به دانۀ سيب نيز برگها هم رنگ باشد در نظر برگهاي جسمها ماننده اند خلق در بازار يكسان ميروند همچنان در مرگ يكسان ميرويم اين سخن پايان ندارد باز گو |  | كه منم در بيعها با غبن جفت  همچو سحر است و، ز راهم ميبرد شرط كن سه روز خود را اختيار هست تعجيلت ز شيطان لعين  بو ُكند، وآنگه خورد، اي مقتني  هم ببوئيمش به عقل منتقد تا به شش روز، اين زمين و چرخها صد زمين و آسمان آرد برون  تا چهل سالش ُكند مرد تمام  از عدم پرّان كند پنجاه كس  بي توقف زنده کردي مرده را بي توقف مردم آرد تو به تو؟ كه طلب آهسته بايد بي سكست  ني نجس گردد، نه گنده ميشود اين تأني بيضه، دولت چون طيور گر چه از بيضه همي آيد پديد مرغها زايند اندر انتها بيضۀ گنجشك را دور است ره  در نوشتن، ليک اندر نقطه بين گر چه ماند، فرق ها دان اي عزيز ميوه ها هر يك بود نوعي دگر ليك هر جاني به ريعي زنده اند آن يكي در ذوق و، ديگر دردمند نيم در خسران و، نيمي خسرويم  از بلال و از هلال و کار او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **173. وفات يافتن بلال با شادي** | | |
| چون بلال از ضعف شد همچون هلال جفت او ديدش، بگفتا: وا حرب تا كنون اندر حرب بودم ز زيست اين همي گفت و، رخش در عين ِ گفت تابِ رو و چشم ِ پُر انوار او هر سيه دل، مي سيه ديدي ورا مردم ناديده، باشد رو سياه خود كه بيند مردم ديدۀ تو را؟ چون به غير مردم ديده اش نديد پس جز او، جمله مقلد آمدند گفت جفتش: الفراق اي خوش خصال گفت جفت: امشب غريبي ميروي گفت: ني ني، بلكه امشب جان من گفت: اي جان و دلم، واحسرتاه گفت: آن رويت كجا بينيم ما؟ حلقۀ خاصش به تو پيوسته است اندر آن حلقه ز ربّ العالمين گفت: ويران گشت اين خانه، دريغ |  | رنگ مرگ افتاد بر روي بلال  پس بلالش گفت: ني ني، واطرب  تو چه داني مرگ چه عيش است و چيست؟  نرگس و گلبرگ و لاله مي شكفت  مي گواهي داد بر گفتار او مردم ديده سياه آمد، چرا؟ مردم ديده، بود مرآت ماه  در جهان جز مردم ديده فزا پس به غير او، كه در رنگش رسيد؟ در صفاتِ مردم ِ ديدۀ بلند گفت: ني ني، الوصال است، الوصال  از تبار و خويش غائب ميشوي  ميرسد خود از غريبي در وطن  گفت: ني ني، جان من يا دولتاه گفت: اندر حلقۀ خاص خدا گر نظر بالا كني، ني سوي پست  نور ميتابد، چو در حلقه نگين  گفت: اندر مه نگر، منگر به ميغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **174. حكمت ويران شدن تن به مرگ** | | |
| كرد ويران تا كند معمورتر من چو آدم بودم، اول حبس كرب من گدا بودم در اين خانۀ چو چاه قصرها، خود مر شهان را مأنس است انبيا را تنگ آمد اين جهان مردگان را اين جهان بنمود فر گر نه تنگ است، اين افغان از بهر چيست؟ در زمان خواب چون آزاد شد ظالم از ظلم طبيعت باز رست اين زمين و آسمان بس فراخ چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ |  | قوم انبه بود و خانه مختصر پر شد اكنون نسل جانم شرق و غرب  شاه گشتم، قصر بايد بهر شاه  مرده را خانه و مكان، گوري بس است  چون شهان رفتند اندر لا مكان  ظاهرش زفت و به معني تنگ تر چون "دو تا" شد؟ هر كه در وي بيش زيست  ز آن مكان بنگر كه جان چون شاد شد مرد زنداني ز فكر حبس جَست  سخت تنگ آمد به هنگام مناخ  خندۀ او گريه، فخرش جمله ننگ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **175. تشبيه دنيا كه به ظاهر فراخ است و به معني تنگ و تشبيه خواب رابموت که خلاص از تنگي است** | | |
| همچو گرمابه كه تفسيده بود گر چه گرمابه عريض است و طويل تا برون نائي، نبگشايد دلت يا كه كفش تنگ پوشي اي غوي آن فراخي بيابان تنگ گشت هر كه ديد او مر تو را از دور گفت: او نداند كه تو همچون ظالمان خواب تو، آن كفش بيرون كردن است اوليا را خواب ملك است اي فلان خواب مي بينند و، آن جا خواب ني خانۀ تنگ و، درون جان چنگ لوك چنگ لوكم، چون جنين اندر رحم گر نباشد دردِ زه بر مادرم مادر طبعم ز درد مرگ خويش تا چَرَد آن بره در صحراي سبز درد زه، گر رنج آبستن بود حامله گريان ز زه، كاين المناص هر چه زير چرخ هستند امّهات هر يكي از درد غيري غافلند آنچه كوسه داند از خانۀ كسان آنچه صاحب دل بداند حال توُ آنچه بيند در جبينت اهل دل |  | اندر آئي جانت بخسيده شود ز آن تبش تنگ آيدت جان و كليل  پس چه سود از اتساع منزلت؟  در بيابان فراخي ميروي  بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت  كاو در آن صحرا چو لاله برشكفت  از برون در گلشني، جان در فغان  كه زماني جانت آزاد از تن است  همچو آن اصحاب كهف اندر جهان  در عدم در ميروند و، باب ني  كرد ويران، تا كند قصر ملوك  نه مهه گشتم، شد اين نقلان مهم  من در اين زندان ميان آذرم  ميكند زه، تا رهد برّه ز ميش  هين رحم بگشا كه گشت اين برّه گبز بر جنين خود بند بگسستن بود و آن جنين خندان كه پيش آمد خلاص  از جماد و از بهيمه، و ز نبات  جز كساني كه نبيه و كاملند بلمه از خانۀ خودش كي داند آن؟ تو ز حال خود نداني اي عمو کي ببيني در خود اي از خود خجل؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **176. بيان آنكه هر چه غفلت و غم و كاهلي و تاريكيست همه از تن است كه ارضي است و سفلي** | | |
| غفلت از تن بود، چون تن روح شد چون زمين برخاست از جوّ فلك هر كجا سايه ست و شب يا سايگه دود پيوسته هم از هيزم بود وهم افتد در خطا و در غلط هر گراني و كسل، خود از تن است روي، سرخ از کثرت خونها بود رو سفيد از قوّت بلغم بود در حقيقت خالق آثار اوست مغز كاو از پوستها آواره نيست چون دوم بار، آدمي زاده، بزاد علت اولي، نباشد دين او ميپرد چون آفتاب اندر افق بلكه بيرون از افق وز چرخها اين عقول ما چو سايه، اي عمو |  | بيند او اسرار را بي هيچ بُد ني شب و ني سايه ماند لي و لك  از زمين باشد نه از خورشيد و مه  کي ز آتشهاي مستنجم بود؟ عقل باشد در اصابتها فقط جان ز خِفَت، جمله در پرّيدن است  روي، زرد از جنبش صفرا بود باشد از سودا كه روي ادهم بود ليك جز علت نبيند اهل پوست  از طبيب و علت، او را چاره نيست  پاي خود بر فرق علتها نهاد علت اخري ندارد كين او با عروس صدق و صفوت بر تتق  بي مكان باشد چو ارواح و نهي  مي فتد از هر طرف بر پاي او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **177. تشبيه نص با قياس** | | |
| مجتهد هر گه كه باشد نص شناس چون نيابد نص اندر صورتي نص، وحي روح قدسي دان يقين عقل از جان گشت با ادراك و فر ليك جان در عقل تاثيري كند نوح وار، ار صد قي زد در تو روح عقل اثر را روح پندارد وليك زآن به قرصي سالكي خرسند شد زآنكه اين نوري كه اندر سافل است و انكه اندر قرص دارد باش و جا نه سحابش ره زند خود، ني غروب اين چنين كس اصلش از افلاك بود زآنكه خاكي را نباشد تاب آن گر زند بر خاك دائم نور خَور دائم اندر آب، كار ماهي است ليك در ُكه مارهاي پُر فنند مكرشان گر خلق را شيدا كند واندر اين يم ماهيان پُر فنند گر تو ماري، شو قرين ماهيان ماهيان قعر درياي جلال بس محال، از تاب ايشان، حال شد زهر آنجا رفت و شکر شد يقين خاک زر شد، سنگ گوهر، پاي سر تا قيامت گر بگويم زين كلام |  | اندر آن صورت نينديشد قياس  از قياس آنجا نمايد عبرتي  و آن قياس عقل جزوي، تحت اين  روح، او را كي شود زير نظر؟ ز آن اثر آن عقل تدبيري كند كو يم و كشتي و، كو طوفان نوح؟  نور ِ خور، از قرص ِ خور دور است نيك  تا ز نورش سوي قرص افكند شد نيست دائم روز و شب، او آفل است  غرقۀ آن نور باشد دائما وارهيد او از فراق سينه كوب  يا مبدل گشت اگر از خاك بود كه زند بر وي شعاعش جاودان  آن چنان سوزد كه نايد زو ثمر مار را با او كجا همراهي است  اندر اين يم، ماهئي ها ميكنند هم ز دريا تاسه شان رسوا كند مار را از سِحر، ماهي ميكنند تا شوي چون ماهيان در يم روان بحرشان آموخته سحر حلال  نحس آنجا رفت و، نيكو فال شد سنگ آنجا رفت و شد دُُُُرّ ثمين مي نبيند جز بشر، چشم بشر صد قيامت بگذرد، وين ناتمام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **178. آداب المستمعين و المريدين عند فيض الحكمة من لسان الشيخ** | | |
| بر ملولان، اين مكرر كردن است شمع، از برق مكرر بَر شود گر هزاران طالبند و يك ملول اين رسولان ضمير رازگو نخوتي دارند و كبري چون شهان تا ادبهاشان بجا گه ناوري كي رسانند آن امانت را به تو؟ هر ادبشان، كي همي آيد پسند؟ نه گدايانند كز هر خدمتي ليك با بي رغبتيهاي ضمير اسب خود را، اي رسول آسمان فرخ آن تركي كه استيزه نهد گرم گرداند فرس را آنچنان چشم را از غير و غيرت دوخته گر پشيماني بر او عيبي كند خود پشيماني نرويد از عدم |  | نزد من، عمر مكرر، بردن است  خاك از تابِ مكرر، زر شود از رسالت باز مي ماند رسول  مستمع خواهند اسرافيل خو چاكري خواهند از اهل جهان  از رسالتشان چگونه بر خوري؟ تا نباشي پيششان راكع دو تو كآمدند ايشان ز ايوان بلند از تو دارند، اي مزوّر، منتي  صدقۀ سلطان بيفشان، وامگير در ملولان منگر و، اندر جهان  اسبش اندر خندق آتش جهد كه كند آهنگ اوج آسمان  همچو آتش خشك و تر را سوخته  آتش اول، در پشيماني زند چون ببيند گرمي صاحب قدم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **179. شناختن هر حيواني بوي عدوي خود را و حذر كردن و بطالت و خسارت آنكس كه عدوي كسي بود كه از او حذر ممكن نيست و فرار ممكن نه و مقابله ممكن نه** | | |
| اسب داند بانگ و بوي شير را بل عدوّ خويش را هر جانور روز، خفاشك نيارد بر پريد از همه محروم تر خفاش بود ني تواند در مصافش زخم خَورد آنکه آن خورشيد از احسان و جود آفتابي كه بگرداند قفاش غايت لطف و كمال او بود دشمن ار گيري، به حد خويش گير قطره با قلزم چو استيزه كند حيلت او، از سبالش نگذرد با عدوي آفتاب، اين بُد عتاب اي عدوي آفتابي كز فرش تو عدوي او نه اي، خصم خودي اي عجب، از سوزشت، او كم شود رحمتش ني رحمت آدم بود رحمت مخلوق باشد غصه ناك رحمت بي چون، چنين دان اي پسر ظاهر است آثار ميوۀ رحمتش |  | گر چه حيوان است، الا نادرا خود بداند از نشان و از اثر شب برون آيد، چو دزدان ِ جريد كه عدوي آفتابِ فاش بود نه به نفرين تاندش مهجور كرد بر ندراند ز قهرش تار و پود از براي غصه و قهر خفاش  گر نه خفاشش كجا مانع شود؟ تا بود ممكن كه گرداني اسير ابله است او، ريش خود برمي كند چنبرۀ حجرۀ قمر چون بر درد؟ اي عدوي ِ آفتابِ آفتاب  مي بلرزد آفتاب و اخترش  چه غم آتش را كه تو هيزم شدي  يا ز درد غصه ات، پُر غم شود كه مزاج رحم آدم، غم بود رحمت حق، از غم و غصه ست پاك  نايد اندر وهم از وي، جز اثر ليك كه داند جز او ماهيتش؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **180. فرق ميان دانستن چيزي به مثال و تقليد و ميان دانستن ماهيت آن چيز به تحقيق** | | |
| هيچ ماهياتِ اوصاف كمال طفل ماهيت نداند طمث را طفل را نبود ز وطي زن خبر كي بود ماهيت ذوق جماع ليك نسبت كرد از روي خوشي تا بداند كودك آن را از مثال پس اگر گوئي: بدانم، دور نيست گر كسي گويد كه: داني نوح را؟ گر بگويي: چون ندانم؟ كان قمر كودكان خرد در كتـّابها نام او خوانند در قرآن صريح راستگو داند تو را، از روي وصف ور بگوئي: من چه دانم نوح را؟ مور لنگم من، چه دانم فيل را؟ اين سخن هم راست است از روي آن عجز از ادراك ماهيت، عمو زانكه ماهيات و سِرّ سِرّ آن در وجود، از سِرّ حق و ذات او چونكه آن مخفي نماند از مَحرمان عقل بحثي گويد: اين دور است و گو قطب گويد مر تو را: اي سست حال واقعاتي كه كنونت بر گشود چون رهانيدت ز دَه زندان كرم چون خلاصي يافتي از صد بلا سهل گيرش تا نگردد مشکلت سوي بحث خويش تاز اي بوالحسن |  | كس نداند، جز به آثار و مثال  جز كه گوئي: هست چون حلوا تو را جز که گوئي هست آن خوش چون شکر مثل ماهيات شکـّر؟ اي مطاع  با تو آن عاقل، که تو كودك وشي  گر نداند ماهيت، يا عين حال  ور بگوئي که: ندانم، زور نيست  آن رسول حق و نور روح را؟ هست از خورشيد و مه مشهورتر و آن امامان جمله در محرابها قصه اش گويند از ماضي فصيح  گر چه ماهيت نشد از نوح كشف  همچو اوئي داند او را، اي فتي  پشه اي كي داند اسرافيل را؟ كه به ماهيت ندانيش اي فلان  حالت عامه بود، درياب تو پيش چشم كاملان باشد عيان  دورتر از فهم و استبصار كو؟ ذات وصفي چيست كان ماند نهان؟ بي ز تاويلي محالي كم شنو آنچه فوق حال توست آيد محال  ني كه اول هم محالت مينمود؟ تيه را بر خود مكن حبس از ستم  فقر را بر خود مکن رنج و عنا ورنه شد شکر چو زهر قاتلت کاين سخن پايان ندارد، جان من |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **181. جمع و تفريق ميان نفي و اثبات يك چيز از روي نسبت و اختلاف جهت** | | |
| نسبت اثبات با نفي از نخست نفي آن يك چيز و، اثباتش رواست "ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ" از نسبت است آن تو افكندي که بر دست تو بود زور آدم زاد را حدي بود مشت، مشت توست و، افكندن ز ماست يعرفون الأنبيا أضدادهم همچو فرزندان خود دانندشان ليك از رشك و حسد پنهان كنند پس چو يعرف گفت؟ چون جاي دگر إنهم تحت قبابي كامنون هم به نسبت گير اين مفتوح را زين نمط بسيار آمد در خبر |  | گر بيانش ميکني بر گو درست چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست  نفي و اثبات است و، هر دو مثبت است  تو نيفكندي، كه حق قوّت نمود مشت خاك، اشكست لشكر كي شود؟ زين دو نسبت نفي و اثباتش رواست  مثل ما لا يشتبه أولادهم  منكران با صد دليل و صد نشان  خويشتن را بر ندانم ميزنند گفت: لا يعرفهم غيري فذر جز كه يزدانشان نداند ز آزمون  كه بداني و نداني نوح را کان به نسبت باشد اي جان معتبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **182. مسئله فنا و بقاي درويش کامل** | | |
| گفت قائل: در جهان درويش نيست هست از روي بقاي ذات او چون زبانۀ شمع پيش آفتاب هست باشد ذات او، تا تو اگر نيست باشد، روشني ندهد تو را در دو صد من شهد يك وقيه ز خل نيست باشد طعم خل، چون مي چشي پيش شيري، آهوئي بيهوش شد اين قياس ناقصان بر كار ربّ نبض عاشق بي ادب بر مي جهد بي ادب تر نيست زو كس در جهان هم به نسبت دان وفاق اي منتخب بي ادب باشد، چو ظاهر بنگري چون به باطن بنگري دعوي كجاست؟ ماتِ زيدِ زيد اگر فاعل بود او ز روي لفظ نحوي فاعل است فاعلي چه؟ كاو چنان مقهور شد |  | ور بود درويش، آن درويش، نيست  نيست گشته وصف او، در وصف هو نيست باشد، هست باشد در حساب  بر نهي پنبه، بسوزد زآن شرر كرده باشد آفتاب او را فنا چون در افكندي و در وي گشت حل هست آن وقيه فزون چون ميكشي  هستي اش در هست او روپوش شد جوشش عشق است، نه از ترك ادب  خويش را در كفۀ شه مينهد با ادب تر نيست زو كس در نهان  اين دو ضدّ با ادب، با بي ادب  كه بود دعوي عشقش هم سري  او و دعوي پيش آن سلطان فناست  ليك فاعل نيست، كاو عاطل بود ور نه او مفعول و موتش قاتل است  فاعليها جمله از وي دور شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **183. قصۀ وكيل صدر جهان كه متهم شد و از بخارا گريخت از بيم جان، باز عشقش كشيد روكشان، كه كار جان سهل باشد عاشقان را** | | |
| در بخارا بندۀ صدر جهان مدت ده سال سر گردان بگشت از پس ده سال او از اشتياق گفت: تاب فرقتم زين پس نماند از فراق اين خاكها شوره شود باد جان افزا وَخِم گردد وبا باغ ِ چون جنت، شود دار المرض عقل ِ دراك از فراق دوستان دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست گر بگويم از فراق چون شرار پس ز شرح سوز او كم زن نفس هر چه از وي شاد گشتي در جهان زآنچه گشتي شاد، بس كس شاد شد از تو هم بجهد، تو دل بر وي منه همچو مريم گوي پيش از فوت ملك |  | متهم شد، گشت از صدرش نهان  گه خراسان، گه كهستان، گاه دشت  گشت بي طاقت ز ايام فراق  صبر كي تاند خلاعت را نشاند؟ آب، زرد و گنده و تيره شود آتشي، خاكستري گردد هبا زرد و ريزان، برگ او اندر حرض  همچو تير انداز ِ بشكسته كمان  پير از فرقت چنين لرزان شدست  تا قيامت، يك بود از صد هزار ربِّ سلم، ربِّ سلم گوي و بس  از فراق او بينديش اين زمان  آخر از وي جست و هم چون باد شد پيش از آن كاو بجهد از تو، تو بجه  نفس را كالعوذ بالرحمن منك |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **184. پيدا شدن روح القدس به صورت آدمي بر مريم بوقت غسل و برهنگي و پناه گرفتن به حق تعالي** | | |
| ديد مريم صورتي بس جان فزا پيش او بر رُست از روي زمين از زمين بر رُست خوبي بي نقاب لرزه بر اعضاي مريم اوفتاد صورتي كه يوسف ار ديدي عيان همچو ُگل پيشش بروئيد او ز ِگل گشت مريم بي خود و بيخويش او زآنكه عادت كرده بود آن پاك جيب چون جهان را ديد ملكي بي قرار تا به گاه مرگ حِصني باشدش از پناه حق حصاري به نديد چون بديد آن غمزه هاي عقل سوز شاه و لشكر حلقه در گوشش همه صد هزاران شاه مملوكش به ِرق زهره ني مر ُزهره را تا دم زند من چه گويم؟ چون مرا بردوختست دود آن نارم، دليلم من بر او خود نباشد آفتابي را دليل سايه كه بود؟ تا دليل او بود اين جلالت در دلالت صادق است جمله ادراكات بر خرهاي لنگ گر گريزد، كس نيابد َگردِ شه جمله ادراكات را آرام ني آن يكي وهمي، چو بازي مي پرد و آن دگر، چون كشتي با بادبان چون شكاري مي نمايدشان ز دور چونكه ناپيدا شود، حيران شوند منتظر، چشمي بهم، يك چشم باز چون بماند دير، گويند از ملال: مصلحت آن است تا يك ساعتي گر نبودي شب، همه خلقان ز آز از هوس و ز حرص ِ سود اندوختن شب پديد آيد چو گنج رحمتي چونكه قبضي آيدت، اي راه رو زانكه در خرجي از آن بسط و گشاد گر هماره فصل تابستان بُدي منبتش را سوختي از بيخ و بُن گر ترُش روي است آن دي، مشفق است چونكه قبض آمد، تو در وي بسط بين كودكان خندان و دانايان ترُش چشم كودك همچو خر در آخور است او در آخور چرب مي بيند علف آن علف تلخ است كاين قصاب داد رو ز حكمت خور علف، كان را خدا فهم، نان كردي نه حكمت، اي رهي رزق حكمت به بود در مرتبت اين دهان بستي، دهاني باز شد گر ز شير ديو، تن را وابري ترك جوشي كرده ام من نيم خام در الهي نامه گويد شرح اين غم خور و، نان غم افزايان مَخَور قندِ شادي، ميوۀ باغ غم است غم چو بيني در كنارش كش به عشق عاقل از انگور، مي بيند همي جنگ مي كردند حمالان پرير زانكه در آن رنج ميديدند سود مزد حق كو؟ مزد آن بي مايه كو؟ گنج زري، كه چو خسبي، زير ريگ پيش پيش ِ آن جنازه ت ميدود بهر روز مرگ اين دم مرده باش صبر مي بيند ز پردۀ اجتهاد غم چو آئينه ست پيش مجتهد بعد ضدّ ِ رنج، آن ضدّ دگر اين دو وصف از پنجۀ دستت ببين پنجه را گر قبض باشد دائما زين دو وصفش كار و مكسب منتظم |  | جان فزائي، دل ربايي در خلا چون مه و خورشيد، آن روح الامين  آنچنان كز شرق رويد آفتاب  كاو برهنه بود و ترسيد از فساد دست از حيرت بريدي چون زنان  چون خيالي كه بر آرد سر ز دل  گفت: بجهم در پناه لطف هو  در هزيمت رخت بردن سوي غيب  حازمانه ساخت زآن حضرت حصار كه نيابد خصم راه مقصدش  يورتگه نزديك آن دژ بر گزيد كه از او ميشد جگرها تير دوز خسروان عقل بيهوشش همه  صد هزاران بدر را داده به دق  عقل ُكلش چون ببيند كم زند دمگهم را دمگه او سوختست  دور از آن شه، باطل ما عبّروا غير نور آفتاب مستطيل  اين بَس استش كه ذليل او بود جمله ادراكات پس، او سابق است  او سوار بادپايان، چون خدنگ  ور گريزند، او بگيرد پيش رَه  وقت ميدان است، وقت جام ني  و آن يکي چون تير معبر ميدرد و آن دگر اندر تراجع هر زمان  جمله حمله مي نمايند آن طيور همچو جغدان سوي هر ويران شوند تا كه پيدا گردد آن صيد نياز صيد بود آن؟ خود عجب، يا خود خيال  قوّتي گيرند و زور از راحتي  خويشتن را سوختندي ز اهتزاز هر كسي دادي بدن را سوختن  تا رهند از حرص خود يك ساعتي  آن صلاح توست، آيس دل مشو خرج را دخلي ببايد ز اعتداد سوزش خورشيد در بستان زدي  كه دگر تازه نگشتي آن كهن  صيف خندان است، اما مُحرق است  تازه باش و چين ميفگن در جبين  غم جگر را باشد و شادي ز شُش  چشم عاقل در حساب آخِر است  وين ز قصاب آخِرش بيند تلف  بهر لحم ما ترازوئي نهاد بي غرض دادست و از محض عطا چونکه حق گفتت: كُلوا مِن رزقهِ  كان گلو گيرت نگردد عاقبت  كاو خورندۀ لقمه هاي راز شد در فطام او بسي نعمت خوري  از حكيم غزنوي بشنو تمام  آن حكيم غيب و فخر العارفين  زانكه عاقل غم خورد، كودك شكر اين فرح زخم است و، آن غم مرهم است  از سر ربوه نظر كن در دمشق  عاشق از معدوم، شي بيند همي  تو مكش تا من كشم حملش چو شير حمل را هر يك ز ديگر ميربود اين دهد گنجيت مزد و، آن تسو با تو باشد، آن نباشد مرده ريگ  مونس گور و غريبي ميشود تا شوي با عشق سرمد خواجه تاش  روي چون گلنار و زلفين مراد كاندر اين ضد مي نمايد روي ضد رو دهد، يعني گشاد و كرّ و فرّ بعد قبض مشت، بسط آيد يقين  يا همه بسط، او بود چون مبتلا چون پر مرغ، اين دو حال او را مهم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **185. گفتن روح القدس مريم را كه من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو كه فرمان اين است** | | |
| چونكه مريم مضطرب شد يك زمان بانگ بر وي زد نمودار كرم از سرافرازان عزت سر مكش اين همي گفت و ذبالۀ نور پاك از وجودم مي گريزي در عدم خود بُنه و بنگاه من در نيستيست مريما بنگر كه نقش مشكلم چون خيالي در دلت آمد نشست جز خيالي عارضي باطلي من چو صبح صادقم از نور رب هين مكن لاحول، عمران زاده ام مر مرا اصل و غذا لاحول بود تو همي گيري پناه از من به حق آن پناهم من كه مخلصهات بود آفتي نبود بتر از ناشناخت يار را اغيار پنداري همي اين چنين لطفي که دارد يار ما اين چنين نخلي كه لطف يار ماست اين چنين مشكين كه زلف مير ماست اين چنين لطفي چو نيلي مي رود خون همي گويد: من آبم هين مريز تو نمي بيني كه يار بُردبار لحم او و شحم او ديگر نشد شمع مريم را بهل افروخته |  | همچنان كه بر زمين بر، ماهيان  كه امين حضرتم، از من مَرَم  از چنين خوش محرمان، خود در مكش  از لبش مي شد پياپي بر سماك  در عدم من شاهم و صاحب علم  يك سوارۀ نقش من پيش ستي است  هم هلالم هم خيال اندر دلم  هر كجا كه مي گريزي با تو هست  كاو بود چون صبح كاذب آفلي  كه نگردد گرد روزم هيچ شب  كه ز لا حول اين طرف افتاده ام  نور لاحولي كه پيش از قول بود من نگاريدۀ پناهم در سبق  تو اعوذ آري و من خود آن اعوذ تو بر يار و، نداني عشق باخت  شادئي را نام بنهادي غمي  تو گريزاني از او اي بي وفا چونكه ما دزديم، نخلش دار ماست  چونكه بي عقليم، آن زنجير ماست  چونكه فرعونيم، چون خون ميشود يوسفم، گرگ از توام، اي پر ستيز چونكه با او ضد شدي، گردد چو مار برقرار اول است، آنسان که بُد كه بخارا ميرود آن سوخته |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **186. عزم كردن آن وكيل از عشق كه رجوع كند به بخارا، لاابالي وار** | | |
| سخت بي صبر و در آتش دان تيز اين بخارا منبع دانش بود پيش شيخي، در بخارا اندري جز به خواري، در بخاراي دلش اي خنك آن را كه "ذلت نفسه" فُرقت صدر جهان در جان او گفت: برخيزم هم آن جا واروم واروم آنجا، بيفتم پيش او گويم: افكندم به پيشت جان ِ خويش كشته و مرده به پيشت، اي قمر آزمودم من هزاران بار بيش غن لي يا منيتي لحن النشور ابلعي يا أرض دمعي قد كفي عدت يا عيدي الينا مرحبا گفت: اي ياران روان گشتم وداع دم به دم در سوز بريان مي شوم گر چه دل چون سنگ خارا مي كند مسكن يار است و شهر شاه من |  | رو سوي صدر جهان كرد اشک ريز پس بخارائي است هرك، آنش بود تا به خواري، در بخارا ننگري  راه ندهد، جزر و مدّ مشكلش واي آن كس را كه "يردي رفسه"  پاره پاره كرده بود اركان او كافر ار گشتم، دگر ره بگروم  پيش آن صدر نكو انديش او زنده كن، يا سر ببر ما را چو ميش  به كه شاه زندگان جاي دگر بي تو شيرين مي نبينم عيش خويش  ابركي يا ناقتي تم السرور اشربي يا نفس وردا قد صفي نعم ما روحت يا ريح الصبا سوي آن صدري كه مير است و مطاع  هر چه بادا باد آنجا ميروم  جان من عزم بخارا مي كند پيش عاشق اين بود حُبّ الوطن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **187. پرسيدن معشوقي از عاشق غريب خود كه از شهرها كدام شهر را خوشتر يافتي و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاتر** | | |
| گفت معشوقي به عاشق كاي فتي ا پس كدامين شهر از آنها خوشتر است؟ هر كجا باشد شه ما را بساط هر كجا يوسف رخي باشد چو ماه با تو دوزخ جنت است اي جان فزا شد جهنم با تو رضوان نعيم هر کجا تو با مني، من خوش دلم خوشتر از هر دو جهان آنجا بود بس دراز است اين سخن وز انتظار |  | تو به غربت ديده اي بس شهرها گفت: آن شهري كه در وي دلبر است  هست صحرا، گر بود سمّ الخياط جنت است آن، گر چه كه باشد قعر چاه  با تو زندان گلشن است اي دلربا بي تو شد ريحان و گل، نار حجيم ور بود در قعر گوري منزلم که مرا با تو سر و سودا بود عاشق صدر جهان شد اشکبار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **188. منع كردن دوستان او را از رجوع كردن به بخارا و تهديد كردن و لاابالي گفتن او** | | |
| گفت او را ناصحي: اي بي خبر در نگر پس را به عقل و پيش را چون بخارا مي روي، ديوانه اي او ز تو آهن همي خايد ز خشم ميكند او تيز از بهر تو كارد چون رهيدي و خدايت راه داد بر تو گر ده گون موكل آمدي چون موكل نيست بر تو هيچ كس عشق ِ پنهان كرده بود او را اسير هر موكل را موكل مختفي است خشم ِ شاهِ عشق بر جانش نشست مي زند آن را، كه هين اين را بزن هر كه بيني در زياني ميرود ناله کردي گر از او واقف بُدي ريختي بر سر به پيش شاه خاك مير ديدي خويش را، اي كم ز مور غرّه گشتي زين دروغين پرّ و بال پر سبك دارد، ره بالا كند جهد کن، پر را گِل آلوده مکن پند داد القصه عاشق را بسي |  | عاقبت انديش، اگر داري هنر همچو پروانه مسوزان خويش را لايق زنجير و زندان خانه اي  او همي جويد تو را با بيست چشم  او سگ قحط است و، تو انبان آرد سوي زندان ميروي؟ چونت فتاد؟ عقل بايستي كز ايشان كم زدي  از چه بسته گشت بر تو پيش و پس؟  آن موكل را نمي ديد آن نذير ور نه او در بندِ سگ طبعي ز چيست؟ بر عواني و سيه روئيش بست  ز آن عوانان نهان افغان من  گر چه تنها، با عواني ميرود پيش آن سلطان سلطانان شدي  تا امان ديدي ز ديو سهمناك  ز آن نديدي آن موكل را، تو كور پرّ و بالي كاو كِشد سوي وبال  چون گِل آلو شد، گرانيها كند ليک گوشت کر شد و پندم کهُن عاذل بي درد همچون ققنسي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **189. لاابالي گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق** | | |
| گفت: اي ناصح خمش كن. چند پند؟ سخت تر شد بند من از پند تو آن طرف كه عشق مي افزود درد تو مكن تهديدم از كشتن كه من عاشقان را هر زماني مُردنيست او دو صد جان دارد از جان هدي هر يكي جان را ستاند ده بها گر بريزد خون من، آن دوست رو آزمودم مرگ من در زندگيست اقتلوني اقتلوني يا ثقات يا منير الخد يا روح البقا لي حبيبٌ حبه يشوي الحشا پارسي گو، گرچه تازي خوشتر است بوي آن دلبر چو پرّان ميشود بس كنم، دلبر در آمد در خطاب چونكه عاشق توبه كرد، اكنون بترس گر چه اين عاشق بخارا ميرود عاشقان را شد مدرس حسن دوست خامشند و نعرۀ تكرارشان درسشان آشوب و چرخ و زلزله سلسلۀ اين قوم جعد مشك بار مسئلۀ كيس ار بپرسد كس تو را گر دم خلع و مبارا ميرود ذكر هر چيزي دهد خاصيتي در بخارا در هنرها بالغي آن بخاري، غصۀ دانش نداشت هر كه در خلوت به بينش يافت راه با جمال جان چو شد همكاسه اي ديد بر دانش، بود غالب فزا زانكه دنيا را همي بينند عين باز رو سوي حديث آن جوان |  | پند كم ده، زانكه بس سخت است بند عشق را نشناخت دانشمند تو بو حنيفه و شافعي درسي نكرد تشنۀ زارم به خون ِ خويشتن  مردن عشاق، خود يك نوع نيست  و آن دو صد را مي كند هر دم فدي  از نبي خوان عشرة أمثالها پاي كوبان جان بر افشانم بر او چون رهم؟ زين زندگي پايندگيست  إن في قتلي حياتا في حيات  اجتذب روحي و جد لي باللقا لو يشا يمشي علي عيني مشي  عشق را خود صد زبان ديگر است  آن زبانها جمله حيران ميشود گوش شو و الله أعلم بالصواب  كاو چو عياران كند بر دار درس  ني به درس و، ني به استا ميرود دفتر و درس و سبقشان روي اوست  ميرود تا عرش و تختِ يارشان  ني زياداتست و باب و سلسله  مسئلۀ دور است ليكن دور يار گو: نگنجد گنج حق در كيسه ها بد مبين ذكر بخارا ميرود زانكه دارد هر صفت ماهيتي  چون به خواري رو نهي ز آن فارغي  چشم بر خورشيد بينش مي گماشت  او ز دانشها نجويد دستگاه  باشدش ز اخبار و دانش تاسه اي  ز آن همي دنيا بچربد عامه را و آن جهاني را همي دانند دين کز غم صدر جهان شد ناتوان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **190. رو نهادن آن بندۀ عاشق سوي بخارا** | | |
| رو نهاد آن عاشق خونابه ريز ريگ آمو پيش او همچون حرير آن بيابان پيش او چون گلستان در سمرقند است قند، اما لبش اي بخارا، عقل افزا بوده اي بدر ميجويم از آنم چون هلال چون سواد آن بخارا را بديد ساعتي افتاد بي هوش و دراز بر سر و رويش گلابي ميزدند او گلستاني نهاني ديده بود تو فسرده، در خور اين دم نه اي رخت عقلت با تو هست و عاقلي اين سخن پايان ندارد تيز ران |  | دل طپان سوي بخارا گرم و تيز آب جيحون پيش او چون آب گير مي فتاد از خنده او چون گل ستان  از بخارا يافت وآن شد مذهبش  ليك از من عقل و دين بربوده اي  صدر ميجويم در اين صفّ فعال  در سواد غم، بياضي شد پديد عقل او پريد در بستان ِ راز از گلاب عشق او غافل بُدند غارت عشقش ز خود ببريده بود با شكر مقرون نِه اي، گر چه ني اي  كز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلي تا رود سوي بخارا آن جوان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **191. در آمدن آن عاشق لاابالي در بخارا و تحذير كردن دوستان او را از پيدا شدن** | | |
| اندر آمد در بخارا شادمان همچو آن مستي كه پرّد بر اثير هر كه ديدش در بخارا گفت: خيز كه تو را ميجويد آن شه خشمگين الله الله، در ميا در خون خويش شحنۀ صدر جهان بودي و راد هم مشيرش بودي و هم محترم غدر كردي، وز جزا بگريختي از بلا بگريختي با صد حيل اي كه عقلت بر عطارد دَق كند نحس، خرگوشي كه باشد شير جو هست صد چندين فسون هاي قضا صدره و مخلص بود از چپّ و راست |  | پيش معشوق خود و دار الامان  مه كنارش گيرد و گويد: كه گير پيش از پيدا شدن، منشين، گريز تا كِشد از جان تو ده ساله كين  تكيه كم كن بر دَم و افسون خويش  معتمد بودي مهندس اوستاد گشتي از بهر گناهي متهم رَسته بودي، باز چون آويختي؟ ابلهي آوردت اينجا يا اجل  عقل و عاقل را قضا احمق كند زيركي و عقل و چالاكيت كو؟ گفت: إِذا جاء القضاء ضاق الفضا از قضا بسته شود گر اژدهاست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **192. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهديد كنندگان را** | | |
| گفت: من مستسقي ام، آبم كِشد هيچ مستسقي بنگريزد ز آب گر بياماسد مرا دست و شكم گويم آنگه كه بپرسند از بطون: خيك اشكم گو: ِبدَر از موج آب من به هر جايي كه بينم آب جو دست همچون دف، شكم همچون دُهُل گر بريزد خونم آن روح الامين چون زمين و چون جنين خون خواره ام شب همي جوشم در آتش همچو ديگ من پشيمانم كه مكر انگيختم گو: بران بر جان مستم خشم خويش گاو اگر خسبد، وگر چيزي خورد گاو موسي دان مرا، جان داده اي گاو موسي بود قربان گشته اي بر جهيد آن ُكشته ز آسيبش ز جا يا كرامي اذبحوا هذا البقر از جمادي مُردم و نامي شدم مردم از حيواني و آدم شدم حملۀ ديگر بميرم از بشر و ز ملك هم بايدم جَستن ز جو بار ديگر از ملك قربان شوم پس عدم گردم، عدم چون ارغنون مرگ دان آن كه اتفاق امّت است همچو نيلوفر برو زين طرفِ جو مرگ او آب است و او جوياي آب اي فسرده، عاشق ننگين نمد سوي تيغ عشقش، اي ننگ زنان جوي ديدي، كوزه اندر جوي ريز آب كوزه چون در آب جو شود وصف او فاني شد و، ذاتش بقا خويش را بر نخل او آويختم همچو گوئي سجده كن بر رو و سر |  | گر چه ميدانم كه هم آبم ُكشد گر دو صد بارش كند مات و خراب  عشق آب از من نخواهد گشت كم  كاشكي بحرم روان بودي درون  گر بميرم هست مرگم مستطاب  رشكم آيد بودمي من جاي او طبل عشق آب ميكوبم چو گل  جرعه جرعه خون خورم همچون زمين  تا كه عاشق گشته ام اين كاره ام  روز تا شب خون خورم مانند ريگ  از مراد خشم او بگريختم  عيد قربان اوست، عاشق گاوميش  بهر عيد و ذبح خود ميپرورد جزو جزوم حشر هر آزاده اي  كمترين جزوش حياتِ ُكشته اي  در خطاب "اضربوه بعضها" إن أردتم حشر أرواح النظر و ز نما مُردم به حيوان سر زدم  پس چه ترسم؟ كي ز مُردن كم شدم؟  تا بر آرم از ملايك بال و پر  كُلُّ شَي ءٍ هالِكٌ إِلا وجهَهُ  آنچه اندر وهم نايد آن شوم  گويدم كه إِنَّا إِلَيهِ راجعون  كآب حيواني نهان در ظلمت است  همچو مستسقي حريص و مرگ جو ميخورد، و الله أعلم بالصواب  كاو ز بيم جان ز جانان ميرمد صد هزاران جان نگر، دستك زنان  آب را از جوي كي باشد گريز؟ محو گردد در وي و، جو، او شود زين سپس ني كم شود ني بد لقا عذر آن را كه از او بگريختم  جانب آن صدر شد با چشم ِ تر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **193. رسيدن آن عاشق به معشوق خويش چون دست از جان بشست** | | |
| با رُخ چون زعفران، واشک روان هم کفن، هم تيغ اندر دست او جمله خلقان منتظر، سر در هوا اين زمان اين احمق يك لخت را همچو پروانه، شرر را نور ديد ليك شمع عشق، چون آن شمع نيست او بعكس شمعهاي آتشي است |  | رفت آن بيدل سوي صدر جهان چون که بود او عاشق و سرمستِ او كش بسوزد، يا بر آويزد ورا آن نمايد كه زمان بد بخت را احمقانه در فتاد، از جان بريد روشن اندر روشن اندر روشنيست  مي نمايد آتش و، جمله خوشيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **194. صفت آن مسجد كه مهمان كش بود و آن عاشق مرگ جوي لاابالي كه در آن مسجد مهمان شد** | | |
| يك حكايت گوش كن، اي نيك پي هيچ كس در وي نخفتي شب ز بيم هر که در وي بيخبر چون گور رفت خويشتن را نيك از اين آگاه كن هر كسي گفتي كه: پريانند ُتند وآن دگر گفتي كه: سحر است و طلسم آن دگر گفتي كه: برنِه نقش ِ فاش شب مخسب اينجا، اگر جان بايدت و آن دگر گفتا كه: قفلي برنهيد |  | مسجدي بُد، بر كنار شهر ري  كه نه فرزندش شدي آن شب يتيم  صبحدم چون اختران در گور رفت  صبح آمد، خواب را كوتاه كن  اندر او مهمان ُكشان، با تيغ ِ ُكند كه رصد بسته است بهر جان و جسم  بر درش "كاي ميهمان، اينجا مباش"  ور نه مرگ اينجا كمين بگشايدت  غافلي كايد، شما كم ره دهيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **195. مهمان آمدن در آن مسجد** | | |
| تا يكي مهمان در آمد وقت شب از براي آزمون مي آزمود گفت: كم گيرم سر و اشكمبه اي صورت تن گو: برو، من كيستم؟ چون "نفختُ" بودم از لطف خدا تا نيفتد بانگ نفخش اين طرف چون "تمنوا موت" گفت اي صادقين |  | كاو شنيده بود آن صيت عجب  زانكه بس مردانه و جان سير بود رفته گير از گنج جان يك حبه اي  نقش كم نايد چو من باقيستم  نفخ حق باشم، ز ناي تن جدا تا رهد آن گوهر از تنگين صدف  صادقم، جان را بر افشانم بر اين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **196. ملامت كردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهديد كردن مر او را** | | |
| قوم گفتندش كه: هين اينجا مخسب كه غريبي و نمي داني تو حال اتفاقي نيست، اين ما بارها هر كه اين مسجد شبي مسكن شدش از يكي ما تا به صد اين ديده ايم گفت: "الدين نصيحة" آن رسول آن نصيحت راستي در دوستي بي خيانت، اين نصيحت از وداد |  | تا نكوبد جان ستانت همچو كسب  كاندر اينجا، هر كه خفت، آمد زوال  ديده ايم و، جمله اصحاب نهي  نيم شب مرگ هلاهل آمدش  ني به تقليد از كسي بشنيده ايم  آن نصيحت در لغت ضدّ غلول  در غلولي خايني، سگ پوستي  مي نمائيمت، مگرد از عقل و داد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **197. جواب گفتن عاشق عاذلان را** | | |
| گفت او: اي ناصحان من بي ندم منبلم، بي زخم ناسايد تنم منبلي ام، زخم جو و زخم خواه منبلي ني كاو بود خود برگ جو منبلي ني كاو به كف پول آورد آن نه كاو بر هر دكاني بر زند مرگ شيرين گشت و، َنقلـَم زين سرا آن قفس كه هست عين باغ در جوق مرغان از برون، گردِ قفس مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار سر ز هر سوراخ بيرون ميكند چون دل و جانش چنين بيرون بود ني چنان مرغ قفس در اندهان كي بود او را در اين خوف و حزن؟ او همي خواهد كز اين ناخوش حفص |  | از جهان زندگي سير آمدم  عاشقم بر زخمها، بر مي تنم عافيت كم جوي از منبل به راه  منبلي ام لاابالي، مرگ جو منبلي، چُستي، كز اين پُل بگذرد بل جهد از كون و، بر كاني زند چون قفس هشتن، پريدن مرغ را مرغ مي بيند گلستان و شجر خوش همي خوانند ز آزادي قصص  ني خورش ماندست، ني صبر و قرار تا بود كاين بند از پا بركند آن قفس را در گشائي، چون بود؟ گرد بر گردش به حلقه، گربگان  آرزوي از قفس بيرون شدن؟ صد قفس باشد به گرد اين قفس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **198. بيان آنکه عشق جالينوس بر اين حيات دنيا بود كه هنر او همين جا به كار مي آيد هنري نورزيده است كه در آن بازار به كار آيد آن جا خود را به عوام يكسان مي بيند** | | |
| آنچنان كه گفت جالينوس راد راضيم كز من بماند نيم جان گربه مي بيند به گرد خود قطار يا عدم ديدست غير اين جهان چون جَنين، كش مي كشد بيرون كرم لطف، رويش سوي مصدر ميكند كه اگر بيرون نهم زين شهر گام يا دري بودي در آن شهر ِ وخم يا چو چشم سوزني راهم بُدي اين جَنين هم غافل است از عالمي او نداند كان رطوباتي كه هست آنچنان كه چار عنصر در جهان آب و دانه، در قفس گر يافتست جانهاي انبيا بينند باغ پس ز جالينوس و عالم فارغند ور ز جالينوس اين قول افتريست اين جوابِ آنكس آمد كاين بگفت مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو زآن سبب جانش وطن ديد و قرار هم در اين سوراخ، بنائي گرفت پيشه هائي، كه مر او را در مزيد زانكه دل بر كند از بيرون شدن عنكبوت، ار طبع عنقا داشتي گربه كرده چنگ خود اندر قفص حصبه و قولنج و ماليخوليا گربه مرگ است و، مرض، چنگال او گوشه گوشه ميدود سوي دوا چون پيادۀ قاضي آمد اين گواه مهلتي خواهي تو از وي در گريز جستن مهلت، دوا و چاره ها عاقبت آيد صباحي خصم وار عذر خود از شه بخواه، اي پر حسد و آن كه در ظلمت براند بارگي مي گريزد از گواه و مقصدش ناگهان گيرند او را خوار و زار زين گذر کن، جانب آن شخص ران |  | از هواي اين جهان و از مراد كه ز كون ِ اُستري بينم جهان  مرغش آيس گشته بودست از مطار در عدم، ناديده او، حشري نهان  ميگريزد او سپس، سوي شكم  او مقر در پشت مادر ميكند اي عجب ديگر نه بينم اين مقام  تا نظاره كردمي اندر رحم  كه ز بيرون آن رحم ديده شدي  همچو جالينوس، او نامحرمي  آن مدد از عالم بيروني است  صد مدد دارد ز شهر لامكان  آن ز باغ و عرصه اي در تافتست  زين قفس، در وقت َنقلان و فراغ  همچو ماه اندر فلك ها بازغند پس جوابم بهر جالينوس نيست  كه نبودستش دلي با نور جفت  چون شنيد از گربگان او عرّجوا اندر اين سوراخ دنيا موش وار در خور سوراخ دانائي گرفت  اندر اين سوراخ كار آيد، گزيد بسته شد راه رهيدن از بدن  از لعابي خيمه كي افراشتي؟ نام چنگش درد و سرسام و مغص  سکته و سلّ و جزام و ماشرا ميزند بر مرغ و پرّ و بال او مرگ، چون قاضي و، رنجوري، گوا كه همي خواند تو را تا حكم گاه  گر پذيرد، شد، وگرنه، گفت: خيز كه زني بر خرقۀ تن پاره ها چند باشد مهلت، آخر، شرم دار پيش از آنكه آنچنان روزي رسد بر كند ز آن نور، دل، يك بارگي  كان گوا سوي قضا ميخواندش کشکشان تا پيش قاضي شرمسار کو بمسجد آمد آنشب ميهمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **199. ملامت كردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد** | | |
| قوم گفتندش: مكن جلدي، برو آن ز دور آسان نمايد، به نگر بس کسا کاويخت خود را از نخست پيشتر از واقعه آسان بود چون در آيد اندرون كارزار چون نه شيري، هين منه تو پاي پيش ور ز ابدالي و، ميشت شير شد كيست ابدال؟ آنكه او مَبدل شود ليك مستي، شير گيري، و ز گمان گفت حق: ز اهل نفاق ناسديد در ميان حمله، گر مردانه اند گفت پيغمبر: سپهدار غيوب وقتِ لافِ غزو، مستان كف كنند وقت ذكر غزو، شمشيرش دراز وقت انديشه، دل او زخم جو من عجب دارم ز جوياي صفا عشق، چون دعوي، جفا ديدن، گواه چون گواهت خواهد اين قاضي مرنج آن جفا با تو نباشد اي پسر بر نمد، چوبي كه آن را مرد زد گر بزد مر اسب را، آن كينه كش تا ز سكسك وارهد، خوش پي شود آن يکي ميزد يتيمي را به قهر ديد مردي آنچنانش زار زار گفت: چندان آن يتيمك را زدي گفت: او را كي زدم؟ اي جان و دوست مادر ار گويد تو را: مرگ تو باد آن گروهي كز ادب بگريختند عاذلانشان از وغا واراندند لاف و غرۀ ژاژخا را كم شنو زانكه زادوكم خبالا گفت حق كه گر ايشان با شما همره شوند خويشتن را با شما هم صف كنند پس سپاهي، اندكي، بي اين نفر هست بادام ِ كم ِ خوش بيخته تلخ و شيرين گر بصورت يك شي اند گبر، ترسان دل بود، كاو از گمان ميرود در ره، نداند منزلي چون نداند ره، مسافر چون رود؟ هر كه گويد: هاي اين سو راه نيست ور بداند ره دل باهوش او پس مشو همراه اين اشتر دلان پس گريزند و تو را تنها هلند تو ز رعنايان مجو هين كارزار طبع، طاوس است و، وسواست كند |  | تا نگردد جامۀ جانت گرو كه به آخر سخت باشد رهگذر وقت پيچاپيچ دست آويز جُست  در دل مردم خيال نيك و بد آن زمان گردد بر آن كس، كار، زار كان اجل گرگست و، جان توست ميش  ايمن آ، كه مرگ تو سر زير شد خمرش از تبديل يزدان، خل شود شير پنداري تو خود را، هين مران  بأسهم ما بينهم بأس شديد در غزا، چون عورتان ِ خانه اند لا شجاعة يا فتي قبل الحروب  وقت جوش جنگ، چون كف بي فنند وقت كرّ و فرّ، تيغش چون پياز وقت ضربت ميگريزد، کو بکو كاو رمد در وقت صيقل از جفا چون گواهت نيست، شد دعوي تباه  بوسه ده بر مار، تا يابي تو گنج  بلكه با وصف بدي، اندر تو در بر نمد آن را نزد، بر گرد زد آن نزد بر اسب، زد بر سكسكش  شيره را زندان كني، تا مي شود قند بود آن ليک بنمودي چو زهر آمد و بگرفت زودش در کنار چون نترسيدي ز قهر ايزدي؟ من بر آن ديوي زدم كاو اندر اوست  مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد آب مردي، و آب مردان ريختند تا چنين حيز و مخنّث ماندند با چنين ها در صف هيجا مرو كز رفاق سست بر گردان ورق  غازيان بي مغز همچون ُكه شوند پس گريزند و دل صف بشكنند به كه با اهل نفاق آيد حشر به ز بسيار ِ به تلخ آميخته  نقص از آن افتاد كه هم دل ني اند ميزيد در شك ز حال آن جهان  گام ترسان مي نهد اعمي دلي  با ترددها و دل پر خون رود او كند از بيم، آنجا وقف و ايست  كي رود هر هاي و هو در گوش او؟ زانكه وقت ضيق و بيمند آفلان  گر چه اندر لافِ سحر بابلند تو ز طاوسان مجو صيد و شكار دم زند تا از مقامت بر كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **200. گفتن شيطان قريش را كه به جنگ احمد آئيد كه من ياريها كنم و قبيلۀ خود را به ياري خوانم و وقت ملاقات صفين گريختن او** | | |
| همچو شيطان، کز وساوس بر قريش تا که بر احمد هزيمت افکنيم همچو شيطان در سپه شد صد يكم چون سپه گِرد آمدند از گفت او که بيارم من قبيلۀ خويش را مر شما را عون و ياريها کنم چون قريش از گفتِ او حاضر شدند ديد شيطان از ملايك اسپهي آن جُنُوداً لـَمْ تـَرَوْها صف زده پاي خود وا پس كشيده مي گرفت أَي أخاف الله ما لي منه عون گفت حارث: اي سراقه شكل هين گفت: اين دم من همي بينم حرب مي نبيني غير اين، ليك اي تو ننگ دي همي گفتي كه: پايندان شدم دي زعيم الجيش بودي، اي لعين تا بخورديم آن دم تو و آمديم چونكه حارث با سراقه گفت اين دست خود خشمين ز دست او كشيد سينه اش را كوفت شيطان و گريخت چونكه ويران كرد چندين عالم او كوفت اندر سينه و انداختش نفس و شيطان هر دو يك تن بوده اند چون فرشته و عقل كايشان يك بُدند دشمني داري چنين در سِرّ ِ خويش يك نفس حمله كند چون سوسمار در دل او سوراخها دارد كنون نام پنهان گشتن ديو از نفوس كه خنوسش چون خنوس قنفذ است كه خدا آن ديو را خناس خواند مي نهان گردد سر آن خار پشت تا چو فرصت يافت سر آرد برون گر نه نفس از اندرون راهت زدي؟ زآن عوان مقتضي كه شهوت است زآن عوان سر شدي دزد و تباه در خبر بشنو تو اين پند نكو طمطراق اين عدو مشنو، گريز بر تو او، از بهر دنيا و نبرد چه عجب گر مرگ را آسان كند؟ سِحر، كاهي را به صنعت ُكه كند زشتها را نغز گرداند به فن آدمي را خر نمايد ساعتي كار سحر اين است كاو دم ميزند اين چنين ساحر درون توست سرّ اندر آن عالم كه هست اين سحرها اندر آن صحرا كه رست اين زهر تر گويدت ترياق: از من جو سپر گفتِ او سحر است و ويراني تو گفت پيغمبر كه: "انّ في البيان ليک سحري دفع سحر ساحران آن بيان اوليا و اصفيا است حاصل آن، کز زهر نفس دون گريز اين طلسم ِ سحر ِ نفس اندر شکن بس دراز است اين، سوي آغاز ران زين گذر کن باز تا مسجد بيا |  | دم دميد و گفت: گرد آريد جيش بيخ و بنياد از زمينش برکنيم خواند افسون كه إنني جارٌ لكم  کرد با ايشان بحيلت گفتگو تا که در هيجا بود پشت شما تا سپاه دشمنانتان بشکنم هر دو لشكر در ملاقات آمدند سوي صف مومنان اندر رهي  گشت جان او ز بيم آتشكده  كه همي بينم سپاهي بس شگفت  اذهبوا إِنِّي أَري ما لا ترون  دي چرا تو مي نگفتي اين چنين؟ گفت: مي بيني جعاشيش عرب آن زمان ِ لاف بود، اين وقت جنگ  كه بودتان فتح و نصرت دم به دم  وين زمان نامرد و ناچيز و مهين  تو به تون رفتي و، ما هيزم شديم  از عتابش خشمگين شد آن لعين  چون ز گفت اوش درد دل رسيد خون آن بيچارگان زين مكر ريخت  پس بگفت: إِنِّي بَرِي ءٌ منكم  پس گريزان شد، چو هيبت تاختش  در دو صورت خويش را بنموده اند بهر حكمتهاش، دو صورت شدند مانع عقل است و خصم جان و كيش  پس به سوراخي گريزد در فرار سر ز هر سوراخ مي آرد برون  و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس  چون سر قنفذ و را آمد شَد است  كه سر آن خار پشتك را بماند دم به دم از بيم صياد دُرُشت  زين چنين مكري شود مارش زبون  ره زنان را بر تو دستي كي بُدي؟ دل اسير حرص و آز و آفت است  تا عوانان را به قهر توست راه  "بَينَ جَنبيكم لكم أعدا عَدو" كاو چو ابليس است، در لجّ و ستيز آن عذاب سرمدي را سهل كرد او ز سحر خويش صد چندان كند باز كوهي را چو كاهي مي تند نغزها را زشت گرداند به ظن  آدمي سازد خري را ز آيتي  هر نفس قلب حقايق ميكند إن في الوسواس سحرا ً مستمر ساحران هستند جادوئي گشا نيز روئيدست ترياق، اي پسر كه ز زهرم من به تو نزديكتر گفتِ من سحر است و دفع سحر او سحرا ً" و، حق گفت آن خوش پهلوان  مايۀ ترياک باشد در بيان کز همه اغراض نفساني جداست نوش کن ترياق مرشد چُست و تيز سوي گنج پير کامل نقب زن جانب مهمان و مسجد باز ران قصۀ مهمان بگو وان ماجرا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **201. مكرر كردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان كش** | | |
| هين مكن جلدي، برو اي بو الكرم گر بگويد دشمني، از دشمني كه بتاسانيد او را ظالمي تا بهانۀ قتل بر مسجد نهد تهمتي بر ما منه، اي سخت جان هين برو، جلدي مكن، سودا مپز چون تو بسياران بلافيده ز بخت هين برو كوتاه كن اين قيل و قال |  | مسجد و ما را مكن زين متهم  آتشي در ما زند فردا دني  بر بهانۀ مسجد او بد سالمي  چونكه، بد نام است مسجد، او جهد كه نه ايم ايمن ز مكر دشمنان  كه نتان پيمود كيوان را به گز ريش خود بر كنده يك يك، لخت لخت  خويش و ما را در ميفكن در وبال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **202. جواب گفتن مهمان ايشان را و مثل آوردن به دفع كردن حارس كشت به بانگ دف از كشت شتري را كه كوس محمودي بر پشت او زدندي** | | |
| گفت: اي ياران، از آن ديوان نيم كودكي، كاو حارس كِشتي بُدي تا رميدي مرغ ز آن طبلك ز كِشت چونكه سلطان شاه محمود كريم با سپاهي همچو استارۀ اثير اشتري بُد، كاو بُدي حمال كوس بانگ كوس و طبل بر وي روز و شب اندر آن مزرع در آمد آن شتر عاقلي گفتش: مزن طبلك كه او پيش او چه بود تبوراك تو طفل؟ عاشقم من، كشتۀ قربان ِ لا خود تبوراك است اين تهديدها اي حريفان، من از آنها نيستم من چو اسماعيليانم بي حذر فارغم از طمطراق و از ريا گفت پيغمبر كه: جاد في السلف هر كه بيند مر عطا را صد عوض جمله در بازار از آن گشتند بند زر در انبانها نشسته منتظر چون ببيند كاله اي در رنج بيش گرم ز آن مانده است با آن، كاو نديد همچنين علم و هنرها و حرف تا به از جان نيست جان باشد عزيز لعبت مرده بود جان طفل را اين تصوّر، وين تخيل لعبت است چون ز طفلي رست جان شد در وصال نيست محرم تا بگويم بي نفاق مال و تن برفند، ريزان فنا برفها، ز آن از ثمن، اوليستت وين عجب ظني است در تو، اي مهين هر گمان تشنۀ يقين است، اي پسر چون رسد در علم پس پر، پا شود زانكه هست اندر طريق مفتتن علم جوياي يقين باشد، بدان اندر ألهيكم بجو اين را كنون مي كشد دانش به بينش اي عليم ديد زايد، از يقين بي امتهال اندر "ألهكم" بيان اين ببين از گمان و از يقين بالاترم چون دهانم خورد از حلواي او پا نهم گستاخ، چون خانه روم آنچه ُگل را گفت حق، خندانش كرد آنچه زد بر سرو و، قدش راست كرد آنچه ني را كرد شيرين جان و دل آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت مر زبان را داد صد افسون گري چون در زرّادخانه باز شد بر دلم زد تير و سودائيم كرد عاشق آنم كه هر آن، آن ِ اوست من نلافم، ور بلافم همچو آب چون بدزدم؟ چون حفيظ مخزن اوست هر كه از خورشيد باشد پشت گرم همچو روي آفتاب بي حذر هر پيمبر سخت رو بُد در جهان رو نگردانيد از ترس و غمي سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ كان كلوخ، از خشت زن، يك لخت شد گوسفندان گر برونند از حساب كلكم راع ِ نبي چون راعي است از رمه چوپان نترسد در نبرد گر زند بانگي ز قهر او بر رمه هر زمان گويد به گوشم بختِ نو: من تو را غمگين و گريان زآن كنم تلخ گردانم ز غمها خوي تو ني تو صيادي و جوياي مني؟ حيله انديشي كه در من در رسي چاره مي جويد پي من، درد تو مي توانم هم، كه بي اين انتظار تا از اين گردابِ دوران وارهي ليك شيريني و لذات مقر آنگه از شهر و ز خويشان بر خوري هر چه آسان يافتي آسان دهي |  | كه ز لاحولي ضعيف آيد پيم  طبلكي در دفع مرغان ميزدي  كِشت از مرغان سلامت ميگذشت  بر گذر زد آن طرف خيمۀ عظيم  انبه و پيروز و صفدر ملك گير بختئي بُد پيش رو، همچون خروس  ميزدندي در رجوع و در طلب  كودك آن طبلك بزد در حفظ بُر بختي طبل است و با آنـَشست خو كه كِشد او طبل سلطان بيست كفل  جان من نوبتگه طبل بلا پيش آنچه ديده است اين ديدها كز خيالاتي در اين ره بيستم  بل چو اسماعيل آزادم ز سر قل تعالوا گفت جانم را: بيا بالعطية من تيقن بالخلف  زود در بازد عطا را زين غرض  تا چو سود افتادِ مال خود دهند تا كه سود آيد، به بذل آيد مصر سرد گردد عشقش از كالاي خويش  كاله هاي خويش را ربح و مزيد چون نديد افزون از آنها در شرف  چون به آمد نام جان شد چيز ِ ليز تا نگشت او در بزرگي طفل زا تا تو طفلي، پس بدانت حاجت است  فارغ از حس است و تصوير و خيال  تن زدم و الله أعلم بالوفاق  حق خريدارش، كه الله اشتري  كه تو در شكي، يقيني نيستت  كه نمي پرّد به بستان يقين  مي زند اندر تزايد بال و پر مر يقين را علم او پويا شود علم كمتر از يقين و، فوق، ظن  و آن يقين جوياي ديد است و عيان  از پس كـَلا پس لوْ تعلمون  گر يقين بودي، بديدندي جحيم  آنچنان كز ظن همي زايد خيال  كه شود عِلْمَ الْيقِينِ عين اليقين  و ز ملامت بر نمي گردد سرم  چشم روشن گشتم و بيناي او پا نلرزانم، نه كورانه روم  با دل من گفت و صد چندانش كرد وآنچه از وي نرگس و نسرين بخَورد وآنچه خاكي يافت زآن نقش چگل  چهره را، گلگونه و گلنار ساخت  وآنچه كان را داد زر جعفري  غمزه هاي چشم، تير انداز شد عاشق شُكر و شِكر خائيم كرد عقل و جان، جاندار يك مرجان اوست  نيست در آتش كشي ام اضطراب  چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست  سخت رو باشد، نه بيم او را، نه شرم  گشت رويش خصم سوز و پرده در يك سواره كوفت بر جيش شهان  يك تنه، تنها بزد بر عالمي  او نترسد از جهان پُر كلوخ  سنگ، از صنع خدايي سخت شد ز انبهيشان كي بترسد آن قصاب؟ خلق مانند رمه، او ساعي است  ليكشان حافظ بود از گرم و سرد دان ز مهر است آن، كه دارد بر همه  گر تو را غمگين كنم، غمگين مشو تا كت از چشم بدان پنهان كنم  تا بگردد چشم بَد از روي تو بنده و افكندۀ راي مني؟ در فراق و جُستن من بيكسي  مي شنودم دوش آه سرد تو ره دهم، بنمايمت راه گذار بر سر گنج ِ وصالم پا نهي  هست بر اندازۀ رنج سفر كز غريبي رنج و محنتها بري دردِ مشکل ياب را بر جان نهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **203. تمثيل گريختن مومن و بي صبري او در بلا به اضطراب و بي قراري نخود بجوش در ديگ تا بيرون جهد و منع کدبانو** | | |
| بشنو اين تمثيل و قدر خود بدان در نخود بنگر که اندر ديگ چون هر زماني مي برآيد وقت جوش كه چرا آتش به من در ميزني؟ ميزند كفليز كدبانو كه ني زآن نجوشانم كه مكروه مني تا غذا گردي، بياميزي به جان آب ميخوردي به بستان، سبز و تر رحمتش سابق بُدَست از قهر، زآن رحمتش بر قهر از آن سابق شدست زانكه بي لذت نرويد لحم و پوست زآن تقاضا گر بيايد قهرها باز لطف آيد براي عذر او با نخود گويد: چريدي در بهار تا كه مهمان باز گردد شكر ساز تا به جاي نعمتت منعم رسد من خليلم، تو پسر، پيش بچك سر به پيش قهر نِه، دل بر قرار سر ببرم، ليك اين سر آن سريست ليك مقصودم از آن تعليم توست اي نخود، ميجوش اندر ابتلا اندر آن بستان اگر خنديده اي گر جدا از باغ آب و گِل شدي شو غذا و قوّت و انديشه ها از صفاتش رُسته اي والله نخست ز ابر و خورشيد و ز گردون آمدي آمدي در صورت باران و تاب جزو شيد و، ابر و، انجمها بُدي هستي حيوان شد از مرگ نبات چون چنين بُرديست ما را بَعدِ مات فعل و قول صدق شد قوتِ ملك آنچنان كان طعمه شد قوتِ بشر اين سخن را ترجمۀ پهناوري كاروان دايم ز گردون ميرسد پس برو شيرين و خوش با اختيار زآن حديث تلخ ميگويم تو را ز آب سرد، انگور افسرده رهد تو ز تلخي چونكه دل پر خون شوي آن زمان شيرين شوي همچون عسل هر که او اندر بلا صابر نشد سگ، شكاري نيست، او را طوق نيست |  | از بلاها رو مگردان اي جوان مي جهد بالا چو شد ز آتش زبون  بر سر ديگ و برآرد صد خروش  چون خريدي، چون نگونم ميكني؟ خوش بجوش و برمجه ز آتش كني  بلكه تا گيري تو ذوق و چاشني  بهر خواري نيستت اين امتحان  بهر اين آتش بُدَست آن آبخَور تا ز رحمت گردد اهل امتحان  تا كه سرمايۀ وجود آيد به دست  چون نرويد، چه گدازد عشق دوست؟ تا كني ايثار آن سرمايه را كه بكردي غسل و برجستي ز جو رنج، مهمان تو شد، نيكوش دار پيش شه گويد ز ايثار تو باز جمله نعمتها برد بر تو حسد سر بنه، "إني أراني أذبحك"  تا ببرم حلقت اسماعيل وار كز بريده گشتن و کشتن بريست  اي مسلمان، بايدت تسليم جُست  تا نه هستي و نه خود ماند تو را تو ُگل ِ بُستان ِ جان و ديده اي  لقمه گشتي، اندر احيا آمدي  شير بودي، شير شو در بيشه ها در صفاتش باز رو چالاك و چُست  پس شدي اوصاف و، گردون برشدي  ميروي اندر صفاتِ مستطاب  نفس و فعل و قول و فكرت ها شدي  راست آمد اقتلوني يا ثقات  راست آمد "إنّ في قتلي حيات"  تا بدين معراج شد سوي فلك  از جمادي بر شد و، شد جانور گفته آيد در مقام ديگري  تا تجارت ميكند، وا ميرود ني به تلخي و كراهت، دزد وار تا ز تلخيها فرو شويم تو را سردي و افسردگي بيرون نهد پس ز تلخيها همه بيرون روي  فارغ آئي گر به تو ريزند خل مقبل اين درگه فاخر نشد خام و ناجوشيده، جز بي ذوق نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **204. تمثيل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود** | | |
| آن نخود گفت: ار چنين است، اي ستي تو در اين جوشش، چو معمار مني همچو پيلم، بر سرم زن زخم و داغ تا كه خود را در دهم در جوش من زانكه انسان، در غنا طاغي شود پيل چون در خواب بيند هند را |  | خوش بجوشم، ياريم ده راستي  كفچليزم زن، كه بس خوش ميزني  تا نبينم خواب هندستان و باغ  تا رهي يابم در آن آغوش من  همچو پيل خواب بين، ياغي شود پيلبان را نشنود، آرد دغا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **205. عذر گفتن كدبانو با نخود و حكمت در جوش داشتن كدبانو نخود را** | | |
| آن ستي گويد ورا كه: پيش از اين چون بپوشيدم جهاز آذري مدتي جوشيده ام اندر زَمَن زين دو جوشش، قوّت حسها شدم در جمادي گفتمي ز آن ميروي چون شدي تو روح، پس بار دگر از خدا ميخواه تا زين نكته ها زانكه از قرآن بسي گمره شدند مر رسن را نيست جرمي، اي عنود جانب آن عاشق بي خويش ران |  | من چو تو بودم ز اجزاي زمين  بس پذيرا گشتم و اندر خوري  مدتي ديگر درون ديگ تن  روح گشتم، پس تو را استا شدم  تا شوي علم و صفات معنوي  جوش ديگر كن، ز حيواني گذر در نلغزي و رسي در منتها ز آن رسن قومي درون چه شدند چون تو را سوداي سربالا نبود که در آن مسجد چه کرد از امتهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **206. باقي قصۀ مهمان آن مسجد مهمان كش و ثبات و صدق او** | | |
| آن غريب شهر سربالا طلب مسجدا، گر كربلاي من شوي هين مرا بگذار، اي بگزيده دار گر شديد اندر نصيحت، جبرئيل جبرئيلا رو، كه من افروخته جبرئيلا، گر چه ياري ميكني اي برادر، من بر آذر چابكم جان حيواني فزايد از علف گر نگشتي هيزم، او مثمر بُدي بادِ سوزان است اين آتش بدان عين آتش در اثير آمد يقين لاجرم پرتو نپايد، ز اضطراب قامت تو برقرار آمد به ساز زانكه در پرتو نيابد كس ثبات هين دهان بر بند، فتنه لب گشاد فتنه زاد و کرد عالم را خراب چون مراتب گشت دلها ننگ شد گفت و گو بسيار شد، خاموش شدم ور تو گوئي موجب فتنه چه بود |  | گفت: ميخسبم در اين مسجد به شب  كعبۀ حاجت رواي من شوي  تا رسن بازي كنم منصور وار مي نخواهد غوث در آتش، خليل  بهترم چون عود و عنبر سوخته  چون برادر پاسداري ميكني  من نه آن جانم كه گردم بيش و كم  آتشي بود و چو هيزم شد تلف  تا ابد معمور و هم عامر بُدي  پرتو آتش بود، نه عين آن  پرتو و سايۀ وي است اندر زمين  سوي معدن باز ميگردد شتاب  سايه ات كوته دمي، يك دم دراز عكسها وا گشت سوي امهات  خشك آر، الله أعلم بالرشاد شرق و غرب افتاد اندر اضطراب هر يکي با ديگري در جنگ شد مسئله تسليم کردم، تن زدم باز گويم گوش کن، چون غم فزود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **207. ذكر خيال بد انديشيدن قاصر فهمان** | | |
| پيش از آن كاين قصه تا مخلص رَسَد من نمي رنجم از اين، ليك اين لگد خوش بيان كرد آن حكيم غزنوي كه: ز قرآن گر نبيند غير قال كز شعاع آفتاب پر ز نور خربطي، ناگاه از خر خانه اي كاين سخن پست است، يعني مثنوي نيست ذكر و بحث و اسرار بلند از مقامات تبتل تا فنا شرح و حد هر مقام و منزلي جمله سر تا سر فسانه است و فسون چون كتاب الله بيامد هم بر آن كه اساطير است و افسانۀ نژند كودكان خُرد فهمش ميكنند ذکر آدم گندم و ابليس و مار ذکر نوح و کشتي و طوفان تن ذكر يوسف، ذكر زلف پر خمش ذکر اسمعيل و ذبح و جبرئيل ذکر بلقيس و سليمان و سبا ذکر طالوت و شعيب و صوم او ذکر حمل مريم و نخل و مخاض ذکر صالح ناقه و تقسيم آب ذکر الياس و عُزير و موت او ذکر ايوب و صبوري در بلا ذکر موسي و شجر طور و عصا ذکر عيسي و عروجش بر سما ذکر فضل احمد و خُلق عظيم ظاهر است و هر كسي پي ميبرد گفت: اگر آسان نمايد اين به تو جنيان و انسيان و اهل كار |  | دود گندي آمد از اهل حسد خاطر ساده دلي را پي كند بهر محجوبان، مثال معنوي  اين عجب نبود ز اصحاب ضلال  غير گرمي، مي نيابد چشم كور سر برون آورد چون طعانه اي  قصۀ پيغمبر است و پيروي  كه دوانند اوليا زآن سو سمند پايه پايه تا ملاقات خدا كه به پَر، زو بر پرد صاحب دلي  کودکانه قصه، بيرون و درون اين چنين طعنه زدند آن كافران  نيست تعميقي و تحقيقي بلند نيست جز امر پسند و ناپسند ذکر هود و باد و ابراهيم و نار ذکر کنعان و سر از خط تافتن ذكر يعقوب و زليخا و غمش  ذکر قصۀ کعبه و اصحاب فيل ذکر داود و زبور و اوريا ذکر يونس، ذکر لوط و قوم او ذکر ذکريا و يحيي و رياض ذکر ادريس و مناجات و جواب ذکر قارون و زمين رفتن فرو ذکر اسرائيليان در تيه لا خلع نعلين و خطابات و عطا ذکر ذوالقرنين و خضر و ارميا که قمر از معجزاتش شد دو نيم كو بيان كه گم شود در وي خِرَد؟ اين چنين يک سوره گو اي سخت رو گو يكي آيت از اين آسان بيار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **208. تفسير اين خبر مصطفي عليه السلام كه "اِنّ للقرآن ظهرٌ و بطنٌ و لبطنه بطن إلي سبعة أبطن"** | | |
| حرف قرآن را مدان كه ظاهريست زير آن باطن يکي بطن دگر زير آن باطن يكي بطن سوم بطن چارم از نبي خود كس نديد همچنين تا هفت بطن اي بوالکرم رو، ز قرآن اي پسر ظاهر مبين ظاهر قرآن چو شخص آدميست مرد را صد سال عمّ و خال او |  | زير ظاهر باطني بس قاهريست  خيره گردد اندر او فکر و نظر كاندر او گردد خردها جمله گم  جز خداي بي نظير بي نديد ميشمر تو زين حديث معتصم ديو آدم را نبيند غير طين  كه نقوشش ظاهر و جانش خفيست  يك سر موئي نبيند حال او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **209. بيان آنكه رفتن انبيا و اوليا عليهم السلام به كوهها و غارها جهت پنهان كردن خويش نيست و جهت خوف و تشويش خلق نيست بلكه جهت ارشاد خلق است و تحريض بر انقطاع از دنيا به قدر ممكن** | | |
| آنكه گويند: اوليا در ُكه روند پيش خلق، ايشان فراز صد ُكه اند پس چرا پنهان شود، ُكه جو بود؟ حاجتش نبود به سوي ُكه گريخت چرخ گرديد و، نديد او گـَردشان گر به ظاهر آن پري پنهان بود نزد عاقل ز آن پري كه مضمر است آدمي نزديك عاقل چون خفيست |  | تا ز چشم مردمان پنهان بوند گام خود بر چرخ هفتم مينهند كاو ز صد دريا و ُكه ز آن سو بود كز پيش كرّۀ فلك صد نعل ريخت  تعزيت جامه بپوشيد آسمان  آدمي پنهان تر از پريان بود آدمي صد بار خود پنهان تر است  چون بود آدم؟ كه در غيب او صفيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **210. تشبيه صورت اوليا و صورت كلام اوليا به صورت عصاي موسي و صورت افسون ِ عيسي عليهم السلام** | | |
| آدمي همچون عصاي موسي است در كف حق، بهر داد و بهر زين ظاهرش چوبي، وليكن پيش او تو مبين ز افسون عيسي حرف و صوت تو مبين ز افسونش آن لهجاتِ پست تو مبين مر آن عصا را سهل يافت تو ز دوري ديده اي چتر سياه تو ز دوري مي نبيني غير گرد ديده ها را گـَرد او روشن كند |  | آدمي همچون فسون عيسي است  قلب مومن هست بين الاصبعين  كون، يك لقمه، چو بگشايد گلو آن ببين كز وي گريزان گشت موت  آن نگر كه مرده برجست و نشست  آن ببين كه بحر اخضر را شكافت  يك قدم پا پيش نِه، بنگر سپاه  اندكي پيش آ، ببين در گرد مرد كوهها را مردي او بر كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **211. تفسير يا جِبالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيرَ** | | |
| چونکه موسي بر شد از اقصاي دشت روي داود از فرش تابان شده كوه با داود گشته همرهي يا جـِبالُ أَوِّبِي امر آمده گفت: داودا، تو هجرت ديده اي اي غريبِ فردِ بي مونس شده مطربان خواهي و، قوال و نديم تا که قوّالي و سرنائي كنند تا بداني ناله چون ُكه را رواست نغمۀ اجزاي آن صافي جسد همنشينان نشنوند او بشنود بنگرد صد گفت وگو در خويش او صد سؤال و صد جواب اندر دلت بشنوي تو، نشنود زآن گوش کس |  | كوه طور از مقدمش رقاص گشت  كوهها اندر پيش نالان بده  هر دو مطرب مست در عشق شهي  هر دو هم آواز و هم پرده شده  بهر من از همدمان ببريده اي  آتش شوق از دلت شعله زده  كوهها را پيشت آرد آن قديم  جمله پيشت باد پيمائي كنند بي لب و دندان ولي را ناله هاست  هر دمي در گوش حسش ميرسد اي خنك جان كاو به غيبش بگرود همنشينش زآن نبرده هيچ بو ميرسد از لامكان تا منزلت  گر به نزديك تو آرد گوش بس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **212. جواب طعنه زنندۀ مثنوي از قصور فهم خود** | | |
| گيرم اي كر، خود تو آن را نشنوي اي سگ طاعن، تو عوعو ميكني اين نه آن شير است كز وي جان بري تا قيامت ميزند قرآن ندا مر مرا افسانه مي پنداشتيد خود بديديد اي خسان ِ طعنه زن تا بديديد، اي که طعنه ميزديد من كلام حقم و قائم به ذات نور خورشيدم، فتاده بر شما نك منم ينبوع ِ آن آب حيات گر چُنان گند، آزتان ننگيختي ني بگيرم گفت و پند آن حكيم تا بيايد درد من از او دوا |  | چون مثالش ديده اي، چون نگروي؟  طعن قرآن را برون شو ميكني  يا ز پنجۀ قهر او ايمان بري  کاي گروه جهل را گشته فدا تخم طعن و كافري ميكاشتيد كه شما بوديد افسانۀ زَمَن  که شما فاني و افسانه بُديد قوتِ جان ِ جان و ياقوت زكات  ليك از خورشيد ناگشته جدا تا رهانم عاشقان را از ممات  جرعه اي بر کوزه تان حق ريختي  دل نگردانم ز هر قولي سقيم  فارغ آيم من ز هر طعني جدا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **213. مثل زدن در رميدن كرّۀ اسب از خوردن آب و سبب شخوليدن سايسان** | | |
| آنكه فرمودست او اندر خطاب مي شخوليدند هر دم آن نفر آن شخوليدن به كرّه ميرسيد مادرش پرسيد: كاي كرّه چرا گفت كره: مي شخولند اين گروه پس دلم ميلرزد، از جا ميرود گفت مادر: تا جهان بوده ست اين هين تو كار خويش كن اي ارجمند وقت تنگ و، ميرود آب فراخ شهره كاريزيست پُر آب حيات آب خضر از جوي نطق اوليا گر نبيني آب، كورانه به فن چون شنيدي: كاندر اين جو آب هست جو فرو بَر، مشكِ آب انديش را چون گِران ديدي، شوي تو مستدل گر نبيند كور آب جو عيان كه ز جو اندر سبو آبي برفت زانكه هر بادي مرا درميربود مر سفيهان را ربايد هر هوا كشتي بي لنگر آمد مرد شر لنگر عقل است، عاقل را امان کاو مددهاي خرد، چون در ربود زين چنين امداد، دل پُر فن شود زانكه نور از دل بر اين ديده نشست دل چو بر انوار ِ عقل پير زد پس بدان، كآب مبارك ز آسمان ما چو آن كرّه، هم آب جو خوريم پيرو پيغمبراني، ره سِپُر آن خداوندان كه ره طي كرده اند |  | كرّه و مادر همي خوردند آب  بهر اسبان، كه هلا هين آب خور سر همي برداشت وز خور ميرميد ميرمي هر ساعتي زين استقا؟ ز اتفاق بانگشان دارم شكوه  ز اتفاق نعره، خوفم ميرسد كار افزايان بُدند اندر زمين  زود، كايشان ريش خود بر ميكنند پيش از آن كز هجر گردي شاخ شاخ  آب كش، تا بر دمد از تو نبات  مي خوريم، اي تشنۀ غافل بيا سوي جو آور، سبو در جوي زن  كور را تقليد بايد كار بست  تا گِران بيني تو مشكِ خويش را رَست از تقليدِ خشك، آنگاه دل  ليك داند چون سبو گردد گران  كاين سبك بود و گران شد ز آبِ زفت  باد، مي نَرُبايدم، ثقلم فزود زانكه نبوَدشان گراني قوي  كه ز باد كژ نيابد او حذر لنگري در يوزه كن از عاقلان  از خزينۀ دُرّ آن درياي جود بجهد از دل، چشم هم روشن شود تا چو دل شد، ديدۀ تو عاطل است  ز آن نصيبي هم به دو ديده دهد وحي دلها باشد و صدق بيان  سوي آن وسواس طاعن ننگريم  طعنۀ خلقان، همه بادي شِمُر گوش وا بانگ سگان كي كرده اند؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **214. بقيۀ ذكر آن مهمان ِ مسجدِ مهمان كش** | | |
| باز گو، كان پاك باز شير مرد خفته در مسجد، خود او را خواب كو؟ خواب، مرغ و ماهيان باشد همي نيم شب آواز با هولي رسيد پنج كرّت اين چنين آواز سخت |  | اندر آن مسجد چه بنمود و چه كرد؟ مرد غرقه گشته، چون خسبد به جو؟ عاشقان را زير، غرقاب غمي  كايم، آيم بر سرت، اي مستفيد ميرسيد و دل همي شد لخت لخت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **215. تفسير آيه وَ أَجْلِبْ عَلَيهِمْ بِخَيلِكَ وَ رَجِلِكَ** | | |
| تو چو عزم دين كني با اجتهاد كه مرو زآن سو، بينديش اي غوي بي نوا گردي، ز ياران وا بُري تو ز بيم بانگ آن ديو لعين كه هلا، فردا و پس فردا مراست مرگ بيني باز، كاو از چپ و راست باز عزم دين كني از بيم جان پس سلح بر بندي از علم و حكم باز بانگي بر زند بر تو ز مكر باز بگريزي ز راه روشني سالها او را به بانگي بنده اي هيبت بانگ شياطين خلق را تا چنان نوميد شد جانشان ز نور اين شكوهِ بانگِ آن ملعون بود هيبت باز است بر كبك نجيب زآنكه نبود باز صياد مگس عنكبوت ديو، بر تو چون ذباب بانگِ ديوان، گله بان اشقياست تا نياميزد بدين دو بانگِ دور |  | ديو، بانگت بر زند اندر نهاد كه اسير رنج و درويشي شوي  خوار گردي و پشيماني خوري  واگريزي در ضلالت از يقين  راه دين پويم، كه مهلت پيش ماست  مي كشد همسايه را تا بانگ خاست  مرد سازي خويشتن را يك زمان  كه من از خوفي نيارم پاي كم  كه بترس و باز گرد از تيغ فقر آن سلاح علم و فن را بفكني  در چنين ظلمت نمد افكنده اي  بند كرده ست و گرفته حلق را كه روان كافران ز اهل قبور هيبت بانگِ خدائي چون بود؟ مر مگس را نيست ز آن هيبت نصيب  عنكبوتان مي مگس گيرند و بس  كرّ و فرّ دارد، نه بر كبك و عقاب  بانگ سلطان، پاسبان اولياست  قطره اي از بحر ِ خوش با بحر ِ شور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **216. رسيدن بانگ طلسم نيم شب مهمان مسجد را** | | |
| بشنو اكنون قصۀ آن بانگِ سخت گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبل عيد اي دهلهاي تهي پر ز کوب شد قيامت عيد و بي دينان دُهُل بشنو اكنون اين دهل چون بانگ زد چونكه بشنود آن دُهل آن مردِ ديد گفت با خود: هين ملرزان دل، كز اين وقت آن آمد كه حيدروار من برجهيد و بانگ بر زد: كاي كيا در زمان بشكست ز آواز آن طلسم ريخت چندان زر كه ترسيد آن پسر پُر شد آن مسجد ز زر هر جايگاه بعد از آن برخاست آن شير عتيد دفن ميكرد و همي آمد به زر گنجها بنهاد آن جانباز از آن اين زر ظاهر به خاطر آمده ست كودكان کاسه سفالين بشكنند اندر آن بازي چو گوئي نام زر بل زر مضروبِ ضربِ ايزدي آن زري، كاين زر، از آن زر، تاب يافت آن زري كه دل از او گردد غني شمع بود آن مسجد و پروانه او سوخت پرّش را، وليكن ساختش همچو موسي بود آن مسعود بخت چون عنايتها بر او موفور بود مرد حق را چون ببيني اي پسر تو ز خود ميآئي و آن در تو است او درخت موسي است و پُر ضيا ني فطام اين جهان ناري نمود؟ پس بدان، كه شمع دين بَر ميشود اين نمايد نور و، سوزد يار را اين چو سازنده، ولي سوزنده اي شكل شعله، نور ِ پاكِ سازوار حاضران از غائبان خوشحال تر اين سخن را نيست پاياني پديد |  | كه نرفت از جا بدان، آن نيك بخت  تا دهل ترسد كه زخم او را رسيد قسمتان از عيد، چون شد زخم چوب؟ ما چو اهل عيد خندان، همچو ُگل  ديگ دولتبا چگونه مي پزد گفت: چون ترسد دلم از طبل عيد؟ مُرد جان ِ بَد دلان ِ بي يقين  ملك گيرم، يا بپردازم بدن  حاضرم، اينك اگر مردي بيا زر همي ريزيد هر سو قسم قسم  تا بگيرد زر ز پُري راهِ در مرد حيران شد ز تقدير اله تا سحرگه زر به بيرون ميكشيد با جوال و توبره بار دگر كوري ترساني و واپس خزان  در دل هر كور دور ِ زر پرست  نام زر بنهند و در دامن كنند آن كند در خاطر كودك گذر كاو نگردد كاسد، آمد سرمدي  گوهر و تا بندگي و آب يافت  غالب آمد بر قمر در روشني  خويشتن درباخت آن پروانه خو بس مبارك آمد آن انداختش  كاتشي ديد او به سوي آن درخت  نار مي پنداشت، وآن خود نور بود تو گمان داري بر او نار ِ بشر نار و خار ِ ظن ِ باطل، اين سو است  نور خوان، نارش مخوان، باري بيا سالكان رفتند، آن خود نور بود اين نه همچون ديگر آتشها بود و آن به صورت نار و، ُگل زوار را و آن، گه وصلت، دل افروزنده اي  حاضران را نور و، دوران را چو نار غائبان را نيست توفيق خبر گو حديث عاشق و صدر مجيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **217. ملاقات آن عاشق با صدر جهان** | | |
| آن بخاري نيز خود بر شمع زد آه سوزانش سوي گردون شده گفته با خود در سحرگه: كاي احد او گناهي كرد و ما ديديم، ليك خاطر مجرم ز ما ترسان شود من بترسانم وقيح ياوه را بهر ديگ سرد آذر ميرود ايمنان را من بترسانم به خلم پاره دوزم، پاره در موضع نهم هست سِرّ مرد چون بيخ درخت در خور آن بيخ رُسته برگها بر فلك برهاست ز اشجار وفا چون برُست از عشق، پر بر آسمان موج ميزد در دلش عفو گنه كه ز دل تا دل يقين روزن بود متصل نبود سفال دو چراغ هيچ عاشق خود نباشد وصل جو ليك عشق عاشقان، تن زه كند چون در اين دل برق ِ مهر ِ دوست جَست در دل تو مهر حق چون شد دو تو هيچ بانگ كف زدن آيد به در؟ تشنه مينالد كه: کو آب گوار؟ جذب آب است اين عطش در جان ما حكمت حق در قضا و در قدر جمله اجزاي جهان ز آن حكم ِ پيش هست هر جزوي ز عالم جفت خواه آسمان گويد زمين را مرحبا آسمان، مرد و زمين زن، در خِرَد چون نماند گرمي اش، بفرستد او برج خاكي، خاك ارضي را مدد برج بادي، ابر سوي او برد برج آتش، گرمي خورشيد از او هست سرگردان فلك اندر زَمَن وين زمين كدبانوئي ها ميكند پس زمين و چرخ را دان هوشمند گر نه از هم، اين دو دل، بر مي مزند بي زمين كي ُگل برويد وارغوان؟ بهر آن ميل است در ماده به نر ميل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد ميل هر جزوي به جزوي هم نهد شب چنين با روز اندر اعتناق روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند هر يكي خواهان دگر را همچو خويش زانكه بي شب دخل نبود طبع را |  | گشته بود از عشقش آسان آن كبد در دل صدر جهان مِهر آمده  حال ِ آن آوارۀ ما چون بود؟ رحمت ما را نميدانست نيك  ليك صد اميد در ترسش بود آن كه ترسد، من چه ترسانم و را؟ ني بدان كه، جوشش از سر ميرود خائفان را ترس بردارم به حلم  هر كسي را شربت اندر خور دهم  ز آن برويد برگهاش از چوبِ سخت  در درخت و در نفوس و در نهي  اصلها ثابت و فرعه في السما چون نرويد در دل صدر جهان؟ كه ز هر دل تا دل آمد روزنه  ني جدا و دور چون دو تن بود نورشان ممزوج باشد در مساغ  كه نه معشوقش بود جوياي او عشق معشوقان، خوش و فربه كند اندر آن دل دوستي ميدان كه هست  هست حق را بي گماني، مهر تو از يكي دست تو، بي دستي دگر؟ آب هم نالد كه: كو آن آب خوار؟ ما از آن ِ او و، او هم زآن ما كرد ما را عاشقان همدگر جفت جفت و، عاشقان ِ جفت خويش  راست همچون كهربا و برگِ كاه  با توام چون آهن و آهن رُبا هر چه آن انداخت، اين ميپرورد چون نماند ترّي اش، نم بدهد او برج آبي، ترّيش اندر دهد تا بخارات وخم را بر كشد همچو تابۀ سرخ، ز آتش پشت و رو همچو مردان گِردِ مكسب، بهر ِ زن  بر ولادات و رضاعش ميتند چونكه كار هوشمندان ميكنند پس چرا چون جفت در هم مي خزند؟ پس چه زايد ز آب و تاب آسمان؟ تا بود تكميل كار همدگر تا بقا يابد جهان زين اتحاد ز اتحاد هر دو توليدي زَهَد مختلف در صورت، اما اتفاق  ليك هر دو يك حقيقت مي تنند از پي تكميل فعل و كار خويش  پس چه اندر خرج آرد روزها؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **218. جذب هر عنصري جنس خود را كه در تركيب آدمي محتبس شده است به غير جنس** | | |
| خاك گويد خاك تن را: باز گرد جنس مائي، پيش ما اوليتري گويد: آري ليك من پا بسته ام ترّي تن را بجويند آبها گرمي تن را همي خواند اثير هست هفتاد و دو علت در بدن علت آيد تا بدن را بگسلد چار مرغند اين عناصر، بسته پا پايشان از همدگر چون باز كرد جذبۀ اين اصلها و فرعها تا كه اين تركيبها را بر درد حكمت حق، مانع آيد زين عجل گويد: اي اجزا، اجل مشهود نيست |  | ترك جان گو، سوي ما آ، همچو گرد به كه زآن تن وارهي، وز آن َتري  گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام  كاي تري، بازا ز غربت سوي ما كه ز ناري، راه اصل خويش گير از كششهاي عناصر، بي رسن  تا عناصر همدگر را واهلد مرگ و رنجوري و علت، پا گشا مرغ هر عنصر، يقين پرواز كرد هر دمي رنجي نهد در جسم ما مرغ هر جزوي به اصل خود پَرد جمعشان دارد به صحت تا اجل  پر زدن، پيش از اجلتان سود نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **219. منجذب شدن جان نيز به عالم ارواح و تقاضا و ميل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزاي اجسام كه ُكندۀ پاي باز ِ روح اند** | | |
| چونكه هر جزوي بجويد ارتفاق گويد: اي اجزاي پست فرشي ام ميل تن در سبزه و آب روان ميل جان اندر حيات و در حَي است ميل جان، در حكمت است و در علوم ميل جان، اندر ترقي و شرف ميل و عشق آن شرف هم، سوي جان گر بگويم شرح اين بي حد شود حاصل آنكه، هر كه او طالب بود آدمي، حيوان، نباتي و جماد بي مُرادان، بر مرادي مي تنند ليك ميل عاشقان لاغر كند عشق معشوقان، دو رُخ افروخته كهربا، عاشق به شكل بي نياز اين رها كن، عشق آن بسته دهان دود آن عشق و، غم آتشكده ليكش از ناموس و، پوش و، آبِ رو رحمتش، مشتاق آن مسكين شده عقل حيران: كاين عجب او را كشيد! ترك جلدي كن، كز اين ناواقفي لب ببندم هر دمي زينسان سخن کاين سخن را بعد از اين مدفون كنم كيست آن كت مي كشد؟ اي معتني صد عزيمت ميكني بهر سفر زآن بگرداند بهر سو آن لگام اسبِ زيرك سار، زآن نيكو پي است او دلت را بر دو صد سودا ببست چون شكست او بال ِ آن راي نُخُست چون قضايش حبل تدبيرت سُكـُست |  | چون بود جان عزيز اندر فراق؟ غربت من تلخ تر، من عرشي ام  زآن بود كه اصل او آمد از آن  زانكه جان ِلامكان، اصل وي است  ميل تن، در باغ و راغ است و كروم  ميل تن، در كسبِ اسبابُ علف  زين يحب را و، يحبون را بدان  مثنوي هفتاد من كاغذ شود جان مطلوبش بر او راغب بود هر مرادي، عاشق هر بي مراد و آن مرادان جذب ايشان مي كنند ميل معشوقان خوش و با فر كند عشق عاشق، جان او را سوخته  كاه مي كوشد در آن راه دراز تافت اندر سينۀ صدر جهان  رفته در مخدوم، او مشفق شده  شرم مي آمد، كه واجويد از او سلطنت زين لطف، مانع آمده  يا كشش زآن سو، بدين جانب رسيد! لب ببند الله أعلم بالخفي توبه آرم هر زمان صد بار من  آن كِشنده مي كشد، من چون كنم؟  آنكه مي نگذاردت كه دم زني؟  مي كشاند مر تو را جاي دگر تا خبر يابد ز فارس، اسبِ خام  كاو همي داند كه فارس بر وي است  بي مرادت كرد و، پس دل را شكست  چون نشد هستي بال اشكن دُرُست؟ چون نشد بر تو قضاي آن دُرُست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **220. فسخ عزايم و نقضها جهت با خبر كردن آدمي را از آن كه مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم ِ او را فسخ ناكردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم كردن دارد، تا باز عزمش را بشكند، تا تنبيه بر تنبيه بود** | | |
| عزمها و قصدها در ماجرا تا به طمع آن، دلت نيت كند ور بكلي، بي مرادت داشتي ور نگاريدي امل، از عوري اش عاقلان از بي مراديهاي خويش بي مرادي شد قلاووز بهشت كه مراداتت همه اشكسته پاست پس شدند اشكسته اش آن صادقان عاقلان اشكسته اش از اضطرار عاقلانش بندگان بندي اند "ائتيا كرها" مهار عاقلان |  | گاه گاهي راست مي آيد تو را بار ديگر نيتت را بشكند دل شدي نوميد، امل كي كاشتي؟ كي شدي پيدا بر او مقهوري اش؟ با خبر گشتند از مولاي خويش  حفت الجنة شنو، اي خوش سرشت  پس كسي باشد، كه كام او رواست  ليك كو خود آن شكست عاشقان؟  عاشقان اشكسته با صد اختيار عاشقانش شكري و قندي اند "ائتيا طوعا" بهار بي دلان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **221. نظر كردن پيغامبر عليه الصلاة و السلام به اسيران و تبسم كردن و گفتن كه: عجبت من قوم يجرون إلي الجنة بالسلاسل و الأغلال** | | |
| ديد پيغمبر يكي جوق ِ اسير ديدشان در بند، آن آگاه شير تا همي خائيد هر يك از غضب زهره ني با آن غضب، كه دم زنند مي كشاندشان موكل سوي شهر ني فدائي مي ستاند، ني زري "رحمت عالم" همي گويند و، او با هزار انكار ميرفتند راه چاره ها كرديم و اينجا چاره نيست ما هزاران مرد شير الب ارسلان اين چنين درمانده ايم، از كژ رويست بخت ما را بر دريد آن بخت او كار او از جادوئي گر گشت زفت |  | كه همي بردند و ايشان در نفير مي نظر كردند در وي، زير زير بر رسول صدق، دندانها و لب  زانكه در زنجير قهر ِ ده من اند مي برد از كافرستانشان به قهر ني شفاعت مي رسد از سروري  عالمي را مي بُرد حلق و گلو زير لب طعنه زنان بر كار ِ شاه  خود دل اين مرد، كم از خاره نيست  با دو سه عريان سست نيم جان  يا ز اخترهاست، يا خود جادوئيست  تخت ما شد سر نگون از تخت او جادوئي كرديم ما هم، چون نرفت؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **222. تفسير اين آية كه إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ الآية، طاعنان مي گفتيد كه از ما و محمد (ص) آن كه حق است فتح و نصرتش بده و اين بدان مي گفتيد که گمان داشتند که خود بر حقيد و طالب حق بيغرض اكنون محمد (ص) منصور شد** | | |
| از بتان و از خدا درخواستيم وآنكه حق و راست است، از ما و او اين دعا بسيار كرديم و صلات كه: اگر حق است او، پيداش كن چونكه وا ديديم، او منصور بود اين جواب ماست، كانچه خواستيد باز اين انديشه را از فكر خويش كاين تفكرمان هم از ادبار رُست خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ ما هم از ايام، بخت آور شديم باز ميگفتند: اگر چه او شكست زآنكه بخت نيك او را در شكست كاو به اشكسته نمي مانست هيچ چون نشان مومنان مغلوبي است گر تو مُشك و عنبري را بشكني ور شكستي ناگهان سرگين خر که ُکند خود مشک با سرگين قياس؟ |  | كه ِبكـَن ما را، اگر ناراستيم  نصرتش ده، نصرتِ او را بجو پيش لات و، پيش عزي و منات  ور نباشد حق، زبون ماش كن  ما همه ظلمت بُديم، او نور بود گشت پيدا كه شما ناراستيد كور ميكردند و دفع از ذكر خويش  كه صواب او شود در دل درست  هر كسي را غالب آرد روزگار بارها بر وي مظفر آمديم  چون شكست ما نبود او زشت و پست  داد صد شادي پنهان، زير ِ دست  كه نه غم بودش در آن، ني پيچ پيچ  ليك در اشكستِ مومن خوبي است  عالمي از فيح ريحان پُر كني  خانه ها پُر گند گردد سر به سر آب را با بول و، اطلس با پلاس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **223. سر آنكه بيمراد باز گشتن رسول عليه السلام از حديبيه حق تعالي لقب آن فتح كرد كه إِنَّا فَتَحْنا لک فتحاً مبينا به صورت غلق بود و به معني فتح چنانكه شكستن مشك بظاهر شكستن است و بمعني درست كردن است مشكي او را و تكميل فوايد اوست** | | |
| وقتِ واگشتِ حديبيه رسول ناگهان آمد ز حق شمع رُسُل آمدش پيغام از دولت كه: رو كاندر اين خواري بنقدت فتحهاست بنگر آخر، چونكه واگرديد تفت قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش ور نباشد آن، تو بنگر، كاين فريق زهر ِ خواري را چو شكر ميخورند بهر ِ عين غم، نه از بهر فرج آنچنان شادند اندر قعر چاه در فقيري هر يکي صد شهريار هر كه با دلبر بود او همنشين |  | در تفکر بود و غمگين و ملول دولت إِنَّا فَتَحْنا زد دُهل  تو ز منع اين ظفر غمگين مشو نك فلان قلعه، فلان بقعه تو راست  بر قريظه و بر نضير از وي چه رفت  شد مسلم، و ز غنايم گشت خَوش پُر غم و رنجند و مفتون و عشيق  خار ِ غمها را، چو اشتر ميچرند اين تسافل پيش ايشان چون درج  كه همي ترسند از تخت و كلاه  در خزان فاقه، صد همچون بهار فوق گردون است، ني زير زمين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **224. تفسير اين خبر كه مصطفي عليه السلام فرمود لا تفضلوني علي يونس بن متي** | | |
| گفت پيغمبر كه: معراج مرا آن ِ من بالا و آن ِ او بشيب قرب، ني بالا و پائين رفتن است نيست را چه جاي بالاي است و زير؟ كارگاه صنع حق در نيستيست حاصل اين اشكست ايشان اي كيا آنچنان شادند در ذلّ و تلف برگِ بي برگي همه اقطاع اوست آن يكي گفت: ار چنان است آن فريد چونكه او مبدل شدست و شادي اش پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟ شاد شد جانش كه بر شيران نر پس بدانستيم، كاو آزاد نيست ور نه چون خندد؟ كه اهل آن جهان |  | نيست بر معراج يونس اجتبا زانكه قـُرب حق برون است از حسيب  قربِ حق، از قيدِ هستي رَستن است  نيست را نه زود و، نه دورست و دير غرّۀ هستي، چه داني نيست چيست؟ مي نماند هيچ با اشكست ما همچو ما در وقت اقبال و شرف  فقر و خواريش، افتخارست و علوست  چون بخنديد او كه ما را بسته ديد؟ نيست زين زندان، کنون آزاديش  چون از اين فتح و ظفر پُر باد شد؟ يافت آسان نصرت و فتح و ظفر جز به دنيا، دل خوش و دل شاد نيست  بر بد و نيكند، مشفق، مهربان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **225. آگاه شدن پيغامبر (ص) از طعن ايشان بر شماتت او** | | |
| اين بمنگيدند در زير زبان تا موكل نشنود، در ما جهد گر چه نشنيد آن موكل آن سخن بوي پيراهان ِ يوسف را نديد آن شياطين بر عنان آسمان آن محمد خفته و تكيه زده او خورد حلوا كه روزيش است باز نجم ثاقب، گشته حارس، ديو ران اي دو ديده سوي دكان از پگاه |  | آن اسيران با هم اندر بحث آن  خوش سخن در گوش آن سلطان نهد رفت در گوشي كه آن بُد "من لدن"  آن كه حافظ بود و، يعقوبش شنيد نشنوند آن سرّ لوح غيب دان  آمده سِرّ، گِردِ او گردان شده  آن نه، كانگشتان او باشد دراز كه بهل دزدي، ز احمد سِرّ سِتان  هين به مسجد رو، بجو رزق از اله |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **226. فهم کردن رسول عليه السلام ضمير اسيران را** | | |
| پس رسول آن گفتشان را فهم كرد مرده اند ايشان و پوسيدۀ فنا خود كيند ايشان؟ كه مه گردد شكاف آنگهي كازاد بوديت و مكين اي بنازيده به ملك و خانمان نافتاده شخص را از بام طشت بنگرم در غوره، مِي بينم عيان بنگرم سِرّ، عالمي بينم نهان مر شما را وقت ذرات أَ لَسْتُ از حدوثِ آسمان ِ بي عَمُد من شما را سر نگون ميديده ام نو نديدم تا كنم شادي بدان بستۀ قهر خفي، آنگه چه قهر اين چنين قندي پر از زهر، ار عدو با نشاط آن زهر ميكرديد نوش من نميكردم غزا از بهر آن كاين جهان، جيفه ست و، مردار و رخيص سگ نيم تا پرچم مرده كـَنَم زآن همي كردم صفوف جنگ چاك ز آن نمي بُرم گلوهاي بشر ز آن همي بُرّم گلويي چند تا كه شما پروانه وار از جهل خويش من همي رانم شما را همچو مست آنكه خود را فتحها پنداشتيد يكدگر را جدّ جدّ ميخوانديد قهر ميكرديد و، اندر عين قهر |  | گفت: آن خنده نبودم از نبرد مُرده كشتن نيست مَردي پيش ما چونكه من پا بفشُرم اندر مصاف  مر شما را بسته ميديدم چنين  نزد عاقل، اشتري بر نردبان  پيش چشمم ُكلّ آتِ آت گشت  بنگرم در نيست، شي بينم عيان  آدم و حوا نرسته از جهان  ديده ام پا بسته و منكوس و پست  آنچه دانسته بُدَم افزون نشد پيش از آن، كز آب و گل باليده ام  اين همي ديدم در آن اقبالتان  قند ميخورديد و در وي درج زهر خوش بنوشد، چت حسد آيد بر او؟ مرگتان خفيه گرفته هر دو گوش  تا ظفر يابم، فرو گيرم جهان  بر چنين مردار چون باشم حريص؟  عيسي ام، آيم كه تا زنده اش كنم  تا رهانم مر شما را از هلاك  تا مرا باشد كـَر و فرّ و حشر ز آن گلوها عالمي يابد رها پيش آتش ميكنيد اين حمله كيش  از در افتادن در آتش، با دو دست  تخم منحوسي خود ميكاشتيد سوي اژدرها فرس ميرانديد خود شما مقهور ِ قهر ِ شير ِ دَهر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **227. بيان آن كه طاغي در عين قاهري مقهور است و در عين منصوري مأسور** | | |
| دزد، قهر خواجه كرد و زر كشيد گر ز خواجه آن زمان بُگريختي قاهري دزد، مقهوريش بود غالبي، بر خواجه، دام او شود اي كه تو بر خلق چيره گشته اي آن به قاصد منهزم كردستشان هين عنان در كش پي اين منهزم چون كشانيدت بدين شيوه به دام عقل از اين غالب شدن كي گشت شاد؟ تيز چشم آمد خِرَد، بيناي پيش گفت پيغمبر كه: هستند از فنون از كمال حزم و، سوء الظن خويش در فره دادن شنوده در كمون دست كوتاهي ز كفار لعين قصۀ عهد حُديبيه بخوان نيز اندر غالبي هم، خويش را مارميت اذ رميت آمد خطاب زآن نميخندم من از زنجيرتان زآن همي خندم، كه با زنجير و غل اي عجب! كز آتش بي زينهار از سوي دوزخ، به زنجير گران هر مقلد را در اين ره، نيك و بد جمله در زنجير ِ بيم و ابتلا ميكِشند اين راه را پيكاروار جهد كن تا نور تو رخشان شود كودكان را ميبري مكتب به زور چون شود واقف، به مكتب ميدود ميرود كودك به مكتب، پيچ پيچ چون ُكند در كيسه دانگي، دست مُزد جهد كن تا مزد طاعت در رَسَد ائتيا كرها، مقلد گشته را اين محب حق، ز بهر علتي اين محبِّ دايه ليك از بهر شير طفل را از حُسن او آگاه ني و آن دگر خود عاشق دايه بود پس محب حق، به اوميد و به ترس و آن محب حق ز بهر حق كجاست؟ گر چنين و گر چنان، چون طالب است گر محب حق بود لغيره  يا محب حق بود لعينه هر دو را اين جستجوها زآن سريست |  | او بدان مشغول بُد، والي رسيد كي بر او والي حشر انگيختي؟ زانكه قهر او سر او را ربود تا رسد والي و، بستاند قود در نبرد و غالبي آغشته اي  تا تو را در حلقه مي آرد كشان  در مران، تا تو نگردي منحزم  جمله بيني بعد از آن اندر زحام  چون در اين غالب شدن ديد او فساد كه خدايش سرمه كرد از كحل خويش  اهل جنت در خصومتها زبون  ني ز نقص و بد دلي و ضعف كيش  حكمت "لَوْ لا رِجالٌ مؤمنون"  فرض شد بهر خلاص ِ مومنين  كف أيديكم تمامت زآن بدان  ديد او مغلوبِ دام ِ كبريا گـُم شد او، والله اعلم بالصواب كه بكردم ناگهان شبگيرتان  مي كِشمتان سوي سروستان و ُگل  بسته ميآريمتان تا سبزه زار مي كشمتان تا بهشتِ جاودان  همچنان بسته به حضرت مي كشد ميروند اين ره، بغير اوليا جز كساني، واقف از اسرار ِ كار تا سلوك و خدمتت آسان شود زانكه هستند از فوايد، چشم كور جانش از رفتن شكفته ميشود چون نديد از مزد كار ِ خويش هيچ  آنگهان بي خواب گردد شب، چو دزد بر مطيعان آنگهت آيد حسد ائتيا طوعا، صفا بسرشته را و آن دگر را بي غرض، خود خُلـّتي  و آن دگر دل داده بهر اين ستير غير شير او را از او دلخواه ني  بيغرض در عشق يك رايه بود دفتر تقليد ميخواند به درس  كه ز اغراض و ز علتها جداست  جذب حق او را سوي حق جاذب است  كي ينال دائما من خيره  لا سواه خائفا من بينه  اين گرفتاري دل زآن دلبريست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **228. جذب معشوق عاشق را من حيث لا يعلمه العاشق و لا يرجوه و لا يخطر بباله و لا يظهر من ذلك الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج باليأس مع دوام الطلب** | | |
| آمديم آنجا كه در صدر جهان ناشكيبا كي بُدي او از فراق؟ ميل معشوقان نهان است و ستير يك حكايت هست اينجا ز اعتبار ترك آن كرديم كاو در جست و جوست تا رهد از مرگ و يابد او نجات هر كه ديدِ او نباشد دفع مرگ كار، آن كار است، اي مشتاق مست شد نشان صدق ِ ايمان، اي جوان گر نشد ايمان تو، اي جان، چنين هر كه اندر كار ِ تو شد مرگ دوست چون كراهت رفت، خود آن مرگ نيست چون كراهت رفت، مردن نفع شد دوست، حق است و كسي، كش گفت او |  | گر نبودي جذب آن عاشق نهان  كي دوان باز آمدي سوي وثاق؟ ميل عاشق با دو صد طبل و نفير ليك عاجز شد بُخاري ز انتظار تا كه پيش از مرگ بيند روي دوست  زانكه ديدِ دوستست، آبِ حيات  دوست نبود، كه نه ميوستش نه برگ  كاندر آن كار ار رسد مرگت خوش است  آنكه آيد خوش تو را مرگ اندر آن  نيست كامل، رو بجو اكمال دين  بر دل ِ تو، بي كراهت، دوست اوست  صورتِ مرگ است و، نقلان كرد نيست  پس درست آمد كه "مردن دفع شد" كه: توئي آن ِ من و، من آن ِ تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **229. رسيدن بخاري عاشق در بندگي صدر جهان** | | |
| گوش دار اكنون كه عاشق ميرسد چون بديد او چهرۀ صدر جهان جان به جانان داد و از خود باز رست همچو چوبِ خشك پيشش اوفتاد هر چه كردند از بُخُور و از گلاب کار نايد از بُخار و از بخور شاه چون ديد آن مزعفر روي او گفت: عاشق دوست ميجويد به تفت عاشق حقي و حق آن است كاو صد چو تو فانيست پيش ِ آن نظر سايه اي و عاشقي بر آفتاب چونکه سر بر زد ز مشرق قرص ِ خَور از در ِ دل چونکه عشق آيد درون همچو شيري خورد با آهو دو چار همچو زور پشه پيش ِ تند باد |  | بسته عشق او را به حبل ٍ من مَسَد گوئيا پَريدَش از تن مرغ ِ جان  بر سرير ملک جاويدان نشست سرد شد از پاي تا سر آن جواد  نه بجنبيد و، نه آمد در خطاب  جز که بوي آن شه با فرّ و نور پس فرود آمد ز مركب سوي او چونكه معشوق آمد آن عاشق برفت  چون بيايد، از تو نبود تار مو عاشقي بر نفي خود خواجه مگر؟ شمس آيد سايه لا گردد شتاب  ني ستاره ماند و ني از شب اثر عقل، رخت خويش اندازد برون گشت آهو بيخبر، افتاد زار فهم کن والله اعلم بالسداد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **230. داد خواستن پشه از باد به حضرت سليمان عليه السلام** | | |
| پشه آمد از حديقه و ز گياه كاي سليمان معدلت مي گستري مرغ و ماهي در پناه عدل توست داد ده ما را، كه بس زاريم ما مشكلات هر ضعيفي از تو حل شُهره ما در ضعف و اشكسته پري اي تو در اطباق قدرت منتهي داد ده ما را، از اين غم كن جدا پس سليمان گفت: اي انصاف جو كيست آن ظالم كه از باد بروت؟ اي عجب! در عهد ما ظالم كجاست؟ چونكه ما زاديم، ظلم آن روز مُرد چون بر آمد نور، ظلمت نيست شد نك شياطين كسب و خدمت ميكنند اصل ظلم ظالمان از ديو بود مُلك، زآن داده است ما را، كن فكان تا به بالا بر نيايد دودها تا نلرزد عرش از نالۀ يتيم زآن نهاديم از ممالك مذهبي منگر اي مظلوم سوي آسمان گفت پشه: دادِ من از دستِ باد ما ز ظلم او به تنگي اندريم ظلم او بر ما صريحست و عيان داد ما وانصاف ما بستان از او |  | و ز سليمان گشت پشه داد خواه  بر شياطين، و آدمي، زاد و پري  كيست آن گم گشته كش فضلت نجُست؟ بي نصيب از باغ و گلزاريم ما پشه باشد در ضعيفي خود مثل  شهره تو در لطف و مسكين پروري  منتهي ما در كمي و بي رهي  دست گير، اي دست تو دست خدا داد و انصاف از كه ميخواهي بگو؟ ظلم كردست و خراشيدست روت؟ كاو نه اندر حبس و در زنجير ماست؟ پس به عهد ما، كه ظلمي پيش برد؟ ظلم را ظلمت بود اصل و عضد ديگران بسته به اصفادند و بند ديو در بند است، استم چون نمود؟ تا ننالد خلق سوي آسمان  تا نگردد مضطرب چرخ و سها تا نگردد از ستم جاني سقيم  تا نيايد بر فلك ها "يا ربي"  كاسماني شاه داري در زمان  كاو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد با لب بسته از او خون ميخوريم  نيست ما را چاره جز کردن بيان اي کريم عادل اکرام خو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **231. امر كردن سليمان عليه السلام پشۀ متظلم را به احضار خصم به ديوان حكم** | | |
| پس سليمان گفت: اي زيبا دوي حق به من گفته است: هان اي دادور تا نيايد هر دو خصم اندر حضور خصم تنها گر بر آرد صد نفير من نيارم روز فرمان تافتن گفت: قول توست برهان و درست بانگ زد آن شه كه: اي باد صبا هين مقابل شو بخصمت روبرو باد چون بشنيد، آمد تيز تيز پس سليمان گفت: که اي پشه كجا؟ گفت: اي شه، مرگ من از بودِ اوست او چو آمد، من كجا يابم قرار؟ همچنين جوياي درگاه خدا گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست سايه هائي كان بود جوياي نور عقل كي ماند؟ چو باشد سَر دِه او هالك آمد پيش وجهش هست و نيست اندر اين محضر خردها شد ز دست |  | امر حق بايد كه از جان بشنوي  مشنو از خصمي تو بي خصمي دگر حق نيايد پيش حاكم در ظهور هان و هان بي خصم قول او مگير خصم خود را رو بياور سوي من  خصم من باد است و او در حكم توست  پشه افغان كرد از ظلمت، بيا پاسخش ميگوي و كن دفع عدو پشه بگرفت آن زمان راه گريز باش تا بر هر دو رانم من قضا خود سياه اين روز من، از دودِ اوست  كاو بر آرد از نهاد من دمار چون خدا آيد، شود جوينده لا ليك، ز اول آن بقا اندر فناست  نيست گردد، چون كند نورش ظهور  كُلُّ شَي ءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه  هستي اندر نيستي، خود طرفه ايست  چون قلم اينجا رسيده شد، شكست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **232. نواختن معشوق عاشق بيهوش را تا بهوش باز آيد** | | |
| باز گردم جانب صدر جهان ميكشيد از بي هشي اش در بيان برگرفتش، سر نهاد اندر کنار بانگ زد در گوش او شه: كاي گدا جان ِ تو كاندر فراقم ميطپيد اي بديده در فراقم گرم و سرد مرغ خانه، اشتري را، بي خرد چون به خانۀ مرغ، اشتر پا نهاد خانۀ مرغ است عقل و هوش ما ناقه چون سر كرد در آب و گلش كرد فضل ِ عشق، انسان را فضول جاهل است و اندر اين مشكل شكار كي كنار اندر كشيدي شير را؟ ظالم است او بر خود و بر جان خَود جهل او، مر علمها را اوستاد دست او بگرفت، كاين رفته دمش چون به من زنده شود آن مرده تن من كنم او را از اين جان محتشم جان ِ نامحرم نبيند روي دوست در دمم قصاب وار اين دوست را گفت: اي جان رميده از بلا اي خود ما، بيخودي و مستي ات با تو بي لب اين زمان من، نو به نو زآنكه آن لبها، از اين دم ميرمد گوش ِ بيگوشي در اين دم بر گشا چون صلاي وصل بشنيدن گرفت ني كم از خاك است، كز عشوۀ صبا كم ز آب نطفه نبود كز خطاب كم ز بادي ني، که شد از امر ُكن کم ز ناري نيست، کز امر سلام کم ز چوبي نيست در دفع عدو كم ز كوه و سنگ نبود كز ولاد زين همه بگذر، نه آن مايۀ عدم؟ |  | در نوازش عاشق خود را نهان اندك اندك، از كرم صدر جهان  بر رخش ميکرد اشکِ تر نثار زر نثار آوردمت، دامن گشا چونكه زنهارش رسيدم، چون رميد؟ با خود آ از بي خودي و باز گرد رسم مهمانش به خانه ميبرد خانه ويران گشت و سقف اندر فتاد هوش ِ صالح، طالبِ ناقۀ خدا ني گل آن جا ماند، ني جان و دلش  زين فزون جوئي ظلوم است و جهول  مي كشد خرگوش شيري در كنار گر بدانستي و ديدي شير را ظلم بين، كز عدلها، گو ميبرد ظلم او، مر عدلها را شد رشاد آنگهي آيد، كه من دم بخشمش  جان من باشد كه روي آرد به من  جان كه من بخشم ببيند بخششم  جز همان جان، كاصل او از كوي اوست  تا هلد آن مغز ِ نغزش پوست را وصل را ما در گشاديم، الصلا اي ز هست ما، هماره هستي ات  رازهاي كهنه گويم، مي شنو بر لب جوي نهان بر مي دمد بهر راز ِ "يفْعَلُ الله ما يشاء" اندك اندك مرده جنبيدن گرفت  سبز پوشد، سر بر آرد از قبا يوسفان زايند رُخ چون آفتاب  در رحم، طاوس و مرغ خوش سُخُن  گلستان شد بر خليل خوش کلام که شد اژدرهاي منکر ز امر هو ناقه اي كان، ناقه ناقه زاد زاد عالمي زاد و، بزايد دم به دم؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **233. با خويش آمدن عاشق بي هوش و روي آوردن به ثنا و شكر معشوق** | | |
| بر جهيد و بر طپيد و گشت شاد بشکفيد از روي او و شاد شد گفت: اي عنقاي حق، جان را مطاف اي سرافيل قيامتگاهِ عشق اولين خلعت كه خواهي دادنم گر چه ميداني به صفوت حال من صد هزاران بار، اي صدر فريد آن سميعي ِ تو، وآن اصغاي تو آن نيوشيدن، كم و بيش ِ مرا قلبهاي من، كه آن معلوم توست بهر گستاخي و شوخ، غرّه اي اولا بشنو، كه چون ماندم ز شست ثانيا بشنو تو، اي صدر ِ وَدود ثالثا تا از تو بيرون رفته ام رابعا چون سوخت ما را مزرعه خامسا ً در هجرت اي صدر جهان سادسا ً از شش جهت بي روي تو سابع از ثامن ندانم، ضاله ام هر كجا يابي تو خون بر خاكها گفتِ من رعد است و، اين بانگ و حنين من ميان ِ گفت و گريه مي تنم گر بگويم، فوت ميگردد بُكا مي فتد از ديده خون ِ دل، شها اين بگفت و گريه در شد آن نحيف از دلش چندان بر آمد هاي و هو خيره گويان، خيره گريان، خيره خند شهر هم همرنگ او شد، اشك ريز آسمان ميگفت آن دم با زمين عقل حيران، كه چه عشق است و چه حال؟ چرخ برخوانده قيامت نامه را با دو عالم عشق را بيگانگيست سخت پنهان است و، پيدا حيرتش غير هفتاد و دو ملت، كيش او مطرب عشق اين زند وقت سماع پس چه باشد عشق ِ درياي عدم؟ بندگي و سلطنت معلوم شد كاشكي هستي زباني داشتي هر چه گوئي، اي دم هستي، از آن آفت ادراك، آن حال است و قال من چو با سودائيانش محرمم سخت مست و بي خود و آشفته اي هان و هان، هش دار، بر ناري دمي عاشق و مستي و بگشاده زبان؟ چون ز راز و ناز او گويد زبان؟ ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است چون بكوشم تا سَرَش پنهان كنم "رغم انفم" گيردم او هر دو گوش گويمش: رو، گر چه بر جوشيده اي گويد او: محبوس خنب است اين تنم گويمش: ز آن پيش، كه گردي گرو گويد: از جام لطيف آشام ِ من چون بيايد شام و دزدد جام من ز آن عرب بنهاد نام ِ مي "مدام" عشق جوشد بادۀ تحقيق را چون بجويي تو، به توفيق حسن چون بيفزايد مي ِ توفيق را آب گردد ساقي و، هم مستِ آب پرتو ساقيست كاندر شيره رفت اندر اين معني بپرس آن خيره را بي تفكر، پيش هر داننده هست |  | يك دو چرخي زد، سجود اندر فتاد در وصال از بند هجر آزاد شد شكر كه باز آمدي ز آن كوه قاف  اي تو عشق ِ عشق و، اي دلخواه عشق  گوش خواهم كه نهي بر روزنم  بنده پرور، گوش كن اقوال من  ز آرزوي گوش تو، هوشم پريد وآن تبسمهاي جان افزاي تو عشوۀ جان ِ بدانديش مرا بس پذيرفتي تو، چون نقدِ درست  حلمها در پيش حلمت، ذره اي  اوّل و آخر ز پيش من بجَست  كه بسي جُستم ترا، ثاني نبود گوئيا ثالث ثلاثه گفته ام  ميندانم خامسه از رابعه  از حواس خمسه بودم در زيان گوئيا باريد بر من غم دو تو خون همي گريد فلک از ناله ام پي بري، باشد يقين از چشم ما ز ابر خواهد تا ببارد بر زمين  يا بگريم، يا بگويم، چون كنم؟ ور بگريم، چون كنم مدح و ثنا؟ بين چه افتادست از ديده مرا كه بر او بگريست هم دون، هم شريف  حلقه كرد اهل بخارا گِرد او  مرد و زن، خُرد و كلان، حيران شدند مرد و زن درهم شده، چون رستخيز گر قيامت را نديدستي ببين  تا فراق او عجبتر؟ يا وصال؟ تا مجرّه بر دريده جامه را واندر آن، هفتاد و دو ديوانگيست  جان سلطانان ِ جان، در حسرتش  تخت شاهان، تخته بندي، پيش او بندگي بند و، خداوندي صداع  در شكسته عقل را، آنجا قدم  زين دو پرده، عاشقي مكتوم شد تا ز هستان پرده ها برداشتي  پردۀ ديگر بر او بستي بدان  خون به خون شستن، محال است و محال  روز و شب اندر قفس در ميدمم  دوش اي جان، بر چه پهلو خفته اي؟ اولا ً برجه، طلب كن محرمي  الله الله، ُاشتري بر ناودان  "يا جميل، الستر"، خواند آسمان  تو همي پوشيش، او رسواتر است  سَر بر آرد چون علم، كاينك منم  كاي مدمّغ، چونش مي پوشي به پوش؟  همچو جان پيدائي و، پوشيده اي  چون مي اندر بزم، ُخنبك ميزنم  تا نيايد آفت مستي، برو يار ِ روزم، تا نماز شام، من  گويمش: واده، كه نامد شام ِ من  زآنكه سيري نيست مي خور را مُدام  او بود ساقي نهان صديق را باده، آبِ جان بود، ابريق تن  قوّت مي، بشكند ابريق را چون مگو؟ والله أعلم بالصواب  شيره بر جوشيد و رقصان گشت و زفت  كه چنين كي ديده بودي شيره را؟ آن كه با گردنده، گرداننده هست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **234. حكايت آن عاشق دراز هجران بسيار امتحاني** | | |
| يك جواني بر زني عاشق شدست بيدل و شوريده و مجنون و مست بس شكنجه كرد عشقش بر زمين عشق، از اول چرا خوني بود؟ چون فرستادي رسولي پيش ِ زن ور به سوي زن نبشتي كاتبش ور صبا را پيك كردي در وفا رقعه، گر بر پرِّ مرغي دوختي راههاي چاره را غيرت ببست بود اوّل مونس غم، انتظار گاه گفتي: كين بلاي بي دواست گاه هستي زو برآوردي سري گاه فريادش به گردون بر شدي چونكه بر وي سرد گشتي اين نهاد چونكه با بي برگي ِ غربت بساخت خوشه هاي فكرتش بي كاه شد اي بسا طوطي ِ گوياي ِ خمش رو به گورستان، دمي خامش نشين ليك اگر يك رنگ بيني خاكشان شحم و لحم زندگان يكسان بود تو چه داني تا ننوشي قالشان؟ بشنوي از قال، هاي و هوي را نقش ما يكسان، به ضدها متصف همچنين يكسان بود آوازها بانگ اسبان بشنوي اندر مصاف آن يكي از حقد و، ديگر ز ارتباط هر كه دور از حالت ايشان بود آن درختي جنبد از زخم تبر بس غلط گشتم، ز ديگِ مُرده ريگ جوش و نوش هر كست گويد: بيا گر نداري بو، ز جان ِ رو شناس آن دماغي كه بر آن گلشن تند |  | روز و شب بي خواب و بيخور آمده است مي ندادش روزگار ِ وصل، دست  خود چرا دارد ز اول عشق، كين؟ تا گريزد، آنكه بيروني بود آن رسول از رشك، گشتي راه زن  نامه را تصحيف خواندي نائبش  از غباري تيره گشتي آن صبا پرِّ مرغ، از تفِّ رقعه سوختي  لشكر انديشه را رايت شكست  آخرش بشكست، كي؟ هم انتظار گاه گفتي: ني، حيات جان ماست  گاه او از نيستي خوردي بري  گه خيال دلبرش همدم بُدي جوش كردي گرم ِ چشمۀ اتحاد برگِ بي برگي به سوي او بتاخت  شبروان را، رهنما چون ماه شد اي بسا شيرين روان ِ رو ُترُش  آن خموشان ِ سخن گو را ببين  نيست يكسان حالت چالاكشان  آن يكي غمگين، دگر شادان بود زآنكه پنهان است بر تو حالشان  كي ببيني حالتِ صد توي را؟ خاك هم يكسان، روانشان مختلف  آن يكي پُر درد و، آن پُر نازها بانگ مرغان بشنوي اندر طواف  آن يكي از رنج و، ديگر از نشاط پيشش آن آوازها يكسان بود و آن درختِ ديگر از باد سحر زآنكه سر پوشيده ميجوشيد ديگ  جوش صدق و، جوش تزوير و، ريا رو دماغي دست آور، بو شناس  چشم يعقوبان هم، او روشن كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **235. يافتن عاشق معشوق را و بيان آن كه: جوينده يابنده بود كه فَمَنْ يعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيراً يرَهُ** | | |
| هين بگو احوال آن خسته جگر كان جوان، در جست و جو بُد هفت سال سايۀ حق بر سر بنده بود گفت پيغمبر كه: چون كوبي دري چون نشيني بر سر كوي كسي چون ز چاهي مي َكني هر روز خاك جمله دانند اين، اگر تو نگروي سنگ بر آهن زدي، آتش بجَست آن كه روزي نيستش بَخت و نجات كان فلان كس، كِشت كرد و بَر نداشت بلعم باعور و ابليس لعين صد هزاران انبيا و رهروان اين دو را گيرد كه تاريكي دهد بس كسا كه نان خورد، دلشاد او پس تو اي ادبار، رو نان هم مخَور صد هزاران خلق نانها ميخورند تو بدان نادر كجا افتاده اي؟ اين جهان پر آفتاب و نور ماه كه اگر حق است، پس كو روشني؟ جمله عالم، شرق و غرب آن نور يافت چَه رها كن، رو به ايوان و كروم هين مگو: كاينك فلاني كِشت كرد پس چرا كارم؟ كه اينجا خوف هست هين مکن استيزه، رو و کار کُن هر که استيزه کند بر رو فتد وآنكه او نگذاشت كِشت و كار را زين بيان بگذر، زماني باز ران چون دري ميكوفت او از سلوتي جست از بيم عسس، او شب به باغ گفت سازندۀ سبب را آن نفس: ناشناسا، تو سببها كرده اي بهر آن كردي سبب اين كار را در شكستِ پاي، بخشد حق، پري هر چه آن بر تو کراهيت بود تو مبين كه بر درختي يا به چاه گر تو خواهي باقي اين گفت وگو |  | كز بخاري دور مانديم اي پسر از خيال وصل گشته چون خيال  عاقبت جوينده يابنده بود عاقبت ز آن در برون آيد سري  عاقبت بيني تو هم روي كسي  عاقبت اندر رسي در آب پاك  هر چه ميكاريش، روزي بدروي  اين بباشد، ور نباشد نادر است  ننگرد عقلش، مگر در نادرات  و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت  سود نامدشان عبادتها و دين  نايد اندر خاطر آن بد گمان  در دلش ادبار جز اين كي نهد؟ مرگ او گردد، بگيرد در گلو تا نيفتي همچو او در شور و شر زور مي يابند و جان مي پرورند گر نه محرومي و ابله زاده اي تو بهشته، سر فرو برده به چاه  سر برآر از چاه و، بنگر اي دني  تا تو در چاهي، نخواهد بر تو تافت  كم ستيز اينجا بدان كاللـّج شوم  در فلان سال و، ملخ كِشتش بخَورد من چرا افشانم اين گندم ز دست؟ با توکل کِشت کن، بشنو سخُن آنچنان کو بر نخيزد تا ابد پُر ُكند كوري تو انبار را جانب احوال آن عاشق جوان عاقبت دريافت روزي خلوتي  يار خود را يافت با شمع و چراغ  اي خدا، تو رحمتي كن بر عسس  از در دوزخ بهشتم بُرده اي  تا ندارم خوار من يك خار را هم ز قعر چاه بگشايد دري  چون حقيقت بنگري رحمت بود تو مرا بين كه منم مفتاح راه  اي اخي، در دفتر چارم بجو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **تمّ المجلّد الثالث من المثنوي المعنوي** | | |
| **پايان دفتر سوم** | | |